صفوی

صفوی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۷۲۶۹
۲۸۴۳٤

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۸۴۳۴
کتاب مثنوی
مؤلف میرهاشم خسروشاهی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۲۶۹

هر چه باشد زان چو عین حکمت است
در همه مخلوق پیدا گشته است
خالق عرش و سموات و [illegible]
خلق معقول از منقول [illegible] کرد
لامکان است بلکه در جمله مکان
عرش و کرسی و موجودات از وست
ای که این مخلوق را [illegible]
پس بپیراید [illegible] احیا کرد
[illegible] لب و دندان [illegible]
آن یکی شیرین و دیگر تلخ و شور
آشکارا کرد این [illegible] را
ذره بی چون [illegible] انشا کرده است
خلق کرده گنبد دوار را
می شود نامی [illegible]

هر چه این را هم ز عین رحمت است
خالق خلاق خلق روزگار
منشا اشجار و انهار زمین
کان بنا کرد آسمان بی ستون
بی زمان است بلکه در جمله زمان
نطفه را [illegible] و قطره منی
قادر و حی و قدیر و کردگار
[illegible] داده بادی [illegible]
خلق کرده چشمه‌ها مختلف
در درون چشمه کرده [illegible]
تا کند راحت چو این انسان را
مهر و مه را او درخشنده نمود
این نجوم ثابت و سیار را
ذات او همچو [illegible]

[illegible] گشته است
[illegible] روزی [illegible] کار
[illegible] ایجاد موجودات کرد
مجری انهار و [illegible]
[illegible] مخلوقات [illegible]
پرورش داده [illegible]
از ازل مخلوق انسان کرد
این دو چشم و بینی هم [illegible]
[illegible]
تا نگه کرد [illegible]
مهر و مه را او درخشان کرده است
این کواکب [illegible] درخشنده شد
ای وجود [illegible] واجب الوجود
[illegible] ما سواه

طایری گشتی کز آن مرغ بلند
شد خیالی روی او [illegible] مرا
چون دلم پر کرده [illegible]
من زمانی [illegible]

عشق دلبندی مرا [illegible]
آتشی زد در همه [illegible] مرا
راه [illegible]
کی توانم بود [illegible] راه جو

عشق او آمد مرا [illegible] کرد
یکنفس [illegible] قرار
وادی [illegible] میاید [illegible]
درد [illegible]

عقل [illegible] کار خویش [illegible]
[illegible]
صد بلا [illegible] میاید [illegible]
کار [illegible] ایمان [illegible]

ذات او پاکست از چون و چرا / از کم و کیف و بسیط است و ترکیبی / نه ز جوهر بلکه ذات است ذات او
هم هیولی و لا هیولی است ذات او / ذات او گشته نشناسا ذات خود / بلکه مجهول است یعنی ذات خود
کس ندارد ره در او حق معرفت / بلکه مجهول گشته یعنی معرفت / ذات او پاکست و عاری از دنی
بل منزه گشته از جنس و فصل / شأن او از جمله اشیا عالیست / از شبیه و از مثل هم خالیست
میکند بر خلق هر دو لطف عمیم / او طعام بجهد او بعید الرحیم / اشرفیت بوده بر ذاتش وجوب
ذات او عاریست از ریب و عیوب / نه بود بر اوج ذاتش مرغ وهم / نه رسد بر کنه ذاتش دست فهم
اطلاع بر کنه ذاتش شد محال / بحث در ذاتش شده اهل ضلال / عاجز از ذاتش شده جمله فحول
بلکه حیران مانده است جمله عقول / بحث در ذاتش چو یعنی جاهلیست / عجز از ادراک ذاتش عاقلیست
وعد او صدق است و حکمش بوده عدل / در صفات الله چو حیران گشته عقل / ذات او مستجمع وصف و کمال
کل اشیا هست بر دیگر محال / جامع جمله صفات کامله / کلها فیه و علیه شامله
کان وجود او ندارد ابتدا / دایمی بوده ندارد انتها / قادر است بر آنچه خواهد و میکند
خلقت هر چه خواهد میکند / از عدم آید پدید وجود / او وجود هر که را خواهش نمود
هیچکس ناید ز کتمان عدم / تا نباشد خواهشش خلق امم / بود او اصلا نبود عالمی
از وجودش گشت موجود آدمی / در عبادت غنی او حاجی نشد / هر که کرده ذره نافی نشد

ذات او از عقلها گشته بعید / اقرب است از ما حبل الورید / بر جمیع اشیا موجود عالم است
بر جمیع معدوم و مفقود عالم است / عالم است بر آنچه دیده می شود / آنچه مسموع و شنیده می شود
علم او شامل بشئی قبل از وجود / مثل علم است بعد هم بعد از وجود / هر چه میل اندیشی ذات او است
این صفات اقدس عین ذات او است / بر همه ظاهر و نهان او است / بر دقایق جمله بینا است او
نیست او را هم صفات زایده / زنده است نه با حیات زایده افهم انت منی هذه الفایده / کس نداند که چون است ذات او
عین ذات است صفات ذات او / ذات او عالم و هم بل را بود / مبدا و محی و هم معاد بود
نه که در دنیا کند بر کس حلول / نه در عقبی میشود جسمش حصول / شو صفات ذات عین ذات او
وصف فعلی حادث است بالذات او / لیس مثله است میکند با اختیار / هر که را خواهد نشد با اضطرار
قوم هادی و تابع اهل ضلال / جمله عاجز از خیال ذو الجلال / ای که علمش گشته نابینا بود
رازق او گشته بر جمله لایق / انجم ثاقب برق لامع هم از او است / ریح الریح و ساطع هم از او است
ذات او نه جسم و نه جسمانی است / نه مرکب نه ز جوهر و کانی است / زندگی دار و ممد ام آن ذات
مرد که گشته است مخلوقات را / آنچه بر عقل تو آید او نه آن است / جمله معقولات مخلوق ویست
نه ذات آتش بلکه از نور او است / آنچه بر مدرکات رسید او دور است / نه مثل دارد در اشیا نه شبیه
قایل است مباین سخن جمله فقیه / مشرک را بی سوی و جهت ذات او نیست / عقل هم از کنه ذات آگاه نیست

وصل ذاتش نایل بفکر هیچکس / منقطع گردید راه هر نفس / در تکلم نیست محتاج لسان
تا کند اظهار الفاظ و معانی / میکند ایجاد نطق و هم بیان / هر چه را خواهد کند از آن عیان
عقل و جان از وصف او حیران شده / در صفاتش هر دو سرگردان شده / هر چه در ذاتش بتو آید که
وسوسه نفس است از شیطان بدان / سابق و لاحق با او یکسان بود / چون تفاوت عشق با نقصان بود
قد رسول از کون و مکان اعظم شده / ذاتش از جا و جهات اقدم شده / حادثیت نیست در ذات خدا
چون تغیر گشته از وحدت جدا / علم او شامل بر این نهان شده / جمله مسموع و شنیده نهان شده
زانکه او محتاج چشم و گوش نیست / علم ذات است احتیاج گوش نیست / دختر و پسر نبود و ندارد هم پسر
مادرش نبود و نه از هم پدر / در صفاتش ذره تعریف نه / در فعالش جبر و هم تفویض نه
امر او در میان امرین بین / عقل ما فهمیده است اینچنین / هر که بی تفویض و جبر شد قایلست
دین او مغشوش و عقلش زایل است / فعل خود را میکند با اختیار / غافل از وحدت مبای حق شناس
هر چه را بینی دلیل وحدت است / گر خیال تو بفکر وحدت است / ذره ها بی وحدتش گویا شده
هر یک هر وحدت را همه جویا شده / نه ظهور است بلکه هر جا ناظر است / بر همه مخلوق ما بیش ناظر است
علم معلوم ما در وحدتش سوا است / زانکه معلوم ما در ذاتش سوا است / قایم است ذاتش نه محتاج ستون
نه تحرک وارد است او نه سکون / قدرتش بر جمله مقدور است خود / شامل است بر جمله مخلوقات خود
بشنو از وحدت بگویم قصه / اینچنین وارد شد است در خبر

حکایت یهودی با عمر در وجود و احد

تا بگویم در زمان ازان محمد / بود یکشخص در عهد عمر

آمد آن شخص بر نزد عمر / یکسخن را پرسید از آن بالگهر / بود او عالم و در دین یهود
لیک در علم خودش پر زور بود / آمده بنشست آن مرد یهود / از عمر آن قول را پرسش نمود
بر عمر گفتا که ای کان حیا / راست گو دانم خدایت در کجا / گفت خدای ما بود در آسمان
فوق عرش است آن خدای انس و جان / گفت آن مرد یهودی ای عمر / این سخن را راست میگوی مگر
گر شود در آسمان جای خدا / این زمین خالی بود پس از خدا / چون عمر این قول را از آن شنود
گفت زندیقی مگر تو ای یهود / تو از زندیقان باشد این سخن / اعتقاد بد تو بیرون شو ز من
چون یهودی خشم را از آن بدید / گشت بیرون این سخن یهودی اشنید / آمد بیرون و استهزا کنان
باطل است و دین ایشان میان / چون بیرون آمد یهودی ناگهان / شد دو چار او امیر مؤمنان
بر یهودی گفت با نطق صواب / آنچه پرسیدی نشنیدی جواب / تا بیا اکنون تو قول من شنو
آنچه میگوی جواب آن شنو / بو تو از وحدت بگویم یکسخن / گر قبولش میکنی بشنو ز من
پس بفرمود شاه امیر مؤمنان / سر وحدت را بتو گویم عیان / حق تعالی هست مبرا از مکان
نه مکان دارد نه اندر مکان / هر کجا را خواهی او خالی نی است / عقلها از وحدتش حالی نی است
خود ماهست لیک نه با ستگی / بلکه با قدرت نه با پیوستگی / پس بفرمود ای یهودی گوش دار
بشنو از تو بهتر از هوش دار / یک حدیثی میکنم از آن بیان / سر وحدت بر تو چون گردد عیان
بر تو میگویم حکایت آنکتاب / آنچه محمد رسید از کرد جواب / گفت بشنو آنچه گویم ای یهود
در زمان موسی جای خود نشسته بود

دید آمد از ملایک چهار تا
آیم از نزد خدای انس و جان
سیمی گفتا باو اینقولرا
میرسیم از نزد رب العالمین
پس یهودی این خبر چون شنید
شد مسلمان آن یهودی ناگهان
چون شنیدی این خبر ای باخرد
شرک باللّٰه لایق و شرک نیست محال
ذات اقدس پاک از هیچ
پیشوای غافل بر پی دنیای هوجی
از مفضل گشته منقول این خبر
بود جمعی کرده در حق اختلاف
اعتقادش بود بد قولش غریب
در وجود شبهه کرد اعتقاد
بی حواس خمس محسوس نبود

گفت میآیید الان از کجا
واه دیگر گفتا که از مشرق زمین
آیم از مغرب از نزد خدا
حضرت موسی شنید اینقولها
در دلش صدق قمر گشته پدید
گفت صدق یا علی در این خبر
در ره وحدت مرو هیچ راه بد
لاشریک له بذاتش شد صفت

حکایت برای اهلیلج از ابی عبد اللّٰه

یک خبر مشهور بر ما اهلیلج
هست صانع بحق ناطق شد است
از ره وحدت نمودند اختلاف
با تمام امراض خورد هم کبیر
بی دلیل کرده در این اعتقاد
چون خدا هم ظاهر محسوس نیست

پس یکی گفتا میایم ز آسمان
آیم از نزد اله العالمین
چهارمی گفت از زمین هفتمین
گفت الٰهی هست رب جمله جا
گفت صدقت یا امیر مؤمنان
زانکه وحدت کرد در تعلیم اش
زانکه بوده در ره عز و جلال
وهو فرد بوده اصل معرفت
نیست مثل او بلکه نحو لیس
راوی این بر ما بوده معتبر
منتش چون حضرت صادق شده است
بود دهری مذهب هندی طبیب
با هلیله کرده علاج بی نظر
می نمود بود اهلیل منحصر
گفت موجود است هر محسوس بود
هم وجودش با همه ناموس نیست

کی شود ممکن که کردن اعتماد
جمله اقوالش شنیده می شود
پس بفرمود ای طبیب باغرض
با وجودیکه نمی بینی عیان
پس بفرمودش امام بحر و بر
یا همین اینجا هویدا می شود
گفت این اهلیلج ای هندی که بود
از درخت پیدا شده یا خود بخود
قدرتم نیست تا که انکارش کنم
تو بدین پس خروج ای از آن
چون یقین دیدی و هم خشش ای برادر
همچنانکه کردی اقرار درخت
پس وجود هر دو حادث بوده است
لیک دارم هم در اینجا یک سخن

بر خلق صانع بودن اعتقاد
عرض کردند این خبر را بر امام
با هلیله میکنی طب هر مرض
هندی بر علم خودش منکر شده
میکنی انکار بر چیزی مشتهر
باز بر علم خودش انکار کرد
از زمین رویید قد تر و تازه
هندی گفتا ای امام تاج و تخت
لیک ستر این هست اظهارش کنم
میکنی اقرار این ما لا یری
بعد اهلیلج از آن اصل بیرون
گشت حادث این درخت این شجر
این شجر را گو که حادث بوده است
بود اهلیلج هم در باطنش

اگر موجود است دیده می شود
پس بفرمود جوابش بالتمام
در هلیله هست گوشت و استخوان
بسکه و بر انکار خود مظلم شده
غیر از این در هند پیدا می شود
با همین انکار هم اصرار کرد
پس بفرمودش که انکارش نبود
خود بخود نه بلکه اصل از درخت
پس بفرمودش امام انس و جان
صانع اصلی شده است لا یری
پس هلیله گشت حادث از درخت
از درخت هم گشته حادث این شجر
هندی گفتا ای امام هر زمین
بعد ظاهر گشت این از باطنش

بد چرا گنده هلیله در بطون
این چنین فهمیده ایم و خواص و عوام
همچنان گوییم که فاضل هم فضول
این هر از آثار حاصل بر که هم عروق
یکی هلیلج در زمین مدفون شود
می شود میت وجودش هم نقص
این هلیلجها شوند از هر طرف
حادث الوان اشکال و خطوط
هند یا از طبع فرد بی شعور
بی شعور ست او محل اشکال مظهر نیست
همچنانکه می شود هر قسم زنان
تا ببینید این خطوط و این صور
قطع کی بی نقص چون ستاره کا
زنان کی و مرد کی بی ختم او
هر کجا حکمی و امری و مسکی
پس بحکمش بنده مباش رضا

گشت ظاهر آنچه بوده در بطون
گوش کن هندی سخن را اینچنین
چون شنیدی این ایقین دار قبول
همچنان چوب و پوست در درخت چون
از نظر غایب و هم مکنون شود
چون کند این میت احیا شجر
با خطوط و رنگهای مختلف
گر بگویی این صنایع جمله کی
اینقدر افعال کی یابد صدور
بیطبیعت بی شعور واحد
جز عرق چیز نیست ای هوشیار
او یقین میدان و دار یقین
در جهان باشد با مرکب کا
جمله بی نام معقول معقولی تمام
مرد کی و زن کی پیشش یکی
واقف است مر جمله اسرارها

همچنانش میکنم شرح کلام
میکنم شرحش برایت ای فلان
کی تصور میکند نطق نطوق
کل اینها بوده اند در بطون
بین ببین سال هلیلج در زمین
مرده می رویید بر آید هم ثمر
کی کند این مرده چون بود از فضول
از طبیعت هیچ نه از هر کی
بیطبیعت مصدر افعال نیست
مصدر است این را ز فعل واحد
هر که را باشد چو فکر هم نظر
فاعل اینها است رب العالمین
می نگردد اینجا بی حکم او
هم بحکم او شوند رام رام
هم بحکم او شده جاری قضا
آنچه را او خواست میکرد همان

جمله امراض و علتها از وست
شافی آلام و شد تعا شده
خالق و خلاق و علی علام است

بار گوییم از ره علم و ادب
روشنی داده بدل جدا از ظلام
مرغ دل در اوج حکمت باز زن
اینقدر را بر دلم نداختند
محو شد در راه وحدت هوش من
گشت شوریده چنین آغاز کرد
عشق من از بهر او موجود شد
این در ره یافت مرغ دل از من
من عنیدانم چه است یا کیم
بهر وانه گشته تر راه و روان
مرغ طبع کی بید یا از او اندر
از مفضل یافت نقل این خبر

جمله اسقام و شد تعا از او است
واقف هر مرض و هم رازش شد
حدیث مفضل در اثبات واجب الوجود الخ ... مذهب ... نقل طبیب ... کو حاجی ... مذهب

یک دلیل تازه در اثبات رب
یک دلیلی گوییم و از آگهی
در کتابت همچو قلم این حال زد
در ره وحدت چو مرغ عقل و هوش
بلکه نه کر عقل و چشم و گوش من
از می عشق خدا چون کرد نوش
در ره وحدت چو زر ابرو شد
در ره وحدت نباشد فرزند
یا الٰهی یا قریب و یا کریم
کرد پیدا مرغ دل اندر آن
تا نیفتد ز اشیاء و ره ببر
گفت من در روضه فخر انام

او طبیب جمله علتها شده
در که لطفش بجمله باز شد
هو جمیل اشیاء و جمله آدم است

گشت از حق آنچه میگویم تمام
بلکه از غفلت و مستی و از همی
گرچه اقوالم بتو نایل بسند
بال و پر زد اینقدر کرد خروش
مرغ دل در وحدتش پرواز کرد
همچنانم میخواند یا فخر و سرور
این همای همت عالی من
بل فلک از رتبه همتی یکدره
مرغ طبعم بهر دانه شادمان
آشنا را یافت و ند بیگانه را
چونکه شور دانه باز آمد عشق
نزد قبر و منزل جواد مقام

نکره بیکردم مقام عالیش
این مقامات رفیع و والیش
لطف کرده کاین خداوند کریم
وین تفضّلهای عالی و عمیم
بودم و در این خیالات و فکر
ابن ابی العوجاء داخل شد ز در
بود با او بعضی از اصحابها
آمد بنشست چون نزدیک ما
بر تکلّمها نمودند این شروع
بر مطالبهای کلّی و فروع
بر صحابه خود بگفت آنمرد پیر
صاحب این قبر گشت بی نظیر
یافت عزّتهای بی حد و شمار
جمع کرده بهر خود اصحاب کبار
بعضی اصحاب ابی العوجا بگفت
حرف خود را در میان همچو بسفت
گفت از ایشان در میان صفوف
بوده پیغمبر بدین هیچ فیلسوف
متعجّب بر رتبهای ظاهره
می نمودی معجزات باهره
جمله اصحاب ارباب عقول
کل ذی علم و اعلام و فحول
سایر مخلوق مثل موج موج
داخل دینش شدند فوج فوج
اسم او در شهرها اشد بلند
عاشق نامش شده هر اهل چند
صد هزاران صنعت و خو ساختند
تا که مردم را بمهر انداختند
بسکه خود را در نظر بنمود حق
نام او مشهور شد از ما سبق
سوی او مردم شتافتند این و آن
چون شنیدند نطق او با قرآن
مشتهر بنمود چون آن خوب کیش
در جمیع بلاد خویش و نام خویش
پنج نوبت نام او لیل و نهار
در مساجدها چنین هات اشتها
ابن ابی العوجا چو قال اقطع کلام
کان فیه عاجز آکل المرام
عقل من در رذلت او هم اشتم
ذات او در عقل من پنهان شده
لاجرم این راه من بسته شد
عقل من در فکر کنهش خسته شد
نام احمد را کذار یکسو کنار
بوده ام در راه او دائم فکار
در میان آرید ذکر اصل را
تا بدانم فصل و وصل را

اینکه ابن ابی العوجاء گفت اشیاء خود منکون میشوند [illegible] دهر و مختار

ابن ابی العوجاء بر این شد کلیم
جمله اشیاء خود بخود یابد مقیم
جمله اشیاء موجود و وجود
متکون میشوند بالذات خود
نیست این اشیاء را هم ابتدا
هم نخواهد شد بدینها انتها
چونکه اینها همیشه بودنی است
احتیاج و مبدئی و مختار نیست
جمله ارواح و انفاس و عقول
از طبیعت یافته گشته حصول
این نجوم و کوکب و شمس و قمر
در زمین و در زمان ایشان اثر
بوده اشیاء جمله از تأثیرشان

تکلم مفضل با ابن ابی العوجاء در رد

اینچو دیدها هم از تغییرشان
گفت مفضل من سخنهای عجب
چون شنیدم گفتمش ای بی ادب
این قدر غفلت چرا از ایل شده
از چنین آثار و صنع غافل شده
بر وجود حق چرا منکر شده
در وجود آورد تو را از نا بدی
بلکه اکنون گشته‌ای در رد حق
این خیالات عبث ای نا شده حق
آفتاب و ماه میباشد ز حق
تا مگر بر این سخن کل انفرق
آنچه میگوئی عبث با بلاف شد
در ره حق رفته‌ای راه خلاف
قول تو چون شد شیخ مست و شهیق
حرف تو برگوش من آید نهیق
در تفکر نیستی تو ای عدو
تا ببینی چیست چون اینها وهو
اینهمه اشیا نبوده ای عبث
اعتقادت بد بود ای بو الخبث
در خیالات مبدئی ای بد سرشت
در چنین فکر و خیالات مباش
بد دلی و بد قلب و بد بخت ابل
گمرهی و مغروری قولت رد بر تراد
بو الفضول الا مزخرف حرف گزاف
نور حق را بین فرد عوی ز در خلاف
قول تو باطل بود هم باطلی
در ره حق مثل عاطل عاطلی
فکر کی در این علامات ابل
آنچه نسبت ها بتو کرد علی
بین چه سایر در ذره الا صوره تمام
یا چه شاد داده با و نطق و کلام

صنعت صورتگر نقاش بین
مختصان این را بچشمت نابین
از خدا ایست نقش نقش بیتاک
دانی این تخم حیات انواع حق
چشم چشم و دل ترا ما نسک
زنک از مراتب قلب انکار کن
روشنی از چشم تو گشته قلیل
روشنی ده مر چراغ و مر فتیل
چشم خود را صاف کن رحمن اشناس
چون شناسی میکنی حمد و سپاس
حرفهای پوچ را بیجا مگو
تو ز غفلت کی چنین غفلت مجو

در جواب گفتن ابن ابی العوجاء بمفضل اینکه [illegible]

آنچه میگوئی همه کفر است و کفر
از ره وحدت همه دوری و دور
ابن ابی العوجا بگفتا ای خیره رو
این سخنها را بما هیچ مگو
قلبها را از خودت رنجان مساز
ساز با ما حرف خود را ساز
ای مفضل گر تو عالم بودمی
با تو یکقدری تکلم کردمی
اینکه میدانم که تو عالم نه
هیچ نگوییم ز آنکه تو کامل نه
گر تو اصحاب امام جعفری
او بما هیچ نکردی رهبری
او بما هیچ نمیگفت سخن
بوده هست او مرد حلیم و ممتحن
قلبها را کردی پر درد و حزن
اینچنین با ما تکلم ها مزن
او بود مرد حلیم و خوش لقا
از سخنهایش نمیدیدیم جفا
نزده هرگز سخنهای خشن
هرکرا با ما نکرده اینچنین
گوش میدادی بجمله حرفها
تا که میدانست علم و فهم ما
بعد از آن با خوش کلامی دادی
با کلام خوب و با خوش مسلکی
با زبان نرم و با قول صواب
تا که میدادی سخنهایم جواب
بر سخنهایم جوابش یک یکی
طوری میدادی نماندی هیچ شکی
گفت مفضل آمدم آندم برون

آمدن مفضل بنزد امام جعفر علیه السلام و جواب دادن آنحضرت در اثبات [illegible] و ابطال مذهب دهر و ملحدین

با خیالات و فکرهای فزون

گشت قلبم همچو شمس کاسف
بسکه دیدم کفر از آن طایفه
آمدم بر خدمت مولای خود
چون شنیدم کفر آن قوم عنود
پس بفرمود برایت چه شده
اینچنین محزون نزدم آمده
عرض کردم ای امام بحر و بر
دیده ام قومی از آن واز هم
قدم را دیدم بدی و هر
سوخته از حرفهاشان قلب و
آمدم بر خدمتت من اینچنان
از غم و دلبستگی ام وارهان
گفت مر من آن ولی کبریا
یا مفضل بکر علی غدا
رفتم و پس آمدم وقت صباح
قد فتحت عند مفتاح الفلاح
پس بفرمود آن ولی ذوالجلال
ای مفضل گوش کن بر این مقال
آنچه برهان وجود وحدتست
هم دلیل وحدت این وحدتست
ایتلاف اجزای عالم را ببین
این انتظام جمله آدم را ببین
احتیاج بعضی آن بر بعضها
مثل دلیل وحدت ذات هذا
ارتباط جمله اجزا و بدن
انتظام یکدیگر مثل رسن
همچنان این جهل و این آموختن
اینچنین عز و ذل و متصل
جمله گشته دلیل صانعی
در میانه نیست اصلا مانعی
گر تفکر میکنی با فکر و هوش
با خیالات عقول و چشم و گوش
همچنین این عالم روحان را
بعد از آن ای شیا لم جسمانها
بین مثل خانه آباد شده
جمله ما یحتاجش آماده شده
این زمین و فرش سقفش آسمان
چون چراغ انجمن استاده گاه
این جواهرهای گنج و بیکران
جمع گشته در زمین و در میان
اینقدر اقسام و انواع نبات
بوده الله موجود از بهر حیات

انیقدر اصناف حیوانات بیین
چون شده محکم بطن منفعت
حیرت است امر جلد اعضای دل
بعد از آن گشته حوش و مقتنی
در جنین خلا هم جای فضا
از ره نافش به بطن او رود
می شود چون که کنار طیب وقر
قابل باد و هوا بعد النتق
چشم نابینای او بینا شود
می شود مکشوف هم راه دهان
تا گشاده می شود راه نفس
نور با اعلا نفسش با نعم
امر عجل می رسد آنگه بکوش
می شود مکشوف بطن هم درش
کر نباشد این خروج و شد کشش

اینقدر مخلوق و مخلوقات بیین
جمله کی می بحکمت کبریا
خلقت انسان چه سان بوده عمل
در رحم دیدی چه جای مظلمه
چاره نبود بلکه او هم غذا
می رسد رزقش بلا رنج و عنف
خشک میگردد نبیند آب اگر
چشم او قوة بالقاء ضیا
سینه اش چون سینه سینا شود
روح در جسمش که با ساز شد
عقل و نفس او بجود در این قفس
تا به کوشش جوهر سید جرس
سرنگون گردد جنین باصد خروش
نبودش چون بچه را راه هرب
گر نباشد آخر نی رسد ... کشش

خلقت هر یک ز بهر مصلحت
نی فغان بر اشقیا بر اولیا
اول آتش بود و دو و شد قطره منی
ظلمت بطن و رحم هم مشیمه
از دم حیض غذای او رسد
گر نباشد می شود قتل و تلف
تا که محکم می شود جلد و بدن
می شود هم قابل نور و کما
چونکه قابل شد بلحم و استخوان
می شود در جسم جان جاری ...
عقل و نفس و نور و ظلمت با قدم
عقل در فکر است نفسش در هوس
در دزاییدن چو گردد مادرش
... آید این وصف ... بتعب
بچه از رحمش نیاید بیرون
در رحم میماند الطفلک کنون

چونکه جسمش در زمین شد مستقل
طفل را آن شیر میگردد دلیر
میکند که به کشاید هم دهان
شیر می جوید بصد عز و طرب
هر صباح و هر مسا از بهر شیر
آن رسد چون سوی پستان کشش
تا که اعضا و امعا نازکست
قابلیت نیست بر هضم درشت
مدت ارضاع چون آید بسر
می خورد خوراک با چندین شتاب
پنج حس با یکدیگر پیوسته شد
سمع او مدرک باصوات سماع
از دهان طعم اشیا از قدر
مدرکست بوی اشیا با شمم

خواهش مادر به پستان منتقل
می شود آن شیر بر وفق مزاج
از دهان آید بر بیرون زبان
شیر مادر راهی چو با شود
میکند که بدنگردد تا که سیر
پس بیاید شیر مادر راه چو مشک
رزق او شیر است غیرش ها الات
بعد از آنکه قوتی پیدا کند
خواهش خوراک و هم چیز دیگر
سمع و لمس و ذوق هم بوی و بصر
زانکه این هر پنج حس اصلی شده
چونکه اعضاش با شیا الد
زان سبب خوردنی شد شاد
چونکه در انسان حس باطنی

[illegible]
طعم او شیرین نه شور نی اجاج
هم بجنباند برای شرب
گر نباشد شیر چون که با شود
وا شود از بهر او راه رشد
میکند از چشم گردد خشک اشک
چیز دیگر می شود در معده زشت
بهر خوردن قدرتی پیدا کند
پس بر ویدن در دهان دندان ناب
عقل و نفس فهم ادراک و فکر
چشم او مدرک بلون و مبصرات
میکند ادراک رطب و یابس
قوت شامه کند جذب شموم
میکند ادراک اصل باطنی

هم چنین تا این زندگی پی مردگی
نیست پنهان جمله بر ذات الصدور
نزد اهل معرفت نزد عقول
این مثل مذکور شد هم منتخب
این مراتب دام را ابتها بود
معرفت ناشی می شود از حس
هر دانه دانش اساس کی
دانه سنبل حقیقت را بود
پس تو هم ریشه تخییل شد
گرچه عقل و حس یار ... شد
لیک حس و روح و آن هر ...
چونکه عقل بی حس شد ...
روح بی عقلی که همچون ...
جسم قشر است حس ...
هر یکی با دیگری ...

دین فنا و دین بقا بر جمله کی
یا مفضل افهم هذا کلها
در ذکر معرفت و اختلاف مراتب [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کتب بر هوش دارای منتخب
معرفت را راههای مختلف
حس را راهی است زان راه ...
تا بگلزار حقیقت بر برند
چون حقیقت بوده است علی عیان
بسکه تاویلی نباشد رهنما
هر یکی را فهم میباید شدن
گر نباشد حس عقلت را چه سود
عقل در وحشت در ... شد
تا مناسب می شود افعال جسم
عاقلا در فهم اینها تو ملغز
چون تنازع گر شود با عقل و وهم

خود بخود کی می شود پیدا ظهور
کان برهان تا الم هو لدیک
هیچ کس ناید بانکار و نکول
معرفت را چون مراتبها بود
می شود هم کشته چون معترف
مرغهای حس را پرواز کی
تا در آنجا دانه سنبل خورند
چون حقیقت قابل تاویل شد
با حقیقت باش دیگر را بران
گرچه عقل از روح مخفی تر بود
عقل را با حس میباید نمود
جسم ظاهر روح مخفی بوده شد
آورد بی حس مردم را بخشم
روح و حس و عقل میباید عزیز
در میان شان حاکم است حس و فهم

هر چه باشی در جسم میباش ظریف
بین چه سان خوش گفته آن مولوی
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
جمله حسها در آن جنت برود
چون تنازع افتد اندر ... کاه
این مثل ... آن خفی از این ملغز
باز عقل از روح مخفی تر بود
این نه نکته ... عقل اکنون است
که جنون بلند که همچو آن شود
عقل موسی بود در دید ...
عقل عیسی چون شود در غیب بند
چون بیابد حشر خوش مر جفت
در رود کی با حس خود این حرفها
این عیان است تو عین ای مکر

هر یکی چون دیگری با شد کثیف
کو سفند آن خواهست را ...
تا بگلزار حقایق ره برند
حسها با حس تو گویند راز
دانه آن کیست از کی نگاه
جسم ظاهر روح مخفی آمده است
حس بسوی روح از آن ره رود
روح و جسم را مناسبها است
زانکه موقوف است تا او آن شود
نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی چون بود ای ... جنید
مشتری علم تحقیقی هست
اعلم هذا الله قد انتهی
این تفاوت بوده است در حس ...

تا اهل هست بر این سخنها مثنوی
در چراغ از حرج المرعی چران
هر حس است پیغمبر حسها شود
بی زبان و بی حقیقت و بی مجاز
پس فلک قشر است و نور روح مغز
جسم همچون آستین جان همچو دست
جنبشی بخشید الی زنده است
در نیابد عقل کان آمد نهان
چون مناسبها احوال خضر
پیش موسی چون نبود او را
علم تقلیدی بود بهر فروخت
دانیا بار از او با رونق ها
با تفاوت می شود حس بشر
کی برابر می شوند این حواس

زانکه نور حس راجع بر حق است
چشم حس هم دیدن باطنی کند
نیک کی مرکوب را از خوی بد
مشتری‌ها در یقین نکردی
نور حس را نور حق راکب شود
تا که دانی حق را از اینجایی
نور حق حس را چو زینت
صاکی این نور را تا حق باره
نور حس را از خیال کرده
قالب بی روح شد همچنین
فی المثل تمثیل ذات کبریا
می‌شود با حس نوشش با خیال
اولش اینست که شخص بشنود
میکند [illegible] و میسور [illegible]

نور حسی از نور حق مطلق است
حس شد مرکوب نور حق سوار
و مرند پیش حق دید مرکب را
مشتری نور حس نور حق است
پس چه ماندم جای نجی را قبض شود
راکب مرکوب هر جا میکشد
حس را این نور زینت
نور حسی هر قدر زایل شود
از خیلها صاکی حق را
نور حس حق را شناسان میشود
ممثل بر آتش است ای عاقل
این مثل در حس‌ها بین چه خوش است
در همین اشیا چیزی که می‌شود
افکنی آنچه را از منفعت

چشم ظاهر دیدن ظاهر کند
گر نباشد راکبش ناید بکار
گر شود مرکوب را عیب بدی
نور حس را راکبش نور حق است
درک کی حق را بنور حق بین
لیک این راکب بر جنبت میبرد
عاقلا با نور حس حق را ببین
انقد رابر سوی حق مایل شود
گر نباشد نور حق در نور حس
آن چه رسان است این همه منسلخ میشود
معرفت در اصل ذات ذو الجلال
معرفت در ذات حق چون آتش است
هر چه را اشیا فکنی در قوی آن
میشود فانی کنی منفعت شود

آنچنان هر نوع که چیز دیگر
هم هویدا با هر میشود
او شنید سوزش نام وجود
مثل این فهمید است جمع کرد
دو تیغش با شکل بالاتر از این
حس او حق را چنین در رفته
دود آتش را بدیده نه خودش
داند این از چیزی حاصل میشود
خود بخود حاصل نمیشد این دخان
وینچنین در یافت اهل معرفت
حس انگس یا دلیل نقلیه
حکم کرده بر وجود صانعی
با یقین هر ذره آتش میرود
چیزها با او نمایان می‌شود

ایدون
در مقابل او شود یا بد اثر
هر چه عجز جاری بنام شکل از آن
اعتقادش گشته را این هست وجود
از ره تقلید فهمید این قبیل
حس و افضل از حس اولی
اسم آتش سوزش هم بوده است
کی این شکل با دلیل آتشش
هر اثر بر مؤثری خواهان شده
چیزی میخواهد که با شکل این از آن
این مراتب بوده است مر انکسان
هم نفهم هم دلیل عقلیه
سیخش را هر بالاتر بدان
گرمی آتش با او هم میرسد
چونکه آتش هست سوزش عیان

از رشش همی در شیء ظاهر شود
جوهرش باقی است آثار نام آن
این مثل بر ذات حق گشته نظر
دین خود را اخذ کرده بی دلیل
روشنی از حق بخشش یافته
یافته لکن ندیده و در نهاد
هر که با شکل با حواس و با خرد
بوده آتش یقین شد با وجود
ذات حق مثلش شود در معرفت
ذات حق را یافته است اینچنان
هم ندیده هم ناآنا اصل قاطعی
این مراتب می‌شود مر انکسان
نور آتش همچو تا با می‌شود
دیده اشیا نبا پس نهان شد

همچنان ادیب حس هم عقول
منکر اکثر بلکه کمتر ناس را است
قلب او روشن شده از نور حق
از گلستان حقیقت سنبلی
کرده روشن دیده حق بین را
یافته از آنجهت از حق ارشاد
نفس خود را از هوا و از هوس
با اطاعت ماده تعطیل را
صاف کرده از خیلها حس را
خانه حس را بانیها رفته است
آیه یا ایتها النفس المطمئنه
خانه در جنت حق ساخته
معنی لا تقتلوا را از خبر
نفس خود را کرده افنا عبادا
زانجهت بوده است دایم در نجات

این مراتب را نجی کرده حصول
نور حق بر قلب او تابان شده
زان سبب دیگری و از ریق
نور چشمانش ز نور حق بین
یافته اعلای علیین را
امر ناصح و اقرب که شود
منع کرده از معاصی و خبث
از حقیقت شوق را بر داشته
نعم یا رب مانی نفس را
خوف کرده است از عذاب و عتاب
او همی بر سوی رب شوق مطلق
تا هواهای هوس کرده جدال
یافته و انکه نموده الحذر
از مناهی و از اثم کرده فرع
در زبر آن مراتب نفس [illegible] مراتب [illegible]
[illegible]

این مراتب هو مناله خاص را است
حق را با نور حق خواهان شده
چونکه از کلها حق چیده کلی
گشته روشن اینچنان و اینچنین
می‌فزاید نور حق نور بصر
چون شنید در رک کرده خوار
رد کرده مایه تخیلها
رایت صبر و علی افراشته
در حقیقت با حقیقت گفته است
چون شنید از حقیقت این خطاب
فی عبادی فادخلی را یافته
تا بنای او رده است نفسش را قتال
یافته با نفس راه سداد
زان سبب با سوی حق کرده عروج
هر که زاین نفس رانی شد نجات

نفس اشقی تواهای کثیر
این مراتب میشود با وصفها
این مراتب جمله با نام صفات
بعضشان رنج ابعضی گشته گنج
نفس کر تابع بشهوت میشود
میکند این اکل امر او هلاک
کم شود این نفس تابع بر غضب
اسم شیطانی است ملعون ابد
جمله که هست مایه تخیلها
نفس اماره است دایم کی جدا
نور حس با نور حق زایل شود
نه حقیقت ماند اینجا نه مجاز
کشتی تا بیل‌ها با یل از این سبب
زینجهت ظاهر شده طوفان نوح
آتش نمرود نمرودی چیست

این مراتب را بدان ای بی نظیر
این مراتب را بدان ای فهیم
گشت در قرآن با چنین جهات
اولینش نفس اماره بود
مثل حیوان نسبت بهیمیه بود
گشته تابع بر هوای بیکران
نام او سبعیه دان ای با ادب
جمله کی را گفته است این رجیم
زنکی این ماده تعطیلها
میشود زایل از اینها نور حق
با جدا زان شکل کسی عاقل شود
این همیشه تخم بدکاری بکشت
زین سبب مردود شد شیطان ز رب
کفتی نوح آدم من اهلی چه بود
این تغافل هستی جود چیست

می شود با اعتبار وصفها
میشدن مذکور در فکر حکیم
نفس را با شکل مراتبهای پنج
این شکل در فرزند ممی مردود شد
مثل حیوان تابع اکل خوراک
چاره باید تاول دفع آن
گر شود دایم در راه خلاف بد
نفس اماره است از روح مجید
عاقلا با هوش باش هم باخبر
می شود فانی نماند هم رمق
نفس با خواهش کند را از دنیا
زین جهت بیرون شد آدم از بهشت
می شود فانی از این هم حس و روح
زین سبب ابلیس شد هلاک
این سبب شکل کشتی غرق آب

فرنجهت کرده زانجا غلق باب
اسم کالانعام از خود دور کن
بل اضل گشته تو هم چون خر خراب
هر که کرد تقلید او زاین مرض
هر که را این حس آید حس نیست
عقل و شهوت هر دو در کار تو اند
امتحانات و امتحان بموده اند
از ملایک بهتری بلکه فزون
از بهایم بلکه تو هم ابتری
نفس تو آمد کنده هم فرد
کاهی مایل میشود بر شرها
کاهی غافل کاهی هم هشیار
کاهی عاقل ضا عز و شرف
می شود از فعلهای خود خجل
کاهی دارد قصد اوج آسمان

آید و را و دتر را بخوان
نور حسی را ز حق پر نور کن
او بیند غیر استبل و علف
صحت یابد گاو در حیوانی
آید اما الذین را بدان
جهد کن تا دو تیمی را بیخ کن
گر شود عقل تو غالب شو فزون
تو فزونی تو فزونی تو فزون
نفس اماره چو شد در جسم و جان

در ذکر مرتبه های تمیز نفس که او را لفظ
در قرآن مجید نفس لوامه خبر داده
بقول خود لا اقسم بالنفس اللوامة

کاهی نایم کاهی هم بیدار
می رود که راه عز و هم سرور
میکند خیرات گردد اهل دل
کاه با مثل همچون ... ~~کاه با مثل~~

تا که بیرون آئی تو از امتحان
روح حیوانی بنا دیده خواب
از شقاوت گشته غافل از شرف
این مرض را چهره غیر از حس نیست
فی قلوبهم مرض گفت بعد از آن
عقل و شهوت در تنازع بوده اند
آمدی از امتحان بهر برون
شهوت از غالب شود بس کمتری
مشکلست تا تو برآی از امتحان
نیم او آدم بود نیمش چو خر
کاهی راغب میشود بر خیرها
کاهی حیوان گشته خواهان ملعض
میکند در خیرها بس اجتهاد
کاهی دارد از رهها جهان
این بود چون از انسان کاه

کاه همچون موش گشت ما را الحذر

الحذر کن تا نیفتی در بلا
غافلی و مستی را کوتاه کن
چون مرض در جسم و جان مستور شد
با چنین اشیا علاج نتوان نمود
حسها باقیست که اصلش باقیست
می شود در تن و در جسم همچو کرم
وهم بیا گفته است رب غفور
نفس انسانی بوده در میان
واهتدیت بالصراط المستقیم
عقل شد منقاد فرمان دار او
وحضرت اعلم حضر انا مبین
پاک کن این نور حس را از تنت
پر ز جوهرها اخلاقی بکن
تو که کن این وصف حیوانیت
می رود انگشت حیوانی تهی

نور حس را میکنند اینها جدا
او نیست جز نیست کافر محرقه
پس حیله و آمد مردود شد
میکنند این زندگی بر حس حرام
زانکه اصلی بر تمامی باقیست
فرصتی پیدا کنند چون کاه کاه
کفته اما شاکرا اما کفورا
شهوتی که تابع عقلت شود
طبع حق تارک لذت شود
گر مسلط شهوت بر عقل شد
کار رها با همیشه کار او
از طعم کم تنت را پاک کن
تا که گردد در وی اعلین راست
چون که مرکب وصف حیوانی بود
تا فزون شد با چو انسانیت
حفظ کن حس خود را از این مهلکه

تو دیشی را از این مرضی آگاه کن
رتبه اعلا فش باشد مطبقه
چون کلی شد از اینجا چه سود
حس اصلی رفت باقی شد تمام
این مرض در جسم میبار شد
گوسفندی هواست کن نگاه
عقل و شهوت میشود بر جسم و جان
انک قد فزت بالفوز العظیم
آنچه شهوت بر هوا کمس الفعل شد
مرد را جسمت وهلاکش بغل
از پلیدیهای نفس امساک کن
جسم از سرکینها خالی بکن
این جواهرها چو انسانی بود
نیست حیوانی بغیر از فربهی
کفته لا تلقوا بایدی تهلکه

کر بخواهی باشی از اهل متهرت
حس را از جوی آب مطمئن
نزهت و حکمت نشد کر حس را
کر ز باغ ذکر حق یابد خبر
کی رسد نور حسش بر نور حق
تا راحت باشی تو از حزن و رنج
مو رکاه المحس از خود دور کن
قال لا خوف و لا هم یحزنون
مار شهوت می شود چون اژدها
تا زند بر خاک جسمت تا کهان
همچو پر کرم درخت از آن
این درخت را از حقیقت نام کن
تیر علم و حلم را بر موش او
ظاهرش بد باطن بشر
نور حست را بانها کن رفیق
تا شوی من سنة الاسهر

در ذکر مرتبه سیم نفس که او را النفس مطمئنه
میکویند چنانچه ... ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
ما طریقه قدسیه میکویند ...

مشکلست دیدن باغ فردوس را
از درخت علم و ز نیمه ...
نور حس بوده است دایم در رفق
قطع کن از خود علایق حس را
عین حسن باطنی پر نور کن
رنج کی از خود در رضا و هم غضب
سعی کن در کشتنش در ابتدا
گرگ بچه آخرش گرگ شود
جهل کن تا که بنیند این بر رو
موش شهوت میدرد انبار را
خوب زن بر دل کن هم موش او
جمع کن در خود هوا و فکر را
قال السیقون شرابا من رحیق
بر حقیقت میشوند اینها دلیل

لا جرم میباشی صاحب معرفت
اطهر من بعدها کن مسکنت
جسم هست کر نشا فکر
همچنین از علم نیز یابد اثر
زنده کن این پنج را با عقل پنج
سمع و عین و ذوق و شم و لمس را
پر بکن جان را ز روح علی الله رو
تا سقاک الله من عین الطرب
اسب شهوت را مده همچون عنان
شیر بچه آخرش شیر شود
حق را با نور حقت یاد کن
میکند آخر خراب انسان را
هر که کامل بود دارد هنر
دایمی کن فکر را هم ذکر را
این ثمرها صد هنرها خواستند
زانکه آنجا بوده علی سبیل

نفس

نفس شهوانی فتد در نور و جان
اشتغل زنهار چیست بیدار شو
ای خوشا آن جسم و جان با ادب
نفس او کشته از نفس را ضمیر
سالها از عین حق نوشیده آب
کرده بیرون لؤلؤ الماس پیش
لؤلؤ و الماس را باشد بها
سینه اش چون سینه سینا شده
این ضیا از ضیا حق باین
قابل انا فتحنا و مبین
چونکه آهو میچر بد از علف
تا که گرد خون او مشک ختن
راه و رسم حق را در هوش دار
باشی شاکر دو تی مستقل
عقل و هوش بوده قایم در حول

نور اهل دل عیانست این عیان
پاک که از چرک و آلایش تنت

در ذکر مرتبه چهارم نفس که او را النفس
راضیه میکویند چنانچه خداوند تبارک
و تعالی فرموده یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة

تا کشاده بر رخش از حق باب
لؤلؤ و الماس کی باشد ضیا
حق را باشد بها و هم ضیا
لیس الم نشرح لک خوانده خدا
تا که سینه کشته مشروح اینچنین
تا که در گلزار حق چون آهوان
خون نافش مشک گردد آن زمان
حس را کن بر هوا رهنمون
آنچه میکنم برایت گوش دار
عقل جزوی کی بکار آید ترا
این جدلها آورد آخر ملال

از تغافل و مستی هشیار شو
یابی از الست ربکم ایشو تنت
نور حسش بوده در عین طرب
عبرتها باقد از ما مضیه
کرده در دریای حق غواصیش
لؤلؤ و الماس اصلی حق دان
این ضیا از حق تجلی بیناش
تا که در حس تو پیدا شد ضیا
چون ز گلزار حقیقت شد جدا
آهوی هست چرا از اغوا
نور هست را ز نور حق طلب
قال السابقون السابقون
بخودی را ترک کن هم مستقبل
زانکه با او کس نیابد حق را
در میان این دو جنگی خوب کوش

تا نشود غالب بنفس عقل و هوش
بین چه سازد خوش رنگ و هم خوشبو شود
میخورد این سیب هم غافل از آن
از نظر میافکند آن سیب را
کی شود از راه او لا آن صفا
چونکه کرم از اندرونش مدام
کی شود تا این شود در بش غذا
عاقلا این خوش صفا و منظری
هر که عقل جان جان جان بود
کرم نفست میخورد آن اندرون
در تلف کردن و ضایع کردنست
ای برادر این صفا و این لطافت را
نه صفا ماند نه ماند هم بها
میکند مغشوش عقل و جان را
پاسبان و حاکم هم عاقلست

یکنظر بر این خوشی سیب کن
از خوشی در محفل هر سو شده
تا کرم سیب سوراخش کند
میکند مغشوش آن خوش جلیب را
چون در اول قابل و مرغوب بود
خالی این کرده خود را بر شکم
که چه در ظاهر که خوش منظر است
طاهر خوشی این زمان خاکستری
زانکه عقلت بخشش از زبان بود
دمبدم از اندرون کرم زبون
می برد آخر صفا و منظرش
می خورد تا آخر کساف آورد
الحذر باید از این کرم دنی
میبرد هم عقل و هم ایمان را
عقل در جا حاکم ایمان شود

این کمال عطر و هم این طیب کن
تا که کرم اندرون از اندرون
این خوشی را تا چه سازد غشش کند
انکه از منظر و هم از بها
بسکه از خوش منظری محبوب بود
میکند او را زهرسو بیش صفا
اندرونش عاقلا خاکستر است
مثل عقل و نفس در این جان بود
منبع آن در میان جان بود
دمبدم مشغول اکل و خوردنست
تا که می سوزد کند خاکسترش
چونکه شد مغشوش صفا نی ماند
از چنین از اندرون ناخوش بدی
عقل ایمانی که در جا و دم است
نفس از بهشتی چون در زندان شده

عقل

عقل عقل و جان جان را جا شده
از هوای نفس اماره بترس
نفس را خلاص کن از شوب ریا
می کشد از جمله بر عقلت ضرر
جمله گویند جهاد اصغر است
روز بدر ختم الانبیا فخر البشر
قد رجعنا من جهاد الاصغر
حق تعالی عهد و پیمانی ستاد
طاعت حق را بکن باز از راه
لا جرم حق بشکند بیند یقین
چونکه نفس مرضیه یا ملهمه
بوده از آنها بقا فی فنا
نفس را انجو پنج قوه بوده هم
این شده مخلوق هم مبداء از خفی

در ذکر مرتبهٔ پنجم نفس از نفس مرضیه
و بقول بعض انفس ملهمه چنانکه حق تعالی فرموده
کما الهمها فجورها و تقویها والکلمة الالهیة نیز
گفته شده که مبداء آن از سر خفی است

از ریا و سمعه و هم هوا
نفس اماره چو بوده بد غم
لیک این قطعا جهاد اکبر است
انه قد قال فخر الکائنات
جا بنا نحو الجهاد الاکبر
گر همی خواهی تو بر سوی حق
انک تقبل کانک تراه
طاعت حق را تو با چندان خشوع
یا الهیه مقر شد همه
عز فی ذل و نعیم فی شقاء
خاصتا این نفس را اعلم کرم
این شده فرع حق شد چون فنا

عقل ایمان در بدن سلطان شده
گر نشوی غافل بیابی داد رس
چونکه اینها بوده منشی شر
جاهدوا فی الله قال حق جهاد
اینچنین گشته است او را در جهان
حین کان راجعا من الغزوات
جهد کن با نفس خود در این جهان
والذین جاهدوا را قال حق
که هدایت شد شما را حق ببین
کن عجز و با بکاء و با خضوع
پنج قوه داشته این نفس را
فی غنا فقر و صبر فی بلاء
راجع است این نفس بر حق هم
و نفخنا قال فیه روحنا

خوش چو چرخ و طور انگبین
للعباد و حبسها الله خلق
دور کن از دفتر دل وسواس را
آورند اینها حیض و هم خبث
لبس شود بر صاحب عقل و لباب
باز گویم از ره هوش و خبیر
چون مثال آتش او را جایگاه
دیده حق کرده خود را چون عدم
عالم امر جمله اظهار سر است
نسبت او با حیات حق فنا است
جمله اشیاء در تأثیر او
جهد میباید که باید انقطاع
چون ز لوح حق خواند نقشها
اختیارش اختیار حق بود
می تخیل می توهم دی یا

در عبادت باش دایم لیل و نهار
از عبادت معرفت گردد نمون
وسوس هم آتش و خناس را
لوح دل صاف از خلل و آشوب کن

در بیان معرفت شهید آنکه در معرفت واجب
الوجود که اعلای واجبات معرفت است
که تعبیر از آن بفنا فی الله میکنند

معرفت را کسب کن بر این مثال
دیده است آتش و هم آثار او
بر دلش مکشوف شد باب بهم
دست کشیده از منی و از خودی
در حقیقت در فنا او را بقا است
گشته والی کل موجودات را
تا که داند راه وصل تا تمام
در بحار رحمتش غواص گشت
فعلها دیش فعلهای حق بود
از همه ذات بی تأثیر شد

تا عبادت می شود عرفان حق
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
این خیالات و فکرهای عبث
عقل را با نور حق جاروب کن
انه قد کان اعلم بالصواب
معرفت را کسب کرده بر آله
گشته ظاهر بر دلش اشعار او
راه حق بر قلب او شد آشکار
کالعدم شد نزد حق کردی این
جمله ارواح در تدبیر او
یافته معقول و منقول الامر را
در دلش کرده اثر این نقشها
تا که والی جمیع ناس گشت
چونکه او دیده ضیاء حق را
لیک در باطن چو لذت گر شد

دایما

دایما باشد بذکر هم دعا
گشته روشن مطلع از عقل و دلش
جسم او طاهر ز الواث و خبث
علم او از حق چنانکه ارسا است
چشم او بنظر بنور الله شده
هر چه او خواهد خواهد حق هذا
هر چه خواهد نزد حق مردود نیست
جمله خواهشهای او معقول شد
دست کشیده از جهات و از بدی
راضی بر جمله قضای حق شده
فعل حق جمله از و ظاهر شده
فعل او و فعل حق با حق فعل او
هر کرا ناشی نشد از آن خطا
جمله مخلوق حکم را او ادا است
مظهر اعلان و اسرار هذا

لیس للانسان الا ما سعی
از محبت قلب او پر نور شد
پاک گشته هم ز اخلاق ذمیم
آشنای کرده نورش با خدا
و سبقا دست با الله شده
هر چه خواهد از خدا گردد قبول
راه وحدت بر دلش مسدود نیست
او رضای حق حق راضی از او
هر کرا خلی نکرده از خودی
سر زده هر که خلاق و اخلاق
مظهر حق حق از و باهر شده
قول او جمله شده قول خدا
آنچه خواسته کرده حق بر آن عطا
آشنای کرده با حق شد حقیق
کاشف اخفای و اسرار خدا

آفتاب معرفت از مشرقش
قابل امشب قدم هم نور شد
نور او از نور ذات الله بود
گفته بشد در شان او نور الهدی
گوش او چون گشته است گوش خدا
آیه و آیات در شانش نزول
خواهشش در نزد حق مقبول شد
حق از و راضی نزد نا راضی از او
هر چه کرده با رضای حق شده
چونکه نورش کرده بر حق اعتراف
امر او حق است با حق امر او
زان سبب بر سالکان او رهنما است
جمله موجودات در فرمان او است
او شفیق حق حق بر او شفیق
در ره حق سالک کامل شده

بی عجایبهای حق حامل شده
آبهای خاکهای بادها
در جهان با نام او کرده قیام
او شده مجبور منظور الکه
زان سبب گشته بلا خریدار سی
جمله موجود است او شده سبب
ذکر او حق باز حق فکر و ذکر است
جامع احکام و اخبار و علوم
انسی و جنی و طیور و سماک
جمله مخلوق از عجم و عرب
این همه مخلوق کل از سر بسر
عقل و دانش این همه علم و هنر
جمله اوقات این دهر و زمان
این همه افعال و اقوال و مقال
این علیم این وجود و هستی

ظاهر و پنهان شده با او مقیم
نورهای و نارها و اضدادها
عاشق حق است حق عاشق مراو
زانکه او بر وصلش داده گواه
سر حق هرگز نشد بر او نهان
جامع اخلاق نیک هم ادب
حق را دیده بچشم حق بدید
تارک الولات و ادناس و شوم
جمله اشجار و انهار و بحار
جمله موجود بلکه لیل و شب
علم و حلم و حکمت و فضل و کمال
کیمیای [illegible] و یاقوت و گهر
این عزیزی و نیز رکن و مشتهر
این همه کلمات ما قیل و قال
این همه اخفا و اظهار و سرار

ظلمت هم نور هم نار و نعیم
زندگی و مردگی جمله تمام
شائق حق است حق شائق مراو
بی رضای حق نگفته یک نفس
جویهای آبها ان آن روان
الله الله دایما ذکر [illegible]
زانجهت در فرد گشته [illegible]
عرش و کرسی و سموات و فلک
جمله اعیان و آثار [illegible]
جمله اعلام هم فضل و هنر
ذکر و فکر این همه عقل و خیال
جمله ایام هم کون و مکان
این رموز این کنوز و آگهی
این مزیکی و این بلندی و پستی
با وجود او گرفته این قرار

در دلش گشته محبت مستقر
پس سرایت کرده گشته خوب خو
در مقام حب کاملتر شده
تا که پیدا کرده این قرب و وصال
تا که در چشمش شده نور [illegible]
تا که بر کلمات حق داده گوش
گشته حامل قوت دیگر بیا
تا ز نور حق نقش پر نور شد
هستها از حسن اصلی خورده آب
الله الله دل زبانش [illegible]
جمله منظورش شده محبوب خود
چشم بر آثار او بینا کند
دم بدم عشقش شود زر فزون
وهم و فهم جمله سوی حق شود
در ره حق جمله اعضای بدن

با حقیقت بوده دایم مستمر
چون حقیقی بوده است این مجاز
زان سبب از جمله عاقلتر شده
چونکه گشته پاک حس [illegible]
دیده با آن نورها این سر و شر
قوتی دیگر شده حاصل بدست
با حقیقت رفته تا راه خدا
منبع نور حسش پاک آمده
در ریاضات حسش آورده تاب
گشته دایم حق را جویان طلب
هر چه را بیند در آن یابد وجود
نشنود گوشش بغیر از قول حق
ننهد هرگز قدم از حق برون
دایما حق بوده در ذکر و خیال
هم بجنبانیده با عقل و فنون

بوده محبت بر جمیع اعضای او
زان جهت از عشق گشته [illegible]
سعی کرده در ره عشق و وصال
تا که هستی گشته بر جسمها [illegible]
پس فزون کرده شنو بجان بکوش
این جهت این دست گشته [illegible]
در اطاعت جسم او در راه شد
گشته از آشوب نفس [illegible]
کرده است آنچه از ره نطقش شکار
در دعا و ذکر جنبانیده لب
قدرت حقش در آن پیدا کند
بهر حق آید زبانش در نطق
فکر و ذکر و عقل و هوشش حق شود
جز خیال حق نشد بر او مجال
ترک کرده راه عقل و هم ضلال

ناهی منهی آمر بر حلال
حرف کرده از ره حب و شفق
تا کشیده از نفس جور و جفا
چون خیال است تمام اهل [illegible]
بر ره [illegible] باطل نکرد
طاعت حق کرده مادام الحیوة
خوبی و نیکی نمودی چون بسی
با خوشی گویند که با مردم سخی
قرب حق یابید باز بینند کی
در ره حق گوش و سمع هم بصر
گشته [illegible] باضیا
جسم پاک و حس پاک و نور پاک
صد ره پاک ذات پاک [illegible]
پاک گشته جسم از رجس و ریا
میشود از عکس نورش ماهتاب
عالم احکام و اسرار قضا

ترک مال و جاه کرده آنچنان
قوتهای نفس را بر راه حق
نکرده بر نام و ننگ بر جلال
مایل باطل بباطل کرده شوق
چون گذشته از ره شوق و جلال
مجتمع در آن کمالات و صفات
شکر نعمتهای حق بگماشتی
نزد حق گشته [illegible]
چشم و گوش و هوش را چون کرده باز
بود دایم در ذکرهای و فکر
بود محرم بر همه اسرار حق
عقل پاک فهم پاک وهم پاک
پاک کرده روح و عقل و نفس را
خوانده چون طهر هم تطهیر را
بود دایم رهنمای و هم دلیل
شافع العصیان فی یوم الجزا

دست کشیده از خودی چون عاشقان
از ره حب و وداد هم وفا
لا تخافون لومة لائم مقال
همچو مردان از انبها بگذرد
طالب حق گشته با جد [illegible]
با رضای حق چون با هر کسی
با لوای دین را افراشتی
با خضوع و با خشوع [illegible]
دایما با حق بگوید سر و راز
میشود نورش ز انوار خدا
میرسید کی فیض او دایم بخلق
دست پاک و پای پاک خوی پاک
اذهب الله گفته عنهم رجس را
گشته از نورش ضیا آفتاب
گشته جوهر ذات او از حب خلیل
چون کشیده سالها رنج و بلا
گشته بر این ره بجا چون مبتلا

زان سبب گشته است از ذات پاک
عقل او کلست کلها شده
این معارف میشود بر انبیا
او شده بر حکیما عقل کل
ذات او بر جمله که گشته سبب
غوطه ور گشته بدریای کرم
در ره و صدق بجمله السابقون
او سبب بر جمله کون و مکان
بهر او شد فتحت ابوابها
نور او گشته ز انوار خدا
جمله که فرع است و اصلست نور او
از ازل چون نور او شد حق شناس
کرده حق شد بر جمله بی دلیل
او سبب بر اولین و آخرین
آیه والشمس اقرا و الضحی

او ریاضتها نکرده هیچ باک
او شده بر این معارف عقل کل
میشود در او صیا و اولیا
گر نبودی او نبودی انبیا

در ذکر [illegible] ختم انبیاء و سید الاوصیاء و اولاد او

از کرم شد والی بر جمله ام
کرده او اول که چون اقرار حق
از وجود او شده جمله جهان
خوش زبان و خوش نکات خوی سرشت
اول مخلوق کل ماسوی
نور او را خلق کرده ذوالجلال
یافته نورش ضیای بی قیاس
نور او اصل است دیگرها مجاز
اعلم هذا لا تکونن من جاهلین
جمله قرآن بر او شد تنزیل

حسن او سر کرده هستها شده
عقل کلست ذات کامل است عقل کل
افضل الانبیا شده ختم الرسل
او سبب گشته بجمله اولیا
انبیا از او گرفته ادب
العلوم او گشته ذی علم و فنون
گشته والی چونکه او در روز سبق
مطلع بر جمله اسرارها
هادی و مهدی اصل هر باب است
انبیا و اولیا از نور او
گشته از توصیف او عاجز خیال
نور او بر انبیا شد چون دلیل
باب جمله علم بر او گشته باز
شمس اصلی او است اغیار ذرها
آیه آیه ام کثیرا ام قلیل

بوده دایم در علم آن دو این*
نورها از ذات حق چون انبیا
باعث ایجاد این افلاک شد
گشته از نورش هم این ظلمات بروح
نور او شد منبع این نورها
شد همه از نور حق صادر همات
او بوده هم معدن قرآن علم
از کرم بوده هم اصل کرم
لا جرم او گشته سید بر عباد
پس امینی از جانب رحمن شد
گشته محبوب الکه الملک
الذی قد کان نور الله الهدی
ذات او بوده صافی از کل
کاشف اسرار هر پنهان شده
سید مجموع اهل ذکر شد
زانجهت محمود شد هم مصطفی

زانکه محبوب از اهل یقین
باعث افلاک ایجاد دو زمین
مطلع لولاک هم لولاک شد
نور او از قبل هستی شد عیان
تا کجا رحمت شد از آن ابر چو بها
معدن رحمت شد و مهبط بوحی
جامع جمله علوم ما و حلم
چون عناصر گشته ایمان را ارکان
رکن این عالم و رکن هر بلاد
او بود پیغمبر پیغمبران
سید السادات خاتم المرسلین
رکن گشته چونکه بر توحید حق
دیو و انسان کل از او گشته جلی
او شده هادی و هم کهف الوری
مخبر جمله نهی و امر شد
رحمت حق گشته بر مجموع خلق

نور او باشد چو مثل آفتاب
عرش و کرسی و سموات و زمین
چو آفتاب از مشرقش کرده خروج
از عدم ایجاد شد جمله جهان
بوده چون خوش خلق و حال خوش صفات
گشته از او جمله کیها امر و نهی
او شده هم پیشوای این امم
نور او در هر شد این اخیار را
فاتح الابواب للاولیا شده
گشته مرضی جمیع مرسلان
نور او گشته چو مصباح الدجی
تا هدایت یافته مجموع خلق
حامل آیات این قرآن شده
بر جمیع مخلوق گشته ذو الهدی
گشته بر مخلوق بر ها خدا
نور حق بوده و هم برهان حق

آفتاب و ماه در فرمان او
خوانده در قرآن اسمش محکم
شد سبب بر محو جمله کفرها
تابع خود کرده هفت اقلیم را
مظهر اعجاز کل معجزات*
گرچه جسمش در میت شد نزول
بود او فتح حکمت و هم شهر علم
آخرت را بر خوش زینها کرد
با سحر میبود هم یکتا شام و سحر
لا ینام قلبه چون رب الانام
خواب و بیداری بر او یکسان بود
نور او شد در میان زاهر
کار او میبود دایم با صواب
علت ایمان از او شد طیب*
لیک آن ره کو دی در عقل و درا
گر بود این فانی آن بود

جمله ذرات حکم ران او
پرتو نورش با آفاق و افق
قال یمحو الله و یثبت ما یشا
صاحب فرقان و هم تنزیل شد
مخبر اخبار حق شد با ثبات
بود خوش هم خلق هم گفتار او
معدن رفق و حیا اصل حلیم
بود دایم در ره حق آگهی
در اطاعت بود هم شب صبر
چشم خفته لیک هم بیدار بود
دایما در طاعت یزدان بود
مطلع بر جمله آیات و رموز
پس از روشن فتحهای کل باب
گرچه علتها بود بر جسم و جان
دفع آن بسیار از حق مشکلت
عقل بر ایمان بوده پاسبان

گشته در آفاق اسمش منتشر
روشنی داده است با چندین طرق
کرده باطل دین او ادیان را
معدن و مجاح جبریل شد
هرکز از رنجها فی شد ملول
با حلیمی بود هم رفتار او
گرچه بسیار جبر و انکار کرد
از ره او نگشته گمرهی
گرچه او را جبر داشت غنای تمام
در ره حق دایما هشیار بود
نور او گشته بپاها از سطر
صاحب الطاف و اعطا و کنوز
شد چو محبوب خدا او هم حبیب
شد با ساقی کوثر کل آن
عقل چون سرمایه ایمان بود
مند خراب الفسق شد بی پاسبان

نور او شد پاسبان شهرها*
بوده ظلمانی حقیقت شد نور هم
دور شد از نور او جهل و عمی
زان سبب از انبیا شد منتخب
در ره حق بذل کرده نفس خود
صابر جمله بلاها و قضا*
بود او در حق صراط مستقیم
اصله فی الارض فرعها فی السماء
نور او بر جمله ظلمت روشنی است*
خواه لفظ خواه معنی غیر آنکه*
بود دایم با خضوع و با خشوع*
بود حق حق گرچه کل بر رفع آن*
گشت غالب چون حمد منکوب شد*
ظاهر آمیبود شد سن و سر دوم*
بعد از آن باشد ولی حق حق
ایلیا [illegible] باشد علی المرتضی

شهرهایی یافته از آن ضیاء
گر نباشد نور او در سینه
نزد نورش جمله گی باشد فنا
پاک گشته نور شد از جمله دنس
صرف حق میکرد عقل و حس خود
بود حق با او هم بود حق رو
نور قد کان من اصل القدیم
دعوی مخلوق شد بر سوی حق
نزد نورش جمله ضایع بوده است
دایما میبود او اندر قیام
با رضای حق میکردی رکوع
میشود از او هلاک و هم نجات
مومنان عاشق شد او محبوب شد
جمله اخبار و آیات قرآن
عارف حق بود بلکه نور حق
نور آنکه سر نور حق بود

هر کجا نور است ظلمانی آن دور
مانند چون مرغابی جنند
نزد حق میبود نورش منتخب
حق تعالی بر دعا از نورش حبیب
در ره حق بود دایم با رضا
هم بر او میبود هم میبود از او
نور او چون شمس و مثل ضیا
دایما از حق بودی توفیق حق
بود عالم بر جهر و سر و نهان
حق فرستادی بر و دایم سلام
حیلها گر و بل میبود در دفع آن
فیه آیات نقات بینات
پس از او اعجازها ظاهر شده
نزد او ظاهر چو سر و نهان
در مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام
جا النبی حق و صدق مصطفی
حقیقها باشد هر آنچه هم درو

بود جانب الله هم رضاه
معدن برهان و عصمت میشود
او بود مولی و امیر المؤمنین
بل لسان الله کان ناطقا
قابل جمله درود و منقبت
سید و مولای اهل المتقی
مرهن اسرار حکمت بالغ شده
همچنین او نعمت آسمان
میشود از حق هم اصل التقویم
جمله مخلوق را ملجا شده
این قوالب را چو مثل روح شد
حیرت دین را که او میبوده نور
سالک ظلمات را دستگیر
او شده بر نهر عزتابی رابط
همچو کشتی گشته بر دریای فوح
وهو باب العلم باب کل باب

قاسم النیران فی یوم الجزاء*
قدرة الله و صفوة الله بود او
کائنا بالکاس ساقی المؤمنین
حبه فرض و بغضه زاهق
صاحب مجد و بجلال و مرتبت
او شده بر جمله اشیاء واسطه
همچو او را نعمت سابق شده
او ز حق چون نعمت ابرار شد
بی شک و نقصان الشفیع الکریم
او شده چون اصل مردم فرع او
دین هلاکت را چو کشتی نوح شد
سالکان را هادی شده
سالکان را گشته است انور منیر
دستگیر اهل دریای ضلالت
راکبان یافته باب فتوح
قد یکون مند حل المشکلات

قاسم نیران و جنت میشود
هم ید الله و رحمت الله بود او
الذی قد کان نور آشکارا
فاتح و الراغب عند مارق
بوده حق هم میشود یعسوب دین
بوده علی تهدیم الباطل
او خدا را گشته اذن وا عیر
هم ز حق او نعمت مختار شد
هم درخت مثمر طوبی شده
بوده سمع الله اصل سمع او
گشته بر مردم چو سرمایه سرور
ره روان را از آنها چو شده دین
سید هادی جمله مشکلهات
او شده از جمله تعامل عالی
گشته بر این دین دستگیری او
از وجودش گشت فتح کل باب
فیه منه کان فتح المعضلات

وحک المشتر

الله منجی الکل عند ربه *
سابق الایمان وهو اسبق *
کان للاهل الدین مصباحهم
سالک هذا الطریق ناجح *
وهو لله صراط مستقیم *
کان کل الهادی هدی صنا حسین
الله کان لنا اصل السبیل
حارق الفجار جمعاً کالشرر
الله للناس کلهم سادة *
نوره ضوء لنور عیننا *
فید قد قال رسول الثقلین
منکر هذا الحدیث احمق
وهو فی الاصل القرآن مبین
تواخذنا الله وشیاً الولی
فارق بین الحلال والحرام
ان کل المبغضین عاطل

سید الخلق علیهم باسق *
کان للاهل الضلال هادیاً
من ضلال الکفر هم منجاهم
نوره کان کمصباح الدجی
نوره حق وهو اصل القویم
کان لله مطیعاً تا نشاه
ساقی عطشاننا من سلسبیل
نوره نور لمرآة المری
فی الوری للسالکین تاره
وهو للفقراء الوحید ملجاً
افضل ضربته من ثقلین
وهو فی الناس ولیل معظم
قال احصیناه فی امام مبین
الله روح لنا اجسامنا
فالق اصباح دین من ظلام
تم بالجهل ناهی من حرام

وهو لارشاد علیهم من رب
هادیاً نحو الاله نادیاً
وهو لله من طریق واضح
هادی للخلق بل نور الهدی
وهو لا شک لنا اصل المتقی
وهو فی المخلوق کان سامیاً
هازم الاعداء کلاً فی الوغا
نوره هاد لمجموع الوری
کان مصباحاً اللیل قلبنا
وهو للراجین قطعاً منجا
افضل ضربته فی الخندق
حبه فرض وحبل محکم
قد صلی الله کما والیا *
قوة ایدینا اقدامنا *
حبه حق وبغضه باطل
ماحق الادیان من بعد الانام

قطب افلاک های عز شاه
صفوة الله و قرة العین بود
گشته پیدا اول ایمان ازو
دین بلندی یافته ایوان و طاق
ظلمت کفران ازو شد منجلی
از وجود او شده این جهت و بود
کرد با انگشت خود شق القمر
زان سبب هادی شده این خلق را
بلبل گلزار های حق شده
گشته با او جمله قول و فعال
گر نمی بودی نبودی انس و جان هم
جمله گی بوده براین مولی غلام
جمله گی ها گشته شد با این رها
این بود واقف رفعت کیوان ازو
گشته روشن گر بمرآة وجود
او طبیب جمله بیماران شده

صحیح درمانهای رنجها شده
او شده مرتد رست هنجار حق
دین قیام رکن هفت ارکان ازو
رکن ارکان و ایمام هم چه هست
او بود ستر خدا او هم ولی
او ز اول اول و آخر شده
مرد ابن قیس ز ابرار زکر
او شده نور خدا او جز خدا
ناطق و دین ذکرهای حق شده
بی شک و نقصان حق را حق بود
چون شده با او وجود دوران این زمان
هر یکی گشته بدردی مبتلا
این شده بر جمله یک رهنما
شد سبب مراد اول و آخر
زنگ کفران شیشه دلها زدود
روشنی داده بدلهای سیاه

تورة الله وحکمة الله او بود
گشته در او حکمت و تبیان حق
گشته با او رفعت این نه رواق
گشته با او جمله این بود هست
گر نمی بودی نبودی وجود
او ز باطن باطن و ظاهر شده
گشته در او جمله اسرار خدا
وجه باقی و فان ما سواه
او شده هم صاحب عز و جلال
جمله عالم را چراغ و رونق بود
انبیا و اولیا یکسر تمام
هر یکی گشته دوچار رنج و بلا
آفتاب و ماه هفت ایوان ازو
گشته از او ظاهر من و باطنی
درد ایمان را چو او درمان شده
مصلح جمله احوال تباه

اهل عصیان را شده راه مبین
کرده نازل فیض بر این روزگار
او شده بر جمله ظلمانی چراغ
شد سبب بر جمله اهل ره نما
او کند این غافلین را هوشیار
او سبب جمله عز و جاه است
باعث مال و جلال و عزت است
معدن جمله امور و علمها
چون رسول امر حق اظهار و تجلیل
از جهنم حکم از او عمل
خازن رضوان در فرمان او
جمله و ولدان حور جزو او بوده
گشته در حکم چو نار دستقر
میشود در دست او اعمال و کتاب
روز محشر حب او شد پل صراط
عینهای فاجران را فاقی است

مادر کان جاه کفر جهل منتهی
جمله گی را مانع از غفلت شده
هر که دید این روشنی بوده فراغ
کسب ایمان را چو او سرمایه شد
او رساند غار قیر را بر کنار
کل غفلت را چو او هوشیار است
منبع جمله فیوض و رحمت است
روز محشر حکم او باشد روا
القی فی النیران کفار عنید
میدهد بر اهل محشر او برات
حور و غلمان حکم را از او
ماخذ نیران در آنی کند
حکم او باشد چو حکم داد گر
روز محشر او بود فریاد رس
نور او باشد جهنم را رابط
او کند سیراب من کاس رحیق

او شده چون مثل باران بهار
باعث این عزت و ذلت شده
ظلمت این لیل و نور این نهار
هر چه شد بی او چو او بی پایه شد
هر روشنی دین آگاه هست
نا نمی را نور او بین ای ری است
او شده منبع بجمله فیضها
جنت و نیران شود با حکم آن
هر که را خواهد بجنت میبرد
او دهد بر جمله غرقانی نجات
هم ملایک بوده فرمان دار او
حکم نیران را به عصیان کند
روز محشر جمله را او حساب
حب او باشد بجمله دادرس
حوض کوثر را بدان او ساقی است
هر که با حب علی بوده رفیق

او بود مولی هر خرد و کبیر
بعد از آن چون حق را پیغام
آخر پیغمبری شد چون تمام
تا ولایت را رساند رسول
گفت پیغمبر بمردم این سخن
هر که نی دارد قبولش شد لعین
این چنین داده خبر پروردگار
او شده بر این سخنهایم گواه
من ز حق کریم سخنهای اتمام
از شما باشد قبول و منکری
هر که نه دارد قبول این سخن
بر جمیع اولیاء و مرسلان
هر که شک آرد ندارد رفاقتی
هر که شک آرد بقول او صحیح
حب او بوده چو مثل حب من
حب حق باشد بجمله حب بر

نصب او کردند در خم غدیر
بود ناقص گر نمیگفتی رسول
تا رسی چونکه شد نازل الکلام
گر نمیگوئی بمردم شرح این
این بوده مولا که جمله بعد من *
گوش دارد جمله گی تا بشنود
بشنوید ای حاضرا خود برین کبار
کنت من مولاه هم هذا علی
حق تعالی گفته بر من این پیام
کس نه پیند ارد که میگویم ز خویش
نه خدا راضی شود هم نه من از او
انی ختم الانبیاء والمرسلین *
کافر است چون کفر وقت جاهلی
شک کرده در جمیعها من
هر که او را دوست دارد دوست من
حق تعالی کرده لعنت بر تمام

منع و شیعه بر بیان قائل شده
همچنین هر کس نه دارد قبول
آید بلغ ز حق کرده نزول
این رسالت را تو هم اقبل بین
چون بود مولا امیر المومنین
*غایبان را حاضران خبر کنید
*گشته نازل چونکه بلغ از اله
گشت مولا ایشو و بعد از من ولی
میشود از من با پنهان محمد
جمله گی از حق شوید یا القوم و هیش
حق بشارت داده بر پیغمبرش
حجة الله علی آل العالمین
لیک من کو یم بحکم ذو المنن
کافر کامل است جایش در سقر
او بود محبوب رب العالمین
هر که انکار هم بنا استند امام

هر که راهو لا منم مولا بیش این
نور حق را نور حق افراشته
هر که بنماید بحق این کجی
روز محشر او بیابد این عوض
این شناسا گشت حق را شد من
هم بگوش دل نه با گوش بدن
این ولی کردگار خالقست
جسم و جان او اصل من جان منست
نور او با نور من اصلش یکیست
قوة اجسام جمله تن شده
در سقر داند مقر خویش را
میشود مجنون ز هیچ زیر و زبر
نور این بهتر شد از جمله جهان
این فلاح در لفظ حی علی الفلاح
خلق من بوده با خال و خیال
در ره حق سر نهاد این کتا

حق تعالی هم بفرموده چنین
این بود مولای جمله خاندان
او بود منصوب حق هم خارجی
هر چه من دانم علی داناست او
بشنوید ای حاضران این سخن
این سخن را گوش دارید ای گروه
عالم هم کامل و هم صادقست
عقل این بوده چو مثل عقل من
ذات این با ذات من اصلش یکیست
این بود از حق و نی حق درست
هر که در راه این بکند اندیشه را
نور من با نور این شد چون یکی
بحر اسرار جمله اسرار نهان
هر کجا من میروم این میرود
همچو من بوده با اخلاق و خصال
این بود قایم برای حفظ من

پس علی را اینچنان بر داشتند
امتناع نزد ارباب الهی
هر که را باشد بحق این غرض
بین من بر کتفها ای اولیاست
بشنوید ای خیر و با عقل کهن
این بود نزد علم با فخر و شکوه
این وصی بر مرد ما بعد از منست
روح این چون روح من بر جسم و تن
چشم این وصی حق بین چو چشم من شده
این علی والی وصی در هر راست
این بود با فهم هم صاحب هنر
زان سبب مخلوق را حق آفرید
رکن ایمان یافتند از این صلاح
حکم این چون حکم من این میشود
این بود عین خدا بیرا که
این بود لنگر بار کان زمین

این بود دریای حلم و فکر حق
قول حق باشد بعینه این شد عفیف
بوده جنب الله هم صاحب مقال
عالم هر نشو و نمو و هر ثبات
شد خلیفه از برای امتم
جمله کی آیات را تأویل شد
این شده هم صاحب علم و حلم
قاتل الکفار و کل المارقین
شد سبب این بر همه اکمال دین
کلهم فی النار بلهم خالدین
مثل ولی هم بوده خیر الاولیا
میشود داخل ز رضا جنات
انه لا تحسد و تحط اعمالکم
صفوة الله فی ذو الجلال
که هر کرد بلی خطیئه سالها
هم خطاهای کثیر و هم جفا

این بود از نور حق فطرتی
هر که بر اینها انکار رد قائلی
حسرتی فرطت فی جنب الله قائلی
این برادر گشته بر من همچو اخ
فطرتش هم گشت مثل فطرتم
حکم این بوده است هم حکم خدا
جاهل حقش شد باعث بخلم
این بود مضمون قران مجید
شد با این اسلام جمله مسلمین
شد بشانش جمله آیات کتاب
هم وصی و هو خیر الاوصیاء
بو کنید از قلبتان بخل و حسد
قد تزل بالحسد اقدامکم
یک خطیئه کرد با او شد هبوط
کرد بسیار فغان و نالها
پس چگونه تاب نیران آورد

بر شما گویم سخنهای لطیف
روز محشر بوده همچون عائلی
این بود عالم بجمله محکمات
این ولی شد بوده بر این بحر
این کتاب الله را تفسیر شد
داعی حق است دایم بار ضا
الامام الهادی للمؤمنین
این ولی خالق و رب مجید
هر که فکرش گشت بر حقش نبود
هم شد بر منکرش سوء العذاب
تابع این بوده دایم بر امام
از بهشت بیرون شد آدم ان حسد
شد بیرون آدم از به فضل کمال
رتبه های عالیش هم شد سقوط
هر که در شان علی کرده خطا
هم عذاب روز دیوان آورد

این بود بر جمله مخلوق هادی
گفت در شان علی چنین سخن
همچنین گر بحرها باشد مداد
تا نویسند الفت روز محشر شود
همچنین اینرا عز و هم سما
بار هیبا شد ساقی اولیا
معرفت را یافتند بر خدا
تا ختند اینها بسوی حق سمند
هم بدانستند اسرار بلند
داده بر حق جمله فکر و خیال
شهرها از احمد عامر شده
هم بدانستند جمله نکتها
در رهای حق چو عنبر سو فتند
در حمد بوده صفا مستطاب
در حمد عالم نمرد این زنده کی

روز محشر شافع جمله عباد
گر قلم باشد جمیع بیشه ها
هم نویسنده شود جمله عباد
باز از وصفش نکرد هیچ کم
در مدح قبر ائمه معصومین [illegible]
امیر المؤمنین علیهم صلوات [illegible]
چون خدا را بوده اند اصفیا
از دل و جان جمله در راه خدا
معرفت بر حق را تا یافتند
جمله کی گشتند هم صاحب دلی
رهنما گشتند بر اهل ضلال
نور شان چون بوده انوار خدا
یافته تا این مقام علی
جمله کی گشتند چون راه بین
صاحب علم و هم عقل و لباب
هم بدانستند حق را از نخست

پس رسول الله با چندین فنن
جمله کی اشجار جمله بیشه ها
گر جمیع او را تها دفتر شود
جمله میانند منکر در تمم
اینچنین ابتها حق وین رشاد
در ره حق گشته اند چون فنا
جسم و جان را هم نموده چون فدا
فرد حق گشتند اینها ار جمله
یافته تا این مقام و منزلی
در ره حق جمله کی ناصر شده
جمله ما یافته راه هدی
جسم و جان را آتش افروخته
مر خدا را گشته هم حصن حصین
بر خدا کردند جمله بنده گی
در ره حق کرده این جانها

جمله کی چو کان و حق را بر هم
بهر ایشان خلق کرده اینجهان
مر خدا را جمله اسرار خفی *
شعر را کنده همه آتشکده *
هر یکی گشتند اصل شهر یار
هر یکی در رها بهر علق *
هم شفا گشته با سقام و سطام
دوستی و صلت بنفسیان فقا
جمله کی واقف با سرار و رموز
در جسد من و دلیک جا یکی
جمله کی بر حق رسانند و دوام
از عجایبهای حق داده ثمر
جمله کی بر حق قدم زهاد قدم
نور شان هادی شده مر خواص و عام

* این مراتب را جمله کی از کرم
جمله کی همچو گشتند از عدم *
گر وصیل سر حق را واقفی *
ذیل خواهشها نموده چون ملک
تا رسیده فیضشان بهار
بهر ایشان شد حیات و هم ممات
جمله آمال اشان مرام
بهر شان شد جمله موجود آشکار
بهر علم حق شده ایشان کنوز
جمله کی از نور رحمن لطیف
تا که پیدا کرده در حق اتحاد
هر یکی گشتند بر ایمان کیش
از مشیت جمله موجود از علم
جمله از یک منبع و آب زلال

پس خدا شان کرده ایشان را عیان
کشته ما اسرار حقی هم ندیم
دین ایشان غالب ادیان شده
کرده خواهشها نموده هم هلاک
با خدا پیدا نموده خلق *
از هلاکت خلق شد صاحب نجات
بهر شان شد هم وصال و هم فراق
سر این افلاک هم لیل و نهار
در وجود من و در ایمان یکی
جسم ایشان از کثافت شد شریف
جمله کی شناختند چون بر یک نجی
اینمراتب یافت بر احسان خویش
یافته جمله چو این بالا مقام
خلق کرده پادشاه ذوالجلال

جمله کی محرم باسرار خدا
زبدهٔ اخیار ارکان بلاد
بود همه موجود اسباب و علل
شد هزاران عالیها را سبب
بهر ایشان کشته این ظلمات و نور
هیچ ایشان را چو ظلماتی بدل
گر شوی از اهل علم و بصیرت
این دو مر پاک و نورانی بکن
صاف کن از نشتها پر نفور
این خوشی ظاهر سر ملکی
نفع این ظاهر بباطن کی رسد
کی رود آن آب بر بیخ درخت
میشوند اینها تمامی خشک و مشک
بر تو نایل ذرهٔ نفع و ثمر
نفع او باشد برای سوختن

عالم جمله تن رها و قضا
خلفشان چونکه در عالم نجوب
دینشان غالب بادیان و ملل
جمله از اصلاب پاک و خوش نهاد
ترک ظلمت کن بگیر این نور نور
پاک کن تو از خللها این دو راه

در ذکر معنی اللّه ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور تا الی قم
خالدون مراد از ظلمت ظلمت کفر
و از نور نور توحید بسبب الدین ...
... اسلام ... مرشد

آنچه در باطن کنی آن کی ظهور
چون ندارد نفع این ظاهر خوشی
آب از بالین بیاید کی رود
گر شود راهش چو پر سنگ و خزف
پس نباشند مر قابل نمک
گر نشنش نفعی که بر چینی ثمر
هم ندارد نفع جز افروختن

جمله کی کشتند سادات عباد
طهر و طاهر زادناس و ریب
جمله کی کشتند هم اخیار رب
بر وجود آمد بچندین انقیاد
نور اصلی چونکه کشته جبت شان
ظلمت اصلیت را تو کن برون
میکنی بیرون چو ظلمات دلت
پاک شان از آشوب و ظلماتی بکن
ظاهر خوش باطنت را اهل کن
گر توان باطنیت مغشوش شی
گر شود راهش گل آلود و سخت
کی رود آن آب بر سوی ردیف
خشک گر باشند آن زرع و شجر
لیک میباشد ورا نفع دگر
گر تو میسوزی چو خاکستر شود

اولش بهتر چو این بدتر شود
صاف کن راهش ز آشوب و خلل
تا دری عجب چینی بسیاری ثمر
این دو مر از حرفها پاک کن
گر تو داری عقل خود این را ببین
آنچه میگوی سخن را در دهان
تا که بر چینی ثمرهای فزون
درک کن باهوشیاری ای عوام
پر تو شی هر که نیفتند این دو
تو در اینجا عاجز و حیران شوی
نیست او را روشنی غیر از برون
پس چگونه یابی در اینجا قرار
میشود خاموش بایک تند باد
تو ازین ظلمت کجا بری کجا
میشوی فانی تو با چندین عنا

هم درخت عقل خویشتن ای جوان
آب ده از منبع پاک و زلال
آنچه جاری کشت از جوی زلال
همچنین پاک از خس و خاشاک کن
گر درخت عقل باشد در آب
پس همان را کی تو در قلب و جنان
آنچه میگوی شود گر ظاهری
گر چراغی را گذاری روی بام
گر نشینی تو درین ظلمت سرا
مثل کمراهان چو سرگردان شوی
هم نمیباشد از آن چیزی اثر
نیست این ظلمت سرا را اعتبار
میشود ظلمت چه بیرون و اندرون
از کجا پیدا کنی تو راه را
گر چراغی را گذاری اندرون

آبیاری کن تو با آب یقین
آب ده تا گر بماند رطب و تر
آبیاری دلت کن هم از آن
تا باسانی رود از جوی آب
خشک میگردد شود آخر خراب
تا رساند نفعها بر اندرون
باطنت خالی یقین دان خاک سری
چونکه در بام است هم کشته برون
روشنی هرگز نمی بینی ورا
کی رسد نفعی باهل اندرون
هم ندارد نفع بلکه هم ضرر
آن چراغی را که در بیرون نهاد
پس چگونه راه می یابی کنون
میشوی حیران شوی آخر فنا
کی شود خاموش از باد ری

هر چه خواهی یابی تو از روشنی
میرهی از ظلمت اصل ضلال
زر کن از خود چو ظلمات ذنوب
عاشق حق باش نه زین ناس را
با محبت تیره نورانی شود
زان جهت موسی کلیم طور شد
عاقلان گر بند مر زین ظلم
خانهٔ دل را از حق پر نور کن
مدد کن از خلقت خود چو ظلمات ضلال
چون ضلالت مایهٔ طغیان بود
هم هدایت مایهٔ ایمان شده
از ضلالت کن حذر تا زنده
تو هدایت را بکن باران عوض
این شرا آر دل بسر چندین بلا
الحذر کن زین خرید و فروش
کن حذر از غلبهٔ بیع و شرا

میرهی از ظلمت دون و دنی
مدد کن بانور تو به ظلمت
تا رهی از جملهٔ آلام و ریوب
با حقیقت باش نه راه مجاز
با حقیقت شخص طورانی شود
با حقیقت یاب عاقل رسم راه
تا رها کشتند از آلات و غم
با مجازی نور نورانی شود

در تفسیر آیهٔ اولئک الذین اشتروا
الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم
و ما کانوا مهتدین است

مایهٔ دلدار هم غلمان شده
از ضلالت نیست اصلا فایده
آورد بر سر هزاران فاضحی
این شرا میاورد آمرزیان
مایهٔ بیع و شرا میسازد خوش
چونکه سرمایه ز دست میرود

میشوی فارغ ز حرص خر ...
تا بیابی از ذنوبت مغفرت
پیش گیر عاقل ره اخلاص را
با حقیقت کن تو هم از دنیا
با محبت اصل ظلمت نور شد
با حقیقت بینی تا نور اله
زنگ ظلمت ز قلبت دور کن
از ظلم آباد ویرانی شود
در هدایت صافی کن فکر و خیال
صاحبش دایم توی فرمان بود
هر یکی بر چیزها سرمایه
او بود از کفرهای زایده
پاک کن سرمایه در بیع و شرا
این شرا در زیانهای نهان
میشوی مغبون از این بیع و شرا
دست از سرمایه خالی میشود

از هدایت میشود قریب وصال
این خرید و فروشی خوش تراست
گرچه در ظاهر که این دارد بها
گر چه بینی نفعهای بیشمار
مثل این شد با مثال انگسی *
تا ببینند آنچه شد بلند یمنی *
میکند پیدا آن نار و ضیا *
منطقی سازد ورا باد و هوا
میبرد آن نور را ریح و مطر *
میرود آن نور هم عز و شکوه *
این ندامت گاه کی نفعی دهد
با ضلالت چون هدایت دور شد
این چنین سود اقرار آفت است
تا ببینی آخرش رنج و تعب
مانده حیران مثل تو چندین هزار
بر فنا دادند هم رخت حیات

* از ضلالت میشود جد و ملال
گرچه در ظاهر چو لکن میل اهل

در تفسیر آیهٔ مثلهم کمثل الذی استوقد
نارا فلما اضاءت ما حوله ذهب
الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لا یبصرون

آتشی سوزد که در صحرا شبی *
تا که آن آتش شد افروخته *
بعد از آن ابلکه چون باد و هوا *
پس شود از نار و روشنی نا امید *
پس تو میمانی چو در ظلمات *
گم کنی در آن بیابان راه را *
زین ندامت کی ترا سود دهد *
از چنین بیع و شرا نادم شوی *
ترک این سودا بر این راحت است
میرود سرمایه جمله مالها
نبود را این چرا اقتناش بشما
مثل تو بسیار این سودای خام

گرچه در ظاهر چو این خوشی منظر است
خوش هوا و خوش بهار میشود
این بهار باطنی دارد فنا
جمله کی در ظاهر است ای اعتبار
میشود پیدا ز آتش روشنی
نزد خود هر آنچه را افروخته
میشود از ابل چو آن نار و ضیا
جمله کی اشیاء گردد نابدید
میشوی حیران در آن صحرای کوه
میکشی از هول تو چندان آه را
چونکه سرمایه ز دست دور شد
پس تو بی مایه کجا خواهی روی
تو مباش هرگز چنین سودا طلب
میشوی حیران تو چندین سالها
در چنین صحرای ظلمت و این جهات
کشته مغبون باز مغبون بجا

کرده بسیاری ولی هیچی سیات
کرده اندر بیشتر فنا جانها خویش
این سرا هیچون زده شوهر کشی است
این زده شوهر کش خونخواره است
این بود هیچون زنی نابایدار
این بود بی اعتبار و بی حیا
این بود جادو و کر و مکاره
راست کشته بر دل ساده دلان
بینش چشمش چو بوده فیل تر
عاقلان هرگز نکرده اختیار
نیل مقصود ش ایمان را چو نیل
چشم عبرت را اکنون میلش تباه
موج دریای بلا خونست این
دم زده بر صاحب علم و فنون
صد هزاران عابد بی ریا
کرد نشئه لن اختر زنار را

این سرای و بیع را با اشتیاق
دست کشی زین سرای بافنا

در ذکر بیوفائی و بی اعتباری دنیا و چگونگی آن و حدیث حب الدنیا رأس کل خطیئة

این چنین زن را ندارد اعتبار
این کشیده بس جگرها را کباب
این بود پر حیله و غدار هم
این بود آدم کش و هم ماشتان
کشته زاهدهای بی حد و کثیر
ملک و مالش بوده هم مثل شجر
میل از آتش چشم را چون میل
در جهان هم فکرهای و مشعش
کرد با دو فتنه انگیز است این
کرده بیرون از طریق راستی
زاهدان زاد و هر باد فنا
سرنگون بنموده بسیار از بلد

اینقدر را کرده اند از حق بپیش
این دنیا را اعتبار و اعتنا
بی حیا و بیوفا و سرخوش است
این زن پر مکر و پر غداره است
این دریده پرده ناموسها
دایگادار دور از انقلاب
نطق و لجیش بوده چو سنان
کشته عاجز دوستان هم
دوستی این دنیا را اعتبار
جز خصومت نیست مر او را ثمر
روی ایمان اکنون بیلش سیاه
هم هواهای زکی در رفعتش
خوانده این بسیار افسون و فنون
بر فنا داده هم خود در جاستی
این هزاران شیخ هم صنعا را
خار کرده بجستار و بیکران *

چاشنی

چاشنی شهدهای و شکرش
باعث تلخ دهانی دلست
موجب پژمردگی جان شده
عاشقش را فن و صنعت آورد
زینهای جلد زنگار نکیش
ناوردم بر سر بجز رنج و ملال
استخوانهای چنان پوسیده
گفت ای مستغان هم بلد
بس کجا رفت آن خوشی و فرخی
این مسبب بر ذلت عقبی شده
این بود دنیا و مافیهای او
تو فریب او مخور ای بوالعوام
این بود همچون زنان زنگراز
می ندیدیم ذره عار و ننگ او
کرده بسیار کسان را سینه چاک
الحذر کن الحذر کی الحذر

میوهای خشک شیرین و ترش
زینت خوش منظر و هم زیورش
صورتش ویرانی ایمان شده *
باعث است بر خجلت روز جزا +
رفت و بل جلد شاهنشاهیش *
روز زیبی پیغمبر بروی مزبلد
جامهای کهنه و ژولیده
این بود دنیا و زینتهای او
از کجا آمد چو این پژمردگی
جسمهای مردمان را هم چنین
این بود عزت و زینتهای او
مثل تو بسیار را داده فریب
هر دمی یکرنگ را او کرده سان
این بود آدم فریب و حیله گر
دست تو خواهید آخر زیر خاکش
این بود هم بیکال بی ادب

روح ایمان را چو زهر قاتل است
دین حلهای طلای و گوهرش
هر زمان یکرنگ و زینت آورد
شد همه مر عاشقانش را روا
بنود اللذ آرزوهای خیال
از عجایبهای دنیا شد وله
دید افتاده اند همچو ران مزبله
خوش لباس و جلد زینتهای او
بنگرید این عزت دنیا بشد
عاقبت پوسیده شد و فیل باین
بر تو گر کوید زمانی خوش کلام
دار دانی را اشعبدهای غریب
ننگ ای عاقل بر نگار نگ او
حیلهائیش را ممیدانی مکن
از چنین افسونگر هم حیله گر
این بود چون زنانهای غریب

جذب مردم میکند از شهوتش
تا خود شراهست شهوتهم هوس
هلین فریبت میدهد با رنگ و دام
همچو دشمن کرفتی مرچه حل
اینحکایت را شنوای با خرد
بود از اهل بیستان و هم سلوک
نادر انجا مسکون و مأوی نمود
از هوای عشق بر تنگ آمده
چون شده شوریده مجنون و مست
مثل بلبل عاشق سنبل شده
می فزود از عشق با او هر دمش
از هوای عشق کردی قیل و قال
اینچنین است اهل عشق اثر کند
بهر معشوقش کند جانرا نثار
هرکه نوشیده ز جام عشق آب
بر فنا داده چو بود و هستیش

افکند از جمله عز و حرمتش
دست از دنیا و عقبی را انکار همی

حکایت عاشق شدن دختر زنگی در هندوستان بر شهزاده بزم ریجب الحی ارتم

هر ترا باشد دلیل مستغنی
سیر میکرده چو سطح اینجهان
چنین روزی را در آنجا بود
روز و شب از عشق او بیخواب جوی
روز کارش می بدادش وصال است
رفت از دستش تمام اختیار
عشق پنهان بود پیدا از تنش
مست کشته و بیخود و آشفته
هی عاشق را چو اللهم کند
در ره عشقی که او بیخود شود
میشود چون مست و مستان از شراب
عاشقی را میشود دیوانگی

دست دنیا را از نوای صاحب هوس
چونکه حرص او چو هیبوده توی
میکشد قوت را اعضایت تمام
دام ترویرت مرایت بر بهل
بود یکشخصی ز ابنا ملوک
تا رسیده روزی بر هندوستان
دختر زنگی بر او عاشق شده
چونکه معشوقش از و میبود دور
دختر از عشق او بیدل شده
بود دایم بر وصالش انتظار
بود فرزدش چو هند و کر خیال
بود الاشعر که همچون خفته
میشود عالم بچشمش تیره تار
هر کجا معشوق خواهد او را رود
بوده چون از عشق مست و هستیش
باد و عالم عشق را بیگانگی

عشق

عشق عاشق را کند هم سینه چاک
لاابالی کفته از رنج و عنا
هم ز جان خود گذشته عاشقان
بگذرد از جسم و جان خود دم عشق
ننگرد بر مال و بر اولاد و زن
جسم و جانش را محبوبش فدا
پس نماند ذره از خود بخود
میشود اثبات محبوبی بدن
عشق و معشوق ماعاشق را طرق
میکشد هرجا که خواهد عشق یار
بشنوا از من حکایت مستان
عابدی با ضعف پیر زاهدی
گفت ای موسی کجا خواهی روی
تا بگویم نزد او سر نهان
عرض کن بر کردکار انس و جان
بر مناجات او چو موسی طور شد

میکند از حرص و عیبش پاک
عاشقان از عین عشق چون شراب

حکایت سؤال کردن عابد ضعیف از موسی کلیم یکذره از محبت الله و پاره پاره شدن بدن آن عابد لما قالوا المحبة انه تهیب کلک للمحبة احسنه و لا یبقی لک منک شیئ و تبدلهم بر الحب بصفة المحبوب

چون فدا کرده تمام جسم خود
از محبت عاشقان چون مرده اند
میکشد از جسم و هم تحت و فوق
همچو پروانه ز بال خود بر چراغ
تا کنم اصل محبت را عیان
رفت موسی بر مناجات اله
گفت میرم نزد اعلای علی
عرض کرده آن عابد پیر ضعیف
از محبت ذره بر من چشان
چون مناجات کرد با رب رحیم

اصرهن هم جسم و جانرا بر فنا
نوش کرده با هوای و باشتاب
بر فنا داده الا این جسم و جان
گر شود عشقش بجولش حقیقت
بگذرد از جمله حتی از بدن
میکند خود را ابد النشه فنا
چون محبت بوده بر اصل صفات
عاشقان از عشق شده در پرده اند
انکنی بر کردنش از عشق تار
تا بسوزد کرد از غمها فراغ
بود در ایام موسی عابدی
دید آن عابد نشسته بر کنار
امیر وم نزد خدای انس و جان
بر کلیم الله آن پیر نحیف
چون کلیم الله از آن دور شد
کشت فارغ خواب بر کرد کلیم

حق ابزهود شبکچون موسی مرا
قال الهی انت ما قال علیم
پس رجوع بنمود موسی از آنکه
حمد عابد را نمود از آن سؤال
عرض کرد ای کردکار ذو المنن
از محبتهای ما هر کس چشید
میکند از جمله مردم فرار
میشود اجزای جسمش ریز ریز
کفت موسی ای اله انس و جان
او فتاده پای آنکوه فلان
دید خود را از جبال ان ختنر
مرهناسش را که الله اشتری
از دواهای طبیب حق همی
الله الله را بجو و بجوده عشق
بر فنا داده است جسم و جان خود
بینوا کشته ولی با صد نوا

عرض آفتابی تو نکردی مرا
کفت یا موسی بدادم آنچه را
دید آفتابی فی آدر بین راه
حق تعالی کرد بر موسی خطاب
از برای چه کسر بزان شد بین
هر که نوشد قطره از عشق ما
جسم و جانش را نماند قرار
ذره ذره جمله لحم و استخوان
جای او را میدهی بر من نشان
حضرت موسی که بر انجا رسید
جسم و جان بر مسند و خاک او متخند
جسم خاکی کشته از خاکی عروج
بر جراحاتش نهاده مرهمی
پس صدای الله الله هر زمان
یافته اصل بقا را در وجود
دست کشیده از حیات زندکی

عرض کرد بر حق تعالی چون کلیم
خواسته آفتابی زاهد زنا
حضرت موسی ز حق ذو الجلال
ادکر بزان شد ز تو ای مستطاب
باز بر موسی خطاب از حق رسید
مستی و مستانکی او را سزا
لاجرم از خلق بنایید کریز
پس بیفتد در رهها از خود مکان
حق تعالی کفت یا موسی بدان
جسم عابد را چو ذره ذره دید
کرده با حق اینچنین بیع و شرا
کرده بر علیای افلاکی عروج
نوش کرده قطره از جام عشق
میرسد از ذرهها بر کوش جان
کشته از لذات فانی هم جدا
تا نبیند فرد حق شرمندکی

الهی

کفت موسی ای اله العالمین
ان محبت کر رسد بر جمله کوه
عشق اصلی میشود ماتل چنین
در رهش باشد ولی از تن جدا
سید از حق تو همچین عشق جو
کشت عاشق رفت تا لبش از وجود
میشوی بیتاب و بیخود روز و شب
بر عجوزه کرد اظهار جنون
کردوا آری بایدن درد نهان
تو مرا دیوار دیدی در مارها
چون شنیدی آنعجوزه پر دغا
تا که پیدا کرد جای آنجوان
کفت تنها میشود جمله غریب
وصبدم عشق جوان از فزود
آنقدر کفتش چون آن حیله کر
مثل زنکی قلب او را سوخته

میکنی باد و ستمهای خود چنین
کر شود از عشق یک ذره مشوب
عاشقان از اصل مرده مرده بین
میروند آنجا که بر شکار

قسمت حکایت دختر زنکی
و فریب دادن عجوزه حیله کر
آن جوان را از فراق جیب با نجاح او را

بر وصالش تا کند پیدا سبب
بود پنهان سر در قلبم هنوز
میکنم بی احتیاجت از جهان
کر ز من خواهی تو جای آنجوان
میکنم من این دوا را جابجا
آمد پیشش بر و داده سلام
با هزاران حیلها دادش فریب
بوی عشقی بر مشامش چون رسید
کرد در صحرای عشقش در بدر
عقل او را کرد از جانش برون

حق بموسی کفت ای صاحب شکوه
جمله کیمیا میشود چون مس مذهب
عقل او دایم چو مرغان هوا
از هوای عشق میکردد غزار
بان از احوال آن زنکی بکو
از هوای عشق میرفتی ز خود
تا که پیدا کرد عفریت عجوز
بر نکشته هیچ کس را این برون
کشته ام عاشق زول بر جوان
جان من بود چو در جای فلان
پس عجوزه کشت از انجا روان
کفت تنهای مرا ای جو شکلام
پس زبان لابکی را بر کشود
درد دلش آثار عشاق چو دید
آتش عشقش بدل افروخته
وصبدم عشقش چو میشد فزون

بلغی

باخبر باش از فریب این دنی
دادار زدستش چو بودی او غریب
دادار زدستش هر آنچه را که داشت
اورد بسیار بر سر ماجرا
باش از این غافل هم باخبر
تا نباشی بر بلاها مبتلا
مثل آن شهر چو آن مرد غریب
آن غریبی بود با عقل و هنر
بر نخورده بر حیلهاشان فریب
هر غریبی را که بودی نابلد
مدت یکسال جمله کار و بار
هم نمید انستان مکر و فریب
مدت یکسال بر سر آمدی
جسم عریان میشدی هم در بدر
خاطرش هر کز نمیکردی خطور
بر چنین ذلت نبود آکاهیش

تا نکیرد از تو هست و بود نی
بود غافل از عجوزه بیخبر
دست خود را از همه خالی کذاشت
کی حذر از مکرهای زنجیز
تا که دیکر ماجرا نایل بسر
کر کفتی نکری تو در کاترهمی

حکایت اهل آن شهر که هر سالی
از برای خود را پادشاه میکردند
و بعد از آن غریب دیکر را آخر غریب پادشاه

کر چه در آن شهر میبودی غریب
چونکه غافل بود او از کارکاه
مینمودندی مر او را بر قرار
بر شهی دایم کردی کمال
میکر فتندی از هست و بدی
میشوی در صد بلاها مبتلا
اینعملها بر سرش یابد ظهور
بر تنش او را بجز زنده بال

آنعجوزه داد مر او را فریب
هم نمید انست که چه آید بسر
اینجوزه حیله میخواهد ترا
تا نکردی دست خالی سینه سوز
باخبر باش از فریب و حیلهها
بر سرت نایل نه در دو نه همی
بود اهلش و ایکادم فریب
بود از ارباب دانش هم بصر
بود یکشهری و اهل آن بلد
مینمودندی مر او را پادشا
چونکه غافل میشد آن مرد غریب
بود غافل از همه احوالشان
دست خالی آن غریب و بیخبر
میکشیدندی بجای وضعها
میرود از دست عز و شاهیش
نقفو این شاهی بغیر از قیل و قال

برنشتد اورا بجز اندوه و غم
برنشتن نفعی بغیر از معصیت
برنشاندند بر تخت و سریر
آن غریبی بود صاحب معرفت
چون فراست داشت آن مرد ادیب
نیست او را هوش گفت و شنید
نزد خود بنشاندش چون آن مرد را
تا برد از قلب خود درد و ملال
گفت آن مرد ای امیر بیخبر
می کشند چرا ان و سرکرده ترا
من ترا دانم امیر ای صلاح
از ذخیره یا تحفه و اموال و درم
مدت یکسال چون باشد تمام
دست خالی میکنند اینجا روان
آنچه بفرستد بر جای خویش را
هم ز شر و شور هم از قیل و قال

جز خیال و فکر و رنج و درد و الم
باز آن مرد کهن در سال دیگر
بهر خود شاهی نیز کردندش ام
بود آن مرد غریب با فطن
در میان مردمان بوده غریب
تا گرفت یکدی چو او پیدا بخود
تا کند سرمستی از آن ای درد را
گفت ای مرد فرید با کمال
مدت یکسال چون آید بسر
هم فرستند ترا جای فلان
تا ترا از مهلکه شد با فلاح
تو در این یکسال پنهان و نهان
میکنند عریان ترا این خاص و عام
جسم عریانی چونکه در اینجا روی
هم مهیا کرده اسباب عیش
میشود دایم برایت بی زوال

چونکه او بی بود در اهل کرم
باز آورده غریبی بیخبر
پس او دادند حکم و سلطنت
صاحب رشد و کمال و هم فطن
چونکه خود را در میان یافت دلیل
بود او از مردمان شهر خود
این عمل را هم کند از آن سؤال
کار خود را میکنم از تو سؤال
اینجماعت میکنند عریان ترا
پادشاهی را تو یکسال ار بلا
آنچه میتانی عیاش دستگیر
بر فرست اینجا بر آن جای فلان
پس ترا اینجا بر آن جای فلان
مال و اموال و ترا زین شوی
میشوی فارغ ز رنج و ملال
هم شوی راحت ز افکار و خیال

چون

چون شنید اینجوهرا آن امیر
پس فرستاد آنچه را بودی ازل
گرچه در ظاهر کهی خالی شدی ولی
راحتی را یافته پس در وجود
فکر خود را جمع دار ای نیکبخت
در چنین شاهی خیالات جمع دار
جمع کن بر سر چو فکر و هم خیال
تا از آن مولس پرسی کار خود
اینچنین شاهی ز درد عاقبت
مالی اموالی تو پیش از خود فرست
هر چه را بفرستی تو از خیر و شر
بر فروشی ز نیتش میاد کی
از برای حق بده قرض حسن
سعی او دستکشی از ای کلام تو
چون عجوزه آمد از پیش جوان
نیست آرام نه شام و نه سحر

در خیال امر خود گشته دلیر
پادشاهی کرد تا مدت گذشت
بود در باطن غنی و هم ملی
عاقلا در باب بیش این حدیث
تا نگردد بر تو جمله کار سخت
مثل او باش عاقلا هم باخبر
تا نه کردی مبتلا بر قیل و قال
از چنین مولس تو هم غافل مباش
عاقبت گردد حرام این شاهجهت
باخبر شو تا نکردی راه کم
همچنان یابی تو مزد دگر
چون تورا خالی مدار انجا ز فن

حکایت تتمه احوالات زنگیه و رفتن عجوزه از برای آوردن آن شهزاده برای زنگیه

کرد بر زنگی حکایت را بیان
زود باش او را بنزد من بیار

بر سخنهایش چو بنموده عمل
پس برون کردند از آن صحرای و دشت
منتفع کردید از اموال خود
کن حذر از حیله و مکر و خبیث
مثل آن مرد غریب و هوشیار
میفرستند ترا هم بر سفر
مولس در باب عاقل بهر خود
جستجو کن کار خود با هوش و تمیز
کارهای خود تو هم چاره کن درست
ما تقدم گفته لانفسکم
آن وطن را در شهر آباد کن
تا به هر کار که متوجه می تنش
تا که راحت باشی تو ای محسن
تا که کرد قصه زنگی تمام
گفت زنگی ای عجوز با خبر
تا کنم جانم بجان او نثار

خانه قلبم ز هجرانش خراب
ز انتظارش چشم من خون شد
چشم من گردیده هر جا سو بسو
تا شود رسواکی چو خلق و خوی من
چون عجوزه آمد نزد جوان
چونکه میل است خود مکر و کلک
چون عجوزه گشت از آنجا روان
روز روشن را که ظلمت شد حجاب
هر دو شان مشغول عیش و هم طرب
عیشها کردند تا شب شد سحر
پس سحر شد رفت ظلمات و حجاب
ناگهان چون دید آن عفریت را
از دل اینها شد پشیمان تا چه کرد
من شدم بر این بلا چون مبتلا
گفت یارب ببین چه آمد بر سرم
میشدم فارغ از این تزویرها

نزد من آرش که باشم کامیاب
مثل مرغانی تب بهر دانه ٭
مثل او هرگز ندیدم خوب رو
چون عجوزه این سخنها را شنود
با هزاران مکر چون کردش روان
چون جوان از داخل خانه بخود
ماند تنها چون در اینجا آن جوان
آمد زنگی بعد نزدش شد چو شب
گشته هم مشغول لهو و هم لعب
چونکه شب بر جمله با نظر محجب است
گشت از مشرق چو طالع آفتاب
دید یک زنگیست با روی سیاه
میکشید از جان و از دل آه سرد
گشت از دل چون پشیمان با شعف
جسم و جانم را گرفته این درد
هم نمیخوردم فریب حیله ها

روز کارم بهر او تیره شده
میرود هر سوی و یا هر خانه
راه گیر او را بیاور سوی من
گرده بر رفتن چو او تعجیل زود
تا که آوردش بنزد خود از ره
خود گریزان گشت آن خصم عنود
انقدر نشست تا رفت آفتاب
هر دو بنهادند بنا شب
چون جوان بودی ز زنگی بیخبر
عشق هم مرغانها را مخرب است
پس جوان چون دید آن زشت را
از نظاره گشت احوالش تباه
گفت الهی این چه درد و چه بلا
بعد از آن سودی نبود از اعتراف
کاش از این ورطه میکشتم رها
هم نمیامد بسر این ماجرا

ک

کی بود یارب برای من مناص
نه زنگه بر خانهای زنگها
صاف کن از شور آه و مهلکه
از چنین حیله تو خود را حفظ دار
ای اسیر دام تزویر و حیل
تا نه بینی تو دو چشم شرمنده کی
مثل او افتی بدام حیله گر
شد گرفتار بلای ناگهان
از چنین غفلت هم شو هوشیار تو
کس نداند الا به جز مکر و دام
قلب خود را صاف کن از غش و غل
در دل خود کرد فریاد و فغان
شد برایم زنگی یارب حرام
زنگی چون بشنید اینها را تمام
عمر خود را کرده ضایع بهر تو
مثل مجنون گشتم از شوق و هوا

تا شود جسمم از این زنگی خلاص
میشوی نادم تو از کردار خود
تا نیفتی هم تو در این مهلکه
تا نگردی بر چنین غم مبتلا
ای گرفتار هواهای و امل
حفظ کن خود را ز مکر ناکهان
گر شوی غافل شوی هم بیخبر
شد گرفتار بلاهای چنین
این ندامت را بگوش و هوش کن
کن حذر را ز مکرهای بوالهوس
تا نباشی تو گرفتار حیل
گفت یارب این بلا و مکر بین

حکایت استماع آن جوان شهزاده زنگی را از خود دور راندن او [illegible]

این چنین کرده تنم را هجر تو
این سخنها را که میگوی پسر

رب ارجعون را تو هم بر یاد آر
زین پشیمانی ندارد هیچ سود
بر چنین زنگی تو هم باشی دوچار
هم نمیتانی از این غم شد رها
حفظ کن خود را ز دام حیله گی
تا نیفتی بر بلا مثل جوان
چونکه غافل بود او از مکر زنان
ماند حیران در میان آتشین
حفظ خود را از تغافل ای عوام
مر ترا نبود زیان فریاد رس
چون پشیمان شد ز مکرش آن جوان
رد کن این را تو ای نعم المعین
تو خلاصی ده مرا زین مکر و دام
گفت چه میگوی ای جان کرام
از برای تو کشیدم رنجها
از عذاب من نمیترسی مگر

بیجها بردم بسا در هجر تو
حالمن میشنی زهجرانت بتر
ناله بیجا و هم افغان مکن
تا چنین باشی صوبق سر مکن
چون جوان هرسا کفتی بخویش
بر رخ زنکی نکردی یک نظر
کر بناشی تو همو یار ندیم
تیره کشته چونکه بر من روزکار
خوش بود بر من چو زندان بلا
این جفا باشد بروح وحش من
این بلا باشد بعار و ننک من
این جفاست بدتر از زهرها
آن بلا را نیست در جسمم بقا
اینچنین ست اعالم از شر بلا
خوش بود زندان اندر راه مجاز
تنکر دو بر نام و ننک بر حلال

بوده در قلبم خیال و فکر تو
من رسیدم از وصالت بر مراد
خویشتن را همچو زاد آمکی
رد مکن از من چرا تا خویشتن
تو رقیبش دایم از وصیکشت پیش
کر ز من بکریزی زندانت کنم
میشوی در بند زندان قدیم
بعد من زندان و بند آن خوش است
آن بلا خوشتر بود از این جفا
آن بلا باشد بابد مجاز
این جفا باشد باصل جسم بدن من
این جفا بوده بنور وحشی ما

جزئی از احوال یوسف علیه السلام
و بزندان رفتن او بحکم زلیخا
بجهت امتناع یوسف از صحبت او

در حقیقت کر شود عشقت نجو
عاقلا این رمزها را اندر یاب

از خیالت این رهای کی بود
کی شود هجران بایمن تو وداد
اینچنین بر مکر و دام آمدی
من بخیف عاجز و مسکین من
هر قدر کفتش عنکردی اثر
هم ز رسوای چو زندانت کنم
کفت زندان خوش بود بر من ز تو
نام و ننک و عار ...
آن بلا باشد بجسم و بدن
این جفا را در حقیقت دان ساز
آن بلا در عشق بازی ست هوا
آن بلا باشد برنج نفس ما
این جفا در دیست نتوان کشش
کرده زندان قبول شد عاقلا
کر شود عشق حقیقی در خیال
صحبت زشتا بود سوء العذاب

هر که او عشقی بنوشد جام را
هر که بیکانه است او اکر نشد
عاشقا از عشق چی پروا کند
کوس سطوت را بزد سلطان عشق
بوی عشقی بر زلیخا چون رسید
دمبدم عشقش بیوسف شد فزون
کرد بر یوسف چو ذکر حال خود
بر فسون دسازی نباز آباد شاد کرد
کفت داری روی با خوش منظری
نقشها از در شکمها بر جبین
کفت او را این چه سوا بی بود
کفت افتادم آتش عشقم تو اب
از عذاب روز محشر خوف کی
روز محشر در سقر سوزان شوم
من چکونه اشغلم او را رام
تکیه ام از نور حق بر نور کن

در مقام عاشقی باشد صفا
عشق کشته شد شمع دل فروز
چون زلیخا عاشقی سوا کند
کو سرا چون زد بلا در شهر
عشق یوسف برد از دل ...
در تزاید بود عشقش لیل و روز
پس زبان حیله کیرا برکشود
~~کفت داری یوسفا خوش تار موی~~
~~کفت بر یوسف ...~~
جسم تو لایق شود بر سروری
کفت ای یوسف جمال ...
در خیال و فکر تو ناسی بود
کفت میباشد زلیخا این محال
~~تلخ خود را از این علما ...~~
~~این ...~~
ای زلیخا از عذاب حق بترس
بعد از این بر حق چکونه ره برم
عشق او را همچنان کرده بسر

عاشقی را هست مثلش رهنش
عاشقا پروا نمیند از بروز سوز
شد و سیمیع جانا کر چو میدان عشق
عشق میآرد برون از خاک و کل
رفت از دل صبر و هم تاب و سکون
کرده بر یوسف چو عشقش آشکار
بر فریبش داد او بنیاد کرد
کفت میسوزد از او زنار موی
کفت یوسف بر زلیخا حق ببین
کرده لاغر جسم و جانم عشق تو
بجز جفا کردش زلیخا بحساب
دور کی از خود چو این فکر و خیال
آبی کر بر آتش عشقت زنم
مثل تو هر کز نکرد هیچ کس
آنچه داری در جفا دور کی
شد بعشق یوسف خود در شکر

دمبدم عشقش کرمیکشت زیاد
بهر یوسف خان خود را ساخته
بود او از خانهاش بیخبر
بست در ها را کرد و عاشقش
دید کردو چون زلیخا بس جمیل
یکدیکر را بوسه میدادی شوق
هر کجا یوسف که میکردی نظر
کشت یوسف را بهوا فزون هرش
مایل شد اکر چون نفس دنی
بر زلیخا مینمودی این سبق
کشت مانع سرهای باطنی
پرده زرین کشیده روی آن
کفت میباشد که این الله من
تا نباشم پیش او شرمنده این
شرم میدارم از این نقش زری
هم حیا دارم از بود رب کی

عجز میکردی که تا یابی مراد
خانهای ساخت پر نقش و نکار
در میان آنها بود شان از رنکها
چونکه داخل کشت یوسف بیخبر
یکدیکر تنکش کرفته در بغل
پس در و دیوار را هم با فرش
نقش خود شان جز نمیدید اثر
صورتش چون یافت بر یوسف ظهور
ما فهمش میشد دلیل باطنی
پس دلیل باطنی مظهر شده
دست کشید از خواهش نفس دنی
کفت یوسف چیست در این خلوتی
تا نباشد این خدا اکاه من
کفت زلیخا را چو یوسف اینچنین
بنده این الله چه صنع زرکری
من چکونه ای زلیخا از خدا

حیلها بسیار بهرش ساخته
در فریبش کرد بسیاری فکار
تا که یوسف را چو کرد او داخلش
هر کجا انداخت یوسف چون نظر
صورت هر یکدیکر در تحت و فوق
دست نقاشی بداده نقش خوش
چون زلیخا را بدید صورتش
آشنای کرد در قلبش خطور
کر نمیدید او بر ها حق
صورت حقی بر آن ظاهر شده
دید یک چیزی که در آن دارد زر
زیر پرده کفت میباشد بتی
پس بخادم من چو زیر پرده است
دست دار از این عمل که دست من
تو از این صورت کشی شرمندکی
نه کشم شرمندکی و هم حیا

از خدای واحد قهار خود
انچه را کردم بتو یکدیک بیان
با وجودی بود بت بی نفع وضع
با وجود او نکردی آشتی
پرده بر روی اللهش کشید
تو نمیداری نه شرم و نه حیا
بر خدای خود تو هم چنین بنده باش
اعتمادت غافلا از بهر کیست
چیست غافل اینقدر لهو و لعب
چیست با او این طریق و این روش
میکنی اینقدر جرم و هم کناه
این حیای و شرم از دل بر برده
اعتقادت کر شود بر حق بجا
کی شدی از تو عملهای صواب
اینقدر غفلت تو هم ای عاقلا
اینقدر دیوانکی و کاهلی

از رحم دار حیای عاقلا خود
پس زلیخا بود او از بت پرست
شد ظاهر از آن نزم و ترش
مینمود جسم ابهرش هلاک
شرم کرده خود که بر آنجا رسید
کر حقیقی باشد این بنده کی
هم حیا کرده چنان شرمنده باش
غافلی از ذو الجلال و کردکار
عشق بیهوده میان عیش و طرب
این عملهای خرابت بهر چه
غافلی بسیار از قهر اله
تو مکر حیوانی یا باشی جماد
شرم کی میبا و شمع با ما حیا
میکنی از کرده کار خود کرم
اینقدر مستی و هم زر دوبال
اینقدر بیکانکی و جاهلی

عاقلا رمز چو دیشهر بدان
کفت این بت یوسف الله من است
با چنان عشقی که او را داشتی
از خدای خود چه شان او کرد بان
از خدای خالق ارض و سما
میکشی از معو تو هم شرمندکی
من نمیدانم ترا غفلت ز چیست
میکنی این فعلهای ناشنا
حق بدادستت اینقدر ها هر روش
کر ترا کفتند و یاد ندی زانکه
پس چنین معلوم میشد مرده
در وجود حق نداری اجتهاد
منتظر این فسقهای ...
منیت بر روایت زرین ...
اینقدر مستانکی و غافلی
جز سپید روئی نداری دو جهان

پس زلیخا گشت از او نا امید
میشود مفتوح بی زیری کلید
او اشارت کرد با انگشت خود
این چه خلقی بود سر این بنا
از چنین خلقی تو هم شو با حذر
خوف رسوای بلا را نجات زن
از چنین خانه بجو راه مفر
از چنین جاها حذر کن باش دور
الحذر باید کرد از این مهلکه
از هلال اصل تا باشی رها
پس گریزان گشت یوسف از درون
تا که بیرون آمد از در شد یوسف
پس کشیدش تا که پیراهن دریده
گشت داخل ناگهان از در عزیز
پس زلیخا گفت در وقت لقا
نیست الا سجن او سوء العذاب

او گریزان گشت او سوی در دوید
هر کجا قفلی که از زور رها رسید *
کاو کلیدی کشته از مشت خود
گر نشود مغلوق در رها بر جنت
لایزید الظالمین الا خسار
گر گریزان باشی ز انجاس و پس
تا نکوی عاقبت این المفر
این بود جای ضلال هم شریر
چون بود جای فنای تهلکه
رو نشین در خانهای مسجد

حکایت گریختن یوسف علیه السلام
از دست زلیخا و آمدن عزیز
و دیدن این نزاع و حکم کردن

همچنان یوسف بدید در رسید و بلی
دید یوسف را که میآید برون
من اراد بسوء اهلک ما جزاء
گفت یوسف ای عزیز این فتنه ها

هر دو بر در آمد چونکه یوسف رسید
قفل در را زلیخا خود پر پدید
گر زلیخا کرده بر او غلق باب
شو گریزان تا گشایند ابواب
در چنین جای نکو هم گر تو رند
در فحشا میکشد هم چو سو
این بود جای مخوف پر ز شور
هم بلای هم جفای هم ضرر
مثل یوسف شو گریزان ای عاقلان
تا بدانی راههای وسوسه
تا کند خود را از آنخانه برون
از عقب پیراهن یوسف کشید
پس در این هنگام که گفتم که
برگرفت آورد شد او را از برون
پس زلیخا گفت با شوی نشان
از زلیخا گشته پیدا جمله ها

[illegible]

من ندارم ذره جرم و گناه
هیچکس را این سخن باور نیست
این چنین کودک که در گهواره است
بیعیب را میکند کودک بیان
گفت عزیز اگر بکار این جوان
تو چگونه این شهادت میدهی
گر شود پیراهن یوسف ز پس
گر دریده گشته پیراهن ز پیش
پس بود این چنین و دیگر را هم
پس بدانستا زلیخا کاذب است
گفت زلیخا این عمل از تو چه بود
عاقلا کی الحذر از مکر زن
کرده بسیار مکر زن فرار
پادشاها زان حیلها خوار کرد
کوشش کن تا بر تو حکم عیان

بر گنه کاری او دارم گواه
گفت این کودک که هست چهار ماه
مر زلیخا را که این خاله است
گفت کودک کی زن هرزه سخن
تا در است آورا برآرد بر زبان
ای عزیز اگر ببینی این خبر
پاره گشته قول این صادق بس است
یوسف هر چه گفته میگوید ز پیش
پس نظر کرد آن عزیز بالایب
جسم یوسف را جدا و جاذب است
این عمل از مکرهای تو بود
خوار کرده عاقلان را کین زن
میشود کین زنانها بس عظیم
خانه را ویران زن مکار کرد
از حیلهای زنان هشیار باش

گفت یا یوسف گواه تو کیست
این بود بر این مطالبها گواه
پر بود از این کودک بتو گویم میان
گفت تا در گشته بر این دو بدن
گفت ای کودک تو داری آگهی
خوب بر پیراهن یوسف نگر
پس زلیخا کاذب است در این سخن
پس زلیخا بود در راست گو
دید پیراهن شده او را عقب
پس بگردانید بر روی خود
مکر و حیله از زنانها می بود
پس عزیز نموده کین خوار
تقبیح داد از انموده او دونیم
حیله ها در قیشا دارد نهان
از چنین خواهد که حیله باش

حیله ها گردند بسیار ای مرا
الحذر کن الحذر کن الحذر
عاقلا بشنو حکایت معتبر
در زمانها بود در مصر ساحری
مال مردم را بدزدیدی نهان
خزنهای پادشاهان از نهان
تا که واقف گشت شاه از زمان
کرده آماده برای آن بلا
حکم بنمود از همان آن شاه هم
غیرتی باش بدیگرها و عاقلان
هم مباد آنا مرد و اعوان او
تا عسسها مطلع باشند از آن
آن عسس را میکشد از بهر غوغا
نام آن دزد از دانش بود
پس نظر کرد من چون بر سوی دار
کرده در آن نیم شب منتظر

بر فنا دادند جان و جانها
اعتبار نیست بر حرف زنان

حکایت جوان دزد بودن
و حکم کردن پادشاه بر گرفتن او
در گرفتن سپاه او را و بر دار کشیده
دزدی و دزد او را برادران فتنه کردن
آن او را و جستجو کردن عسسها و نقش
و عبور کردن عسسها بر قبر شاه دزد
زن او را در سر قبر او در راه دشمن

بر کشوده بر سپاه خود زبان
تا که باشد جستار آن سپاه
نصب دار کرده بر بیرون شهر
عسسی چند بهر ای او هر سو
مطلع باشند تا کی جستجو
هم چنین از پادشاهی حکم بود
بر سر دارش کشتم هم نعش
کشته بید از آن عسسها جوان
دید بر ده دزد را اعوان و یار
کرده با هم یکدیگر عسسها گفتگو

از وفا نبود زنانها را اثر
عقلشان بوده است چون دیوانه کمان
باش از مکر زنانها با خبر
هم ز بر دست من زنی حاذقی
هیچ کس واقف نبود از آن
مینمود آن مرد دزد هم گزاف
لشکر بسیار چون آن پادشاه
بر گرفت آورده نزد پادشاه
بر سر دارش بکشید شد از بدار
تا نباشد دزد را ای همرهی
برگرفته میبرند نعش نهان
دزد را از دار گیرد دیگر بود
آن عسسها یکشبی خوابی نمود
باهزاران خوف هم با اضطراب
باسر اسیمه عسسها باشتاب
تا نامندش هم الان جستجو

از برای جستجو در نیم شب
باهزاران زحمت و رنج و جفا
دزد جویان کوچه و راه یکی
روشنی آمد بچشمش دور ز
در سر قبری که او چادر زده
گریه بسیار هم بر سر زنان
پس عسس بنمود در آنجا وقوف
کار تو اینجا چیست در این نیم شب
نه انیسی و مونسی داری نه یار
از برای کیست در این نیمه شب
شوهری من داشتم خوش خلق و خو
از فراقش رام بودم بود رام
کرده بودیم عهد در حال حیات
غیر از او شوهر نخواهم دیگرم
چونکه مرده پیشی از من شوی من

پس بکردید بن حیله است و چپ
از عسسها هر یکی بر یک طرف
میگریخت و مینمود جا بکجی
پس عبور شان همان چادر رقیم
بر فغان و ناله و گریه بد شدند
گاه ناله و گاهی و افغان میکند
دید می باشد زنی صاحب حقوق
تو در این جای محل هولناک
از برای چه کنی ای آه و زار
زن بگفتا گوش کن تو ای عسس
از برای مهربانی کرده او
محبتی بسیار میکردیم من
زن بگردد بعد من بعد از ممات
چونکه میرد هر یکی پیش از دیگر
در سر قبرش بخوردم من وطن

در تفحص کرد چند بار زار
از برای دزد در آن تا پوش شفت
پس یکی را از عسسها از عبور
دید یک زن خوش جمال و خوش دهان
میکند بسیار ناله و هم فغان
گاهی بر خود گاهی بر سر میزند
گفت بر آن زن جوان که ای عجب
فرد و تنها تو چرای خوفناک
ناله و افغان تو از چه سبب
گریه میکنی بستر اینجا عبث
با محبت بود بسیار از برام
بود او بی مثل چون در این زمین
گر بمیرد پیش از من شوهرم
بر سر قبرش برم عمر تا بسر
مسکن و ماوا در اینجا کردهام
چونکه عهدی در حیاتش کردهام

تا اگردم لذت عمر و امل *
چونکه عهدی کرده‌ام من این چنین
پس عیسی گفت ای زن خوش طلعتی
جمله حرف لغو و میباشد گزاف
در شریعت نیست جایز این سخن
شوی دیگر کرد باید بعد مرد
تا که هم هیچ مقام و منزلی
نفعهای خیر میباید حصول
شوی تو مرده است این گذشت
تا شوی از این بلاها تو رها
از عیسی چو این سخن بشنید دید
پس نظر نمود در رویش چو دید
پس فریفته گشت بهر او دلش
بهر او بی‌تاب شد آن ماهوش
از برای او چنان بی‌تاب شد
کشته خاموش هیچ نگوید بهر آن

می نشینم تا که مرا آید اجل *
شوهری اگر کرده‌ام بر خود حرام
بهر خود کردن چو قرار لایقی
وسوسه از جانب شیطان بود
ترک شوهر نیست حکم ذوالمنن
میشود اینجا مقام مرد کار
مر ترا نبود از اینجا حاصلی
میشود از بهشتی بهر تو مهتت
پس نخواهی عود کرد آنچه گذشت
عمر خود را بی‌عبث ضایع مکن
در دلش کرده اثر جمله سخن
دید میباشد جوان خوب رو
خوش نیامد زان مقام و ریش
چونکه خوش آمد برایش آن جوان
پس بپای نظر غرق تاب شد
هم بپای فکر رفته فرو

شوهر دیگر نخواهم بعد از این
در سر قبرش نشینم من مدام
میشود در حکم الله این خلاف
ضد حکم خالق رحمن بود
شرع را هم هیچ نباید کار کرد
هست اینجا منزل دیوانگان
گر کنی تو شوهر دیگر قبول
میکند از حل زیاده مهتت
فکر خود کن نیست نفعی مر ترا
ترک جمله نعمت و لذت مکن
از سخنهای عیسی قلبش طپید
در جوانی خوب در صورت نیکو
کشته مفتون در هوای صحبتش
از برایش گشت مثل عاشقان
دید آن زن آن جوان را ناگهان
کشته خاموش هم نیارد گفتگو

پس بپرسیدم‌ها احوال از جوان
بسته از صحبتهایم دمی
گفت امری کشته است آواره به پیش
یادم افتاده از آن ساکت شدم
آن حکایت را باو کرده بیان
میشود احوال من از زنش نیز
زن بگفتا نوز من سهل است این
تا رها باشم از این باج و خراج
پس نپرسیده است اقطعا جای
بر کنیم آوریم چشمش برون
تا رها باشی تو از این مهلکه
هم شود فارغ چو جان از ممات
چونکه بودی در مقام حفظ جان
اینها را آن عیسی از بو نقل
دید میت را که دارد ریش
در علاج این چه میباید نمود

بر گشود از راه عشق خود زبان
چیست باعث بر خیال بی سکوت
زان جهت افتاده‌ام در فکر خویش
آن زمان زن از جوان از حال خود
گفت جانم در خطر بوده عیان
من نمیدانم با من این امر علاج
بیرون آوردن هیبت را از [illegible] زن او
این نمیخواهی خیال [illegible] چنین
گفت فردا شیم هست این جوان
آمد جانا بفکر من چنین
میکنیم اینرا بانسان [illegible]
تا نیای بر مقام تهلکه
گفت عیسی باشد چو این مکر زنان
چاره نبود غیر از این چنان
نبش قبر او نموده آن زمان
پس عیسی آنکه شده بر فکر خویش
گفت زن هم چاره این آسان بود

تو مگر از گفته خود نادمی
این قدر مستی چرا بر ایم وهم قوت
میخورم زانجا غم جان خودم
از ازل تا آخرش واقف نبود
گر حکایت را بداند پادشاه
نه بعزم میشود ندبا خراج
گفت چه گونه میکنی بر این علاج
با بقای تازه هست این جان [illegible]
من و تو با هم چو [illegible] اکنون
هم بدارش میکشیم بالعوض
هم چنین یابی از این غمها نجات
هر که این ناید بفکر [illegible] جان
از ره لاابالی کرده قبول
کرده بیرون نعش او را ناگهان
گفت ای زن در دم از بر نمود
نیست این در دهر کی [illegible]

یک بیک ریشش چو از جا لیش کنم
یک بیک کنم چو برداده [illegible]
پس کشیدن ریش بدارا که نعش او را
گفت مرده و زن هم کشته تباه
نعش را از دار آورده فرو
جمله هیزم را در آنجا سوختند
تا که بگذاشت در قبرش نهان
حیله زن کرد و تلبیس اش
میکنم نگه که بعد از موت من
از برای او قسمها یاد کرد
گفت چه شاکردی عجان عهد و عهود
عهد خود را جای هیچ نگذاشتی
کرد او را پس برون از خانمان
اعتبار نیست هم بر عهدشان
میدهی ایمان بر باد فنا
شوهر بهجر کنی تا اختیار

روی او را مثل اکسار کنم
هر دو تا آورده او را پیش دار
بر در بر خانه زن مکار را
عاشقش بر دار میباشد عیش
پس نهان او را بقبر خود نمود
با خیال این که تا [illegible] افروخته
از برای او کند ختم قران
گفت ای زن [illegible] هرگز نبود
آوری بیرون کنی ریشش از وجود
گفت حاشا از برایت این کنم
بی چه شاکردی عهد شوی خود
بر قسمهایت ندارم اعتقاد
جانب صحرا چو بنمودش روان
از برای زن چو مال و جان را
میفروشی مرغ نان این بقا
هر کجا بنشند شان عشاق جوان

ریش میت را از جا آن بن بغاد
خوف نکرده زن همی و کرد کار
آمد فردا بر زن پادشاه
پس رجوع بنمود با حاکم آن عسس
تن همه بر ظاهر آمد و خفته
در میان آتش او را سوخته
مدتی بگذشت زن عسس بر او ببست
نیست خاطر جمع زن حیله‌های تو
بر فغان و ناله زن بنیاد کرد
آورم بیرون با ریشت کنم
با چنین مرهمت که او را داشتی
ظاهری باشد چرا این فریاد و داد
عاقلا باشد چنین مکر زنان
میکنی مغشوش هم ایمان را
میکشد دایم بموت و انتقال
هر شان مفتون شد با تب شان

مثلا این معشوقه را ای هوشمند
تا تو را باشد ز غم آسودگی
جمله گی باشند از اهل فتن
نور عقلت را از این بار نگار [illegible]
[illegible] کم را یاد دار
نیست نفعی غیر از زن [illegible]
گوش کن تا باز گویم مر ترا
تا بدانی بی‌وفائی زنان
این بود از جمله اخبار عجیب
حضرت عیسی وقت مرور
دید در بالای قبری یکنفر
هم شده مشغول زیر مصحف
حضرت عیسی را عرش نمود
اینچنین باشد بما اخبار از وفات
چونکه زن بنمود پیش از رحلت
تا از امور شی نباشد مسلم

دور کن از خود تا شوی پسند
تو مشو هرگز با اینها آشنای
اینچنین فرموده حق ذو المنن
صاف کن آیینه عقلت ز رنگ
تا نشوی خارج ز جمله زن عار
لیست خبر از خود دور کن

حکایت مرور حضرت عیسی از قبرستان و دیدن یکمرد را که بر سر قبر نشسته و پرسیدن سبب آن و زنده نمودن آنحضرت زن آن مرد را و عاشق شدن آن زن بملک زاده و گرفتن ملک زاده او را از دست مرد و مردن [illegible]

هر دو بنشسته چو کرد او نظر
حضرت عیسی بپرسید زو سبب
گفت مر او آنچه او را بوده بود
کر همه وهر یکی قبل از دیگر
پیش کرده‌ام با نعش حیات
گفت میخواهی کنم زنده زنت

رو کن از خود چنین آلودگی
دور کن بر تنبل [illegible]
جمله گی باعث بهر بد کارشان
نه حیا دارند هم نه عار و ننگ
ما لکم و اولادکم را کی خیال
دائما یاد وفات و گور کن
یک حدیثی از زنان بی‌وفا
هم نگه داری تو خود را از زنان
گوش کن تا بر تو گویم ای ادیب [illegible]
از زن قبر نشان چو میکردی عبور
در سر قبری که کشته معتکف
خیل دارم از چنین جانت عجب
با زن خود عهد بستم در حیات
در سر قبرش نشسته [illegible]
در سر قبرش نمودم منزلم
میرسانم تا بمن مقام و منزلت

رزمن بنام زنت را مرترا *
از برایش جان ما را جان بود
پس برون آورد زن از قبر سر
ماه رخی از وصف حسنش جمله لال
پس گرفت آنمرد دست زوجه اش
سایه در وادی بعید ماند از قضا
پس ملک زاده از آنجا در عبور
مثل او در آن زمان کشته محال
کیست این خوابیده و این مرد پیر
غافلی از نوجوانان تو مکر
دید او را خوش جوان و خوش شباب
در زدیم کرده ... دستگیر
گفت میلت گر شود با من بیا
نزد من باشی تو مادام الحیات
هردو تا با هم روان در راه شد
با هزاران ناله داد آه و فغان
گفت برادر مرد پیر بینوا

تا شوی خارج از این رنج و بلا
حضرت عیسی نمود آنجا دعا *
با دعای او بحکم داد گر *
زوجه پیر را حضرت با شوهر سپرد
راه بگرفت با آن ماهوش
پس بر آن قضا نمود آنمرد خواب
دید کر آن نیست مثلش در وجود
لیک نزد شوهر خواب کرده پیر مرد
در چنین صحرای پر شر و شر یا
بر جمال او نظر بنمود زن
کرده قلبش میل کرده انتخاب
این مرا با ظلم و با جبر و اکراه *
تا ترا سازم از این پیر رها
این سخن را چون شنید از جوان
پیر شد بیدار زین آگاه شد
گاه میرفت و گاهی میدوید
ای ملک زاده ... کجا

گفت یا عیسی مرا احسان بود
زنده کشتش بحکم ذو العلی *
بود اگر زن خوبروی و خوش جمال
پس از ایشان در گذشت راه برد
راه رفتن را نمود و شد بنا *
نزد او بنشست چون آن لعل ناب
مهرو خوش صورت و صاحب جمال
گفت چرا بنشسته تنهای فرد
با چنین مرد بری عمرت بسر
دید با مثل خوش جوان و ...
گفت برادر ای جوان این مرد پیر
سر به تن ... کرده نکاه
تا دهم هم مر ترا از این نجات
راه بگرفت با او شد روان
گشت از پیشه سر ایشان روان
با چنان زحمت با ایشان چون رسید
نیست جایز این خلاف ...
این زن من ... از اصل الخ

چون شنید از مرد آنکه این سخن
هر چه گوی کذب باشد وافترا
کار رسانید خودش بر پادشا
جمله کیفیات و قیل و قال را
گفت بر آن مرد آندم پادشا
میشود هم راست میباشد صواب
زان آنمرد در فکرت فرو
بود او در فکرهای حال خود
گفت بر او جمله احوال را
محضر آن شاه کم کن این خیال
پس شده بیدار چون آنمرد پیر
تا کند اظهار حکم معنوی
کرده شد تعظیم آن والا جناب
آنچه ایشان گفته اند از خواسته
میکنند تکذیب قول مرد پیر
در میان امر شان حکمی نما

کرد تکذیب سخنهایش چو زن
هر چه گفت آنها اگر ... تو مرد
گفت آوردم بعرض تو پناه
گفت هم بر شاه جمله سرگذشت
کرد حضرت عیسی بحرف تو گواه
چونکه حضرت را نبودی در نظر
رفت از آنجا که بر داشت ره
دید حضرت را چو در حال صنام
عرض کرده جمله کیفیات را
میکنم درد تو بی شک دوا
نزد شاه آمد چو آنمرد فقیر
کرده چون در محضر ایشان ظهور
احترامی کرد بیحد و حساب
گفت میگویید که این باشد زنم
این مرا با ظلم کرده دستگیر
پس چنین فرمود آن نور اله

گفت من هرگز نبودم زن ترا
از عملهای زنش چون شد ملول
کرد بر آن شاه عرض حال را
مردکی و زنکی و صحرای و دشت *
مدعای تو چه مردم مستجاب *
مسکن و ماوای هم در محفلی
مرد را این حال چون خواهی بود
عرض حال خود نموده با تمام
گفت فردا میشوم وقت زوال
میشوی از غصه و غمها رها
پس نمایان شد جمال عیسوی
شد منور مجلس ایشان ز نور
در مقابل خدمتش بر خواسته
زن ابا دارد در این پیر صنم
چیست در دعوای ایشان حکم خدا
هر دو در این مجلست ای پادشاه

هر دو تا خواهی ز رب یادگر
آنچه دارم حق تو آنرا بگیر
الوزن بسیار باشد دستگیر
گفته حق العاقبه للمتقین
نیست نفعی هیچ از مال و بنون
تا شود راهی بجنات النعیم
باشی از ارباب حق و هم بصیر
مشتغل بر آرزوهای و امل
فایده نبود ز اعمال غرض
لا یحب کل خوان کفور
اینچنین غفلت ترا از بهر چیست
چیست با عشق شمرده ای
بلکه اولاد زنها ...
مر ترا باشند ظاهر ...
باز آمد بر خیالم اینچه حیث
اعتباری نیست بر اهل و عیال

حق آن یک را بگیر و از دیگر
بود در زنان مر مرا حق الحقیق
کشته در دام زنها بس اسیر
مثل کی تا نفس تو باشد قفس
میشوی آخر ز اهل خاسرون
کی شوی مر این بلاها دستگیر
راه حق باشد برای تو بسیر
حیله‌ها دارند نهانی در صدور
حیله کی بوده است در جسمه
کشته دیوانه باکه از جنون
این قدر زحمت ترا از بهر کیست
خوب خوب خود راه مناهی
ظاهر آ النساء در باطن خزینه
جمله کی هستند در باطن عدو

حکایت دختر پادشاه ... و دعوا نمودن شاپور ... عاشق شدن دختر ...

هر دو تا گفتند ای رب کبیر
در همه مجلس نموده زن وفات
حیله‌ها دارند بسیار اینچنین
مر ترا نبود دقیقی راه محیص
باش چون یاران صراط مستقیم
گفته ما للظالمین من نصیر
تا بکی غافل ز خیرات عمل
روز و ماه و سال میابد ظهور
گفته در قرآن رحمن و غفور
کور هستی یا کر از لا یسمعون
زحمت بیجا برای مال و زن
این مثل ... در زنها اضحا
جمله کی ابناء و اولاد و زنان
دشمن جان تو شان بی گفتگو
لیک چه سا باشند اولاد خبیث
مایه رنج و جفا و هم ضلال

اینچنین منقول گشته از رواة
پادشاهی کرده در آنجا مقیم
قصد شهر پادشه شاپور کرد
نزد آن قلعه زده چند خیام
چون نزاع کرد آنجا انبیا
دید میباشد که تسخیرش محال
رفت چون بنشست او در کوه شد
صورتش بودی که چون مثل هلال
روی شاپور را که دید ناگهان
از دل او رفت تاب و هم قرار
راهی بنمایم ترا بر فتح شهر
گر بعقل خود مرا آوری
دید شاپور از رسول آن کتاب
را او دختر ها و داده نشان
دور کی از شهر ایمان عاقل
دوست ظاهر لیک باطن دشمنند

در میان دجله و نهر فرات
بود آن شهر صاحب عز و جلال
با سپاه و خیل قصد از دور کرد
عسکرش چون نزد شهر شاه شد
عاجز گشتند در پادشاه
روزی از لشکر نموده اخراج
بلکه بیند راه فتح قلعه
آمده بر برج آن شهر بر
عاشق او گشت پس داده عنان
آمده از برج آن دختر فرو
گر کنی عهدی مرا آری بمهر
می‌شوم بر فتح این قلعه دلیل
پس بخاطر جمعی و عشق او داد جواب
با سپاه خود با آن قلعه رسید
دشمنان بی حیا و بیوفا
با لطف بسیار در ظاهر قلیل

بود یک شهری که بسیار عظیم
شوکت بسیار با فخر و کمال
پس رسید عسکر شاپور نام
پس از این احوال شد آگاه شد
کرد آن شاپور بسیار در خیال
تا کند در فتح قلعه یک علاج
بود شهر را دختر صاحب جمال
کرده بر شاپور نگاه او نظر
رفت از دستش عنان اختیار
کاغذی بنوشت بر شاپور او
میدهم بر تو نشان قلعه را
میکنی تسخیر او آن شهر از دلیل
روز روشن رفت شب آمد عیان
کرد تسخیر و سر شهر را ز دلیل
دشمنان چند در شهر دلند
میکنند بی شک و نقصان دلیل

دور کن از خود عدوهای چنین
عسکر ایمان از این رو بر کنی
گرچه شیرین بوده طعم معصیت
مثل آن دختر آرد قیل و قال
میشود عاشق چه او بر دشمنان
نیک جو و الله اعلم بالصواب
شد ندای فتح در آنجا بلند
خلق قلعه جمله کرده انقیاد
دختر آن شاه را پس کرد عقد
زندگانی کرد شاپا یکدیگر
گفت بر دختر چه از راه عجب
بر تن او از زمین برجستم زروی
گفت بر دختر چه میل ادی ترا
از چه ها داده چه بیست تفت
قول را شاپور از دختر شنید
از سخنهای نشش شد ملال

کی چنانکه قول عقل و مبین
جهل را باشد سپاهی شمار
لیک دشمن کشته در شهر دلت
فکر او دایم شده در شهر دل
از ره عشقی دهد اهلش نشان
قلعه را شاپور چون فتح کرد

باب در احوالات شاپور و فرمان
دادن دختر ساطرون را که قلعه را
در گرفتن شاپور قلعه را و بریدن
سر ساطرون بدست دختر

زندگانی مدتی با او کرد
پس شبی از رخت خوابش شد برون
چیست اینخون چه شد سبب بر این
او خراشیده ست پوست جسم من
پس بری تو از لطیفهای غذا
زهره ضایع مرا با انگبین
در تفکر گشت چون این را بدید
گفت این دختر ترا با این غذا

دشمنان جسم از خود دور کن
در نزاع هستند هر لیل و نهار
میشود در شهر دل اصل عمل
تا شود بر دشمنان تو دلیل
شهر دل را میکنند آخر خراب
چون سر شهر را بر آب برد
دشمنان خود بخود ده منند
جمله کی بر طاعتش کردن نهاد
در میان شهر با فتح و ظفر
پست دختر را بدید پر زخون
گفت ... بسترم افتادم ایلک بر درد
پس تعجب کرد او از قول آن
او ترا در جهان طفل تربیت
مغز مر ترا غذا دادی چنین
فکرها بسیار کرده در خیال
پرورش داده نکردی پس وفا

او ترا از نقد نیکوئی نمود
مرد نشو دادی بعشق و شهوت
کشتی بر تسخیر شهر او دلیل
از وفا از تو طمع باشد دریغ
تو وفا ننمودی آخر با پدر
تا نباشی بر عدویت دستگیر
از چنین دشمن مکن هرگز طمع
تا بگلشنهای روحانی رسد
شد جهالت عیش بر نفس دنی
صاحب هوش و گوش و تبصرت
راه حق را بهر عقلت راه کن
بر جفا او کشته است راه لقا
چون حقیقت یافتی از حق بروز
زانکه بر اشیاء چه او دارد سبق
در حقیقت میشود شرح حسن کی
میشود در راه چو اشیاء نهان

پرورش داده شکل هیچ خود
بر فنایش دادی بهر عشق خود
کردیش از بهر عشق خود قتیل
من نمی بینم ز تو بوی وفا
هر که از سر وفایت بر دگر
آورد بر سر عدویت فتنها
میبرد آخر ز دستت ما صنع
از جهالت هر که از جویا مباش
زان حقیقت عیش کشته با طغی
جهل کشته را مشوش و دغل
از حقیقت عقل را آگاه کن
در حقیقت میشود اصل امور
کشته در رکنه حقیقتها اکنون
چون حقیقت اول اشیاء بود
تا شود مخبر بخبر هر امور
میوهای مختلف باشد درو

با چنین نیکی و خوبی و رحمت
این چه شهوت این چه عشق این چه بود
کردی بهر عشق خود سوی بلیغ
بر شاه آئین ز تو بوی جفا
عاقلا سرحد بینم یادگر *
پس پشیمانی شوی از آن رها
خوب جو بهر خودت راه رشد
از حقیقت میشود در راه عاش
از حقیقت کشته اهل معرفت
میکند حیوانا بلکه هم اضل
چون حقیقت میشد راه هدی
گنجهای حق ازان کرده ظهور
در حقیقت میشود ایصال حق
زانکه او اصل آخر است اینجا بود
چون حقیقت هست نقل بوستان
میشود در راه چو اشیاء نکو

تا نکردی داخل آن بوستان
کی شوی واقف بجمله شیوه اش
بوستان از امیشود دیوار در
میشوی حیران و محروم ایجان
گر نکردی باغبانرا آشنا
در نباشد مر ترا حب حقیقی
رد شد هر کس که او بیگانه شد
جمله بیگانه نشد اگه از آن
مر ترا نفعی نباشد از دیگر
ناگهان آید رسول اجل
بهر تو نفعی نباشد از ندم
میبرندت راه بر سوی جنان
چون بخوردی میوهای معرفت
گر بخوردی میکند شرح دولت
حق را بینی بعین معرفت
هم ببینی اصل رتق و فتق را

تا نه بینی میوه اش هم طعم آن
نیک جو آن بوستان و راه او
بسته میشد در برای بیخبر
بوستان از امیشود هم باغبان
بهر او خود را اندازی گر فنا
بهر خود او را نکردی همدم
عاقلا فراش نزهت بوستان شد
باغبان داند ره آن بوستان
میکند آرزه آن بیخبر
آرزوی حق کن و بجهش سبیل
آن ندم باشد ترا الام و غم
میخوری بر بوستان از میوه اش
میشوی از اهل هوش و تبصرت
چونکه دل زان میوها شد شرح
رفته ظلمات کدورت را از دلت
میشوی واقف تبر رمزها

کی بدانی لذت هر میوه اش
تا نرفتی کی شوی آگاه او
بیخبر هرگز مرو بر بوستان
میشود دایم میان بوستان
گر نباشی باغبانرا همرفیق
کی گشاید در بتو از اهل آن
شد مهیا از برای عاقلان
کی بدانند راه را بیگانگان
میشوی آخر پشیمان از عمل
نگرفتم کوی خلیل تا خلیل
گر شوی تو آشنای باغبان
نیک یابی راه و جمله شیوه اش
هر یکی را هست نوع خاصیت
باب جمله معرفت مفتوح شد
نیک دانی سرهای حق را
بر رخت مفتوح باشد کنزها

میرسد از غیب بهر تو مدد
میشوی واقف بجمله سرها
نیک جو از بهر خود را مرشدی
باز گو احوال آن شاپور را
جسم خود را کرد سالم از فنا
از وفا نبود ترا اصلا اثر
هم دهی امر جسم ما را بر فنا
بد هوای و سرکش صاحب تنی
بسته بر دمش چو زلف و موی آن
پاره پاره ساخته جسم و برش
بود چون شاپور از اهل هوشیار
جسم خود را بین چه ساقی نمود
بر فنایش داد عشق و شهوتش
ماند شد از اوج عشق و آرزو
پاک کن آیینه دلرا از زنگ
فکر خود را مثل آن شاپور کن

آنچه بوده و میبود بر تو رسد
هم شوی عالم باسرار کتاب

باب در احوالات شاپور و حکم نمود
ن آن که دختر را بدم اسب
بسته و بدوانند و فنا کردن آن ...

چون بدانستی چه شد آن ماجرا
خوف دارم از تو هم چون بیخبر
دشمن جانم شوی ای بیحیا
ساختند آنرا مهیا کرده را
ساختندش در بر صحرا دوان
در میان سنگ و هم خار و خسان
جسم خود را از فنا کرده کنار
از برای شهوت و عشق و امل
رفت از دستش چو عز و حرمتش
آرزو آرد بسر چندین بلا
تا که بینی جمله الوان و رنگ
جسم غفلت را رهان از بی هلاک

میشود بهر تو هم کشف الغطاء
میدهندت سرهم فصل الخطاب
انقدر کان اعلم بالسداد
او چه شاه دانسته امر دور را
گفت بر دختر چه کردی تو پدر
آوری بر شهر من خصم دگر
پس بفرمود او چو آنکه توسنی
بسته بر توسش زدم هم طره را
پس دوانیدند در کوه و در دشت
جسم دختر از رها کشته هلاک
لیک دختر از برای عشق خود
کرده اینوع خلاف و بد عمل
سوخته بر هامی غم آرزو
غصه و آلام با چندین جفا
همچنین عشقی ز غفلت دور حق
از مجاز عشق او را ساز پاک

در سلامت دار از این عشق مسی
در علم میشوی مثل جنون
در حقیقت باش ثابت مثل کوه
تا کنی سرعت را ادراک
باش ثابت همیشه در ره حق
کشته بسیار ها ز حق غافل
بشنو از مرد غافل احمق
از حکایات ویا که از اخبار
همچنین بود یکنفر ابله
که بری ز مردم بصره
بد از آن که عشق تام نکیم
بکنیم سر پیش او خنده
کفت رفیقان مرد بحرانی
خوف دارم طریق هر رفتکان
کرده از ره شیدا و ادب
دید نشسته با مرید تمام

غافلان هستند جمله کور و کر
آنچه مرسان با عضای بطره
پیشتر باشد تراخم و شکوه
من را حق شو دقلب حضور

حکایت مرد بحرانی با شیخ حبیب عجمی و فریب دادن بحرانی او را و کرامات شیخ

این چه شاکسته غافل از ره حق
بود یکشخص مرد بحرانی
غافل از راه حق وحی الکه
روزی بحرانی با صحابه خود
قصد دارم که نزد شیخ روم
تا که او را کنیم مارشخند
نیست مقصود ما تو میدانی
جسته از مجلس رفیقانش
قصد رفاقت بر نزد شیخ حبیب
شد داخل مجلس ایشان

این هوسها میکنی عقلت بره
میشوی عاجز ز ادراک فنون
در حقیقت بدار قلبت پاک
تا نباشی رهش تو مستور
ما نباشی ز مردم احمق
باش از هوشیار و از غافل
نقل این کرده صاحب انوار
با هزار جیل پر دانی
نام او شیخ حبیب در شهر
کرده بسیار گفتهای شنود
در مقام الطاعت و بندگی
پس بگیریم از او که مبلغ
گفت من اقل ایم با این کرد
شد جدا از جمع یاران
آمد نزد شیخ کرد سلام
گفت ای شیخ صاحب ایمان

کفت

گفت من هستم ز شیعه کامل
حق مرحوم آن راه رهنما
گفت بنهادم بکشتی مال را
تاجران جمله کی از بد و نیک
جمله کی گفتند ما هستیم غریب
مالهای خود نمودم هم چنین
من گمان دارم که از بهر تو
نی خیانت داده باشد بر شما
آن زمان در بحر فکرت شد فرو
راست میباشد کلامت بلکه حق
نزد من کرده است دریا جمله را
در چه بوده چه قدر میباشد او
در حقیقت باشد چنین و هم ضمان
پس امانت را بکن تسلیم من
از همانجا شیخ چون برخاسته
در میان خرقه خضرا نمود

از مسلمانان صاحب قبله کاملند
گفت او را شیخ چون ای نیک مرد
مثل تجاران چو در کشتی ها
مالهای خود با آب انداختند
این امانتها است بر شیخ حبیب
مال خود را هم باب الله اختم
نه خیانت کرده باشد یا نه سوء
شیخ از بحرانی چون این را شنید
پس بکرد آنها بر بحرانی رو
در جهان نزدی که تو میگویی آن
نزد من هستند بی چون و چرا
گفت بحرانی که یک مصره
قدر بود و بود هزار انبار
گفت ای بحرانی جمله بوده است
کیسه کرده درست وار است
پولها را جمله در خرقه نهاد

یک امانت سپردم بر شما
آن امانت را اگر گفتی چه شود
از تلاطم غرق شد نزدیک لنگر
از برای تو امانت ساختند
تاجران را چون نگه من دیدم چنین
از برای تو امانت ساختم
بلکه در دریا آن امانتهای ما
نزد خود جمله مرید اینجا بدید
مال یا بحرانی هذا قد صدق
از امانتهای اهل تاجران
تو علامتهای مال را بگو
بود در یک خرقه مخصوص
بود در هم آن امانتهای من
آن امانت اگر کوی نزد ما است
پس در آنها چند از مال خود
آمد بیرون بر بحرانی داد

* * *

گفت این از ده ما اکر رده اند
ترک کن مغروری در راه فریب
این جهان دنیا مشو مغروری
گشت ایمان با عشق حب الوطن
تو در این دنیا غریب ای جوان
بر عمارت کرد نفس بنیاد کن
کشته در حب این دنیا اسیر
پس شده تعمیر آنها مشکلات
کاین ره این ویرانهای صاحب هنر
مثل کودک بوده در لهو و لعب
سعی کن تا این قفس را بار کن
از برای توشه اش فکری بکن
هر کس از خود خیال احکام را
از چنین غفلت دمی بیدار باش
تا بکی غافل ز هم چنین دشمنی
در چنین غفلت بر عمر رسی

جمله کرده خود پشت ابر ده اند
خوف کن از راز قوم خلق ازین
حاصلی جز غم و اندوه نی
این جهان را نیست اصلا فایده
خاک بر سر کرده ابر ابلاه
یاد آر از وطن اصلی خود
آرزوهایش بخود دستگیر
تا بکی مشغول این ویرانه
تا بکی از خود بریزی بال و پر
تا بکی مرغ دلت را بی عبث
مرغ او را اوج حق پرواز کن
تو در این ویرانه از هر گوشه
ترک کن هم دیو با فرجام را
در کمین بنشسته بسیار عدو
بوده در زنجیر این نفس دنی
این عدوی خود بشر آول بکش

یاد گیر این اتقای مرد ادب
راه حق را جوی در روز عذاب
میشود ایمان از ترک فانی
آن وطن باقیست و اینها از بدن
موطن اصلی را آباد کن
مرد را باشد از آنجا نفع و سود
آن وطن یکباره رفت از دست
زین سبب از آن وطن بیگانه
تا بکی مشغول عیش و هم طرب
کرده در تنگنای این قفس
آن وطن دور است و هم منزل دراز
رو طلب از بهر راهت توشه باش
از وسواس و سهای او هشیار
از برای خود بجو راه نیکو
حیف باشد از برای صاحب بصر
تا کی دایم حیوه عیش خوش

میکنی

میکنی دایم عبادت تلخ کام
اینقدر مستیت وهم غفلت سبب
جمله کی دشمن برای جان شده
جمله در ظاهر برابت مهربان
اینقدر زحمت برای شادی شان
ترک فکر مال و هم اولاد کن
بشنو از من یک حدیث معتبر
اینچنین فرموده آن والا مقام
با فغان و گریه و آه و نوا
این چه جوان باشد برای من پسر
پرورش دادم برایش تا بحال
رفته از دستم جوانی و قوتم
من گرسنه مانده ام ای نور حق
حکم کن ای مرسل رب ودود
بر جوان فرمود پس ختم الرسل
تو زیاده قوة دارم نیز مال

زان سبب ناقص شود کل المرام
تا بکی از بهر اولاد این غمی

حدیث آمدن پدر با پسر خود بر نزد پیغمبر و شکایت کردن او از دست پسر و خراب بودن

اینقدر فکر و خیال و هم هوس
نیست ذره نفع از مال و ولد
تا بشود در امر خود صاحب بصر
روزی مرد پیر از دست پسر
عرض خود را کرد چون بر مصطفی
از طفولیت شدم بر این کفیل
از برایش داده ام بسیار مال
کشته ام بسیار بی خیر و فقیر
نیست خور اکم کنن است رحق
هر چه میگویم برای این پسر
قول هذا و انت ما قل
باز پرسیده پیمبر از پدر

جهل کی بر مطلب و مقصد رسی
اینقدر در بند و هم همی
بلکه جمله دشمن ایمان شده
لیک در واقع ز نزد نفع شان
کوشش بهر غم فردات کن
میشوی آخر ز خسران ابد
کشته منقول این ز تفسیر امام
برگرفت آورد نزد خیر البشر
گفت ای محمود دست داد کر
این جوان کشته است من کشتم علیل
بهر او فانی نمودم دولتم
دار دایی اموال بسیار و کثیر
امتناعم کرده این از مال خود
عجز و افغانم نمیکرد شنوایش
گفت عجز از قوت خود و قوت عیال
تو چه میگوی بجز وانی پسر

گفت ای ایها الناس شمع فروغ
هست از خوف الهی بیخبر
چند انباری ز گندم دارد این
چیست حرفت در مقابل گو بما
پس بر او فرمود ختم المرسلین
در ره تو کرده خالی جمله مال
بر رسول الله آن آدم گفت نیز
میدهم یکماه را از تو عوض
بعد از آن فرمود ختم انبیا
شکرهای نعمت الله را
کرده هر دو فرزند پیغمبر رجوع
گر کنی احسان بتو باشد صواب
گفت دارم عیالهای بی‌شمار
میشوی محبوبتر از بهر
پس چو برگشته بر خانه رسید
از نعمتهای ایشان گشته مست

هر چند میگویم بجمع بوده دروغ
دارد از خرما و جو انبارها
این غنی و مالدار است این یقین
گفت او هر گز ندارم سیم و زر
خوف کی از قهر رب العالمین
قدری از مالت باین احسان نما
یا رسول الله ندارم هیچ چیز
بعد از آن تو بر دلم احسان نما
بر اسامه حصه دارم کی عطا
پس مرضی گشته از فرمان او
چونکه غالب گشت بر آن پیچ جوع
بر پیمبر گفت چه اول جواب
نیستم خایف ز قهر کردگار
میشود خالی همه اموالها
جمله انبار را که دید مید
آمده بر تنگ هم همسایگان

دولتی بسیار دارد این پسر
از طلا و نقره خیلی بدرها
باز پرسید از جوی نور هدی
ونه انبار بود هم تا بر پدر
او بتو احسان نموده تا مجال
تا کنی احسان برت رب العلی
گفت پیغمبر همانم الغرض
ان دیاد نعمت از حق کی
تا کند صرف عیال اینها مرا
صرف آنها کرده تا مدد شد تمام
باز پیغمبر بر او کرد این خطاب
من ندارم چیز با جویم صواب
میروی بر خانه الان ای پسر
گشته ضایع جمله کی انبارهاست
دید فاسد گشته جمله بود و هست
بر جزع آورده شان از بوی [illegible]

پس

پس جمیع همسایگان با حکم و زور
جمله انبار را آن بد نهاد
جمله کی انبارها را صبح و شام
تا دهد مزد همه حمالها
نقل آنها را بیرون کردند نیز
در بیابان و خاک پس کرده فرش
پس شده بی چیز بدتر از پدر
ناتوان و زار و بیمار و ضعیف
در جهان جمله مقام عالیش
زان سبب شد قابل نار سقر
مثل او هر گز مشو غافل پسر
میکند غافل ترا انکر الامل
مشو مطیع زینة اهل بلی
از حقیقتهای حق غافلند
از حقیقت نیست ایشان را خبر
غافل از مضمون هم من بشر

حمل و نقل شان نمودند بیدریغ
بر اجیران داد بر دو نیش بر زیان
حمل و نقل شان نموده شد تمام
دید گشته سنگ جمله سیم و زر
از زر و سیمش نمانده هیچ چیز
پول آنها را همه بر مزد داد
گشت این عبرت باز باسیر
این شده تنبیه دنیا بهر وی
طمس بر نیران شد بر نایلش
در جهنم شد مقامش سالیان
میکند فانی تمام سیم و زر
در رضای حق بکوش و جهد کن
در بلی کوشش مزد مضمون لا
جمله کی غافل ز حق بودم اهل کرش
از حقیقت ذره شان نبود ارش
ذره نبود مر ایشان را کمال

بر گرفت آندم اجیران زیاد
بر بیرون شهر با مزد فزون
آمده آندم بدرز کیسه ها
بر گرفت حمالها بار دیگر
آنچه بودی از ظروف و فرش
شد فقیر از بهر او چیزی نماند
جسم او بیتاب شد و هم شد نحیف
تا عبرت ای غافل امروز زودی
شد چرا از غفلتش عاقبت بدر
جهد کن خود را بر آر از غافلین
خوف دارم ناگهان آید اجل
یاد آر روز الست عهد کن
اهل لا جمله فنای و غافلند
راه شاکرد تو لشاکر تو بوده کرش
جمله بر راه ضلالت مشتری
چونکه شان باشند از اهل ضلال

از دهای لا چو ایشان تمام
تا نشوی غافل ز اژدرهای لا
عقل میخواهد که یابد راه را
نیستی میباید عاقل راه حق
زحمت بسیار خواهد در رهش
قابل درگاه آنحق نیستی
نیست اگر غافل از رمز و جنون
باید این اخلاص عام و خواص را
نیست با طاعت چو این در هیچ کس
باز راه حق نگشتش اگر دهش
ای برادر تو بطاعت خود بکوش
تا که حق بر تو بیاندازد نظر
زان جهت مردود ابلیس گشت
الحذر کی حق بفرموده چنین
جسم و جان را تا اندازی گوشمال
تا نشوی قابل با علای جنان

گر بهشت از ایل کشیده هم بکام
در حقیقت کوشش و ست کشی از محبت
قابلیت خواهد این کار را
همتی خواهد در رهش تا عظیم
تا کنی پیدا در این ره کشش
هیچ کس قابل نباشد درگاه نیست
کی بدان این راه این کس نیز
کن اطاعت در ره حق با خلوص
طاعت بسیار کرد ابلیس بس
طاعتی خواهد با اخلاص تمام
در اطاعت دارد ایم عقل و هوش
کرد شیطان طاعت بسیار لیک
بعد از آن راه را هی زانکه او شد
ای برادر از خودی باید گذشت
کی بدست آری بحق راه کمال
گر نباشد در دلت نور اله

پیروی اهل حق کن ای عاقلان
نفس را بر راه حق آماده ساز
امر آسان نیست در درگاه حق
چونکه ره وا دندن یکبار از خدا
تا نیاری نفس را بر نیستی
تا که از جمله امور آگاه نیست
خواهد این که ز تو اخلاص را
تا نجوی عاقبت را و خلاص
سالها بنمود طاعت در رهش
اینچنین فرموده است خیر الانام
در اطاعت باش عمرت سر بسر
در نبودش صدق و هم اخلاص [illegible]
حق بر انفس او نشسته در کمین
از خودی ابلیس هم مردود گشت
کوششی باید ده در جسم و جان
در چنین ظلمت مشوی گمراه

گر عنیابی

گر عنیابی برای خود دلیل
مینماید راه را این رکاهرا
بعد از آن داماد او شاه هدی
مهربان باشد برهها از دیگر
ای برادر عاقبت کوری و کر
از تکلم عاجزان بوده اند لال
هم مثل از اهل هم لایعلمون
تا لکا لانعام رب ذو الجلال
غافل از ره شد بی‌شک و هلاک
هوشیار را بحر حق بگشوده لب
حیف باشد با چنین عمر قلیل
کی کنی بهر خودت تدبیر عمل *
گشته مشغول دنیای دنی *
عبرتی بردار تو از رفتگان
بین چه شاهانی مرده گشته جمله کی
بر فنا داده است بی حد و شمار

کی کنی رهبر را بر خود خلیل
احمد و محمود نور کائنات
میرهاند این چنین ظلمت سرا
آدمی خواهد نباشد عاقبت
بوده اند ایشان مخلد در سقر
غافل از مضمون هم لا یشعرون
مست و لا یعقل فهم لا یفقهون
دور شو عاقل تو از این مردکه
نیک یاب این راه را [illegible]
حق راه کن تا بیابی بیدلیل
میکنی این آرزوهای طویل
غافلی از آخر کار خودت

حکایت رفیق گردان حضرت عیسی در راه [illegible] نمودن آن و اقرار [illegible] او بجهت [illegible]

گشته یکسان زحمت و آسوده گی
یک حکایت باز بشنو گوش کن

شد دلیل اصل مر این راه را
در چنین ظلمت شده راه نجات
خلق را ایشان شد اصل ایک
عقل خواهد تا شود مشتاقشان
از جمیع آیات و اخبار و مقال
گشته اند از زمره لا یبصرون
غافلان بوده ز حق [illegible]
تا نیفتی بیخبر بر مهلکه *
با اطاعت باش دایم حق طلب
گشته چرا غافلان در راه سبیل
گشته مشغول این طول امل
با چنین عیش و لهو و مشغلت
جسم را بر آتش غفلت زنی
در مزار بستان نگر خفته کان
نیست این دنیا بر هیچ اعتبار
شربت با لذتش را نوش کن

عبرتی باشد بتو از این فنا
عبرتی بر غافل ایام شد
خدمت حضرت نموده با کمال
بود یک فرسخ چو در اثنای راه
ما شویم آرام اینجا گر نهان
پس دو تا را خورده یک بگذاشتند
باز گشتند تا که بر آنجا رسید
از رفیق خود نمود آن را سؤال
هر دو تا از انجا شدند باهم روان
حضرت عیسی بدید ایشان را
آمده آهو بنزد آنجناب
کرده بریان هر دو تا خوردند از آن
زنده شد آهو بحکم عیسوی
آشکار گشته در صحرا دوان
چو آن بره که کار این چنان
با چنین آیه خود انکار که

جمله مردم شده از این فنا
روزی حضرت عیسی در سفر با رفیق
با تمام شوق با کل خیال
هر دو تا بنشستند باهم نزد جوی
از برای چاشت تا بخوریم نان
تشنگی غالب شده بر آنجناب
کرده نان را چو بر جایش نهاد
گفت هرگز من ندارم زان خبر
با دو آهو بره آهو ناگهان
بر تکلم آن زمان بگشوده لب
ذبح کرده تا که بنماید کباب
حضرت عیسی بفرمود آن زمان
گفت برو هر جا که خواهی مروی
پس بگفتا حضرت عیسی باو
می شدا این آیه تو کرده عیان
گفت نمیدانم که امش بر داشته

اینخبر مذکور را زود تر رام شد
همسفر با یکنفر شد هم رفیق
هر دو تا رفتند باهم تند راه
بر رفیق خود بگفت آن نیک خوی
زود شتابان شد کرده نانی داشتند
بر سر آن حوض رفته بهر آب
پس چه ماندم مهر و ماه نزد بدل
در خیالت هست من دزدیدم مگر
در بیابان گشتند مشغول چرا
کرده از آن بره ها یکی را طلب
پس بریده قطعه از گوشت آن
قم باذن الله را آمد او بجان
گشت آهو بره از آنجا روان
تو جواب این سؤالم راست گو
شد چه سان آن کرده نانم در بیابان
او چه سان گشتند و که برداشتند

جمله ازان

بعد از این انکار و اصرار عیان
بر سر بهری نمود ایشان گذر
بکن از این دشت از آن رد آنجناب
این سؤالم را بگو راست سخن
کرده نان ما در انجا پس چه شد *
باز انکارش نمود آن بد سیر *
پس در آنجا آن زمان آن روح پاک *
گفت طلا گشتند ایشان باحکم رب *
گفت یکی از من شود دیگر ز تو +
دامن حرص و طمع افراشته *
غافل از مضمون عز من قنع *
بهر آن حصه دیگر آن روح سیاه +
حضرت عیسی از آن ابتر امشید
کرد از آن بد بخت و ترم فراق
کل زرها را باو بگذاشته
از رفیقی شد جدا آن خوش کلام
شد دو چار هر سه در بیابان ناگهان

هر دو تا باهم شدند از انجا روان
دست او را حضرت عیسی گرفت
تر نکرده پای ایشان را قطره آب
کرده نان را از تو تو بگذاشتم
حق اللهی که این آیه نمود
باز رفت عیسی با آن بد پرست
با فراهم کرده تل ریگ و خاک
چون طلا گشتند با حکم خدا
دیگری باشد از آن بدخلق و خوی
چون شنید آن ابتر آن تیره دل
کرده بر حصه دیگر چون طمع
گفت من برداشتم آن کرده نان
کو هر نقد دلش مغشوش بود
چونکه او را غافل دنیا بدید
خود طمع از سیم و زر برداشته
بگذر و تنها با آن مال خطر
دو نفر از دزدها و رهزنان

راه میرفتند هر دو همسفر
دست را با دست خود بگرفت رفت
گفت بر او آن رسول ذوالمنن
رفتیم او را من که نزد برداشتم
گفت یا عیسی ندارم من خبر
تا که راهی در بیابانی نشست
کن باذن الله ای خاک ذهب
کرد روح الله قسمت بر سه جا
کرده نان را که او برداشته
تیره بخت غافل از رب جلیل
دیده حرص و طمع کرده سیاه
از دو من میباشد او این ابله
این دار دنیا اشتیاق
دامن الفت ز همراهی کشید
ماند بر او جمله زرها تمام
در بیابان ماند چون بگذشت

جدا گردید عیسی از رفیق خود
[illegible]

هر دو تا کردند قصد کشتنش
پس زبان چاپلوسی بر گشاد
پس قرار کل آنها شد باین
از برای نان گرفتن یک
آن رفیقی بهر نان که رفته بود
زهر با یک کرد بر آن داخلش
آن رفیقان را که او قاتل شود
مدتی نخجیری قدری هم ماهی خرید
این رفیقان از قضا یک دیگر
کشتن اول زهر شان بیسیار به
الغرض آن یک رفیق از ره رسید
تیغها بر کشتنش آراستند
پس بخورده نان پر زهر آلوده ناک
جمله کی ماند در آن صحرای دشت
نزد او بودند اصحابش تمام
عبرتی باشد بار باب خرد

جمله زرها را از آن بگرفتنش
گفت با صد مکر و حیله آن دو تا
بر سه قسمت کنند او را چنین
بر یکی داده نمودندش روان
در میان راه این فکری نمود
چون که زهر آلوده شان اطعام زود
جمله زرها بهره ای حاصل شود
زهر را آلوده کرده چون بنان
کرده باهم این قرار و این فکر
انی تا بر گشتنش غالب شوند
بی تکلم آن دو تا او را کشتند
بهر دنیا پس نمودندش قتیل
هر دو تا گشتند در انجا هلاک
حضرت عیسی برابر با دیگر
گفت بر اصحاب آن خیر الانام
این بود دنیا و این شوم و دنی

کشت با چار آن زمان آن بد نهاد
بر سه جا قسمت کنیم اینها را
بود در آن سمتها یک قریه
رفته در آن ده بگیرد قدر نان
ناگهان از ده طعامی حاصلش
بر رفیقان داده بنماید تمام
با چنین فکری که در آن ده رسید
نان را برداشته گشته روان
آن رفیق شان که باز آمد زده
بعد از آن بر جمله زرها صاحب شوند
از مکان خویش شان بر جا بستند
زانکه شیطان گشت بر ایشان دلیل
چونکه این اوضاع بر ایشان گذشت
ناگهان افتاده بر ایشان که
آخر دنیا به بینید این بود
الحذر باید ز همچین دشمنی

ای برادر

ای برادر تو مشو مغرور روی
نی بود او را ز اول هیچ باک
این بود مثل زنان بی وفا
تا نیفتی در بلا و در خطر *
از هلاکت عاقلان اندیشه کن
مثل نیکوکار و هم اخیار رو
دشمن جسمت [illegible]
دایما در فکر و عقل و هوش دار
ای خوش آن نفسی که او هشیار شد
هم نکرده بر بدیها غلغله
نفع نی از راحت و آسایشش
صاحب بخل و هم طبعش دنی است
ای شده دایم بقصد جان تو
غافل این گشته از حیوان بتر
نفع او بر تو شده علی ضرر
آدمی را این ز حق غافل کند

جز هلاکت بنودش منظوری
ذره بنود مر او را عار و ننگ
نه وفادار هم این زر چه جا
از بر ایست دایما بنهاده دام
تا توانی ترک کیش را پیشه کن
ترک این دنیا و مال و جاه کن
نیست محتاج سخن یا بر بیان
ای برادر بر فنایش کن نظر
از خیال خفته کی بیدار شد
گاه دشمن گشته بر انسان و گه
و امنت بر جای از آلایش
ای خوش آن نفسی که با او غافل کش
احتیاط جان خود را نیک جو
لذت دنیا شده علت ملال
کشته یکسان زر با هم خزف و بشر
نور حق را از دل زایل کند

بین چه سان ایشان را کرده هلاک
اعتباری نیست بر این شوخ و شنگ
از چنین دنیا حذر کن ای پسر
صید شد هر کس بر او بنهاد گام
تا توانی راه هموار رو
نفس خود تابع این کار کن
هر چه میگویم برایت گوش دار
غافلی از رفته کانت تو مکر
دوری کن از غفلت دار مشتبه
دوست میباشد تو با او انکار کن
دوستی این جو علی دشمنی است
هر که شد در آدمی کامل نشد
غافلت بنماید از رحمای پسر
مال و جاهش بوده هم زر و بال

میبرد عقل آدمی جاهل کند
دم بدم بر ظلمتی مایل کند

هر که را باشد کمال عقل نیک
دور کن از خود چه این بالا و چیل
دل نه بندد هر که را عقل است خوش
فکر او باشد همیشه ذو الجلال
دور شو گفتند بر این پر زال
ای برادر زود ده بر این طلاق
شد طلاق تو ده قوای صاحب نظر
این نزار از تو از بیکانه باک
هم نبوده عاقل هم آغوش وی
خیل مردار است او هم گندیده
دفع مکدیکر گشتن ای عاقلان
جیفه و گندیده و مردار را
این بود سرمایه حزن و هموم
دایمی بود لمسر و بر بسر
میزند دایم چو طبل الرحیل
در تمام عمر خود مغموم شد

سیم و زر را پس که بخشش همچو ریک
عقل کل انسان را قابل کند
عاقلان بوده همیشه در خروش
ترک او کردند جمله عاقلان
هر که را عقلش کم است گفته تعال
شد طلاقش ده بکی بر خود حرام
از برای خود بجو زوج دیگر
گر کنی با این زنک همخوابکی
اهل عبرت کرده است خاموش وی
جمع گشته بر سر ش قوری کلاغ
جمله آن جیفه مانند اصحاب
دامن پاکی بر بسته بر کمر
لا تسر و ترضیه لا تعرض یوم
عاقلان نمودست این اصول
دایمی نبود چه بسیار و قلیل
لذتش نبود بجز عیش و طرب

جهد خود حاصل بسازا عقل کل
همچو پروانه به شمع مایل کنند
میشود دایم بفکر و این خیال
حاصل از او نشد الا فغان
میشود این مایه نقص و نفاق
جمله عاقل طلاق گفته مدام
زوجه را چو که باز شد پایان
میوه عقلت شود خونابکی
فی المثل این بوده مثل جیفه
در نزاع هستند ای صاحب لباب
ترک کرده عاقل این مردار را
ترک این بنموده هم صاحب هنر
نفع بنمود بجز اصل غرور
ملکها فان و النعم تزول
طالبان لذتش محروم شد
مثل غازان در لهو و لعب

داخل

دایمی نبود چو عیش و لذتش
میکند بالمره مغرور و غرور
اینچنین ها فوز گشته از امام
بود او بسیار مؤمن و هم فقیر
میشوی در خدمت خیر الانام
میکنی مشتق عشق با اصل بدی
مینمودی یا رسول الله نماز
در عبادت بود دایم فکر او
گر مرا از سیم و زر ممکن شدی
میشدی فارغ از این فقر و ونی
قلب پیغمبر شده از این غمین
بار دو در هم گشت نازل جبرئیل
گفت ای محمود وی نور هدی
ان یکون السعد من اهل الفنا
از مراتبش گفت جبریل امین
امر وی کن بر تجارتهای بد

منقطع میشد از عز و هم نقش
هر کسی غافل بود این دنیا باشد

در توضیح سعد از اهل مدینه نیک که فقیر الفقرا از خیر کرده بود در اهل از رسول میکند و حدیث کرده و پول و داده جبرئیل سعد و از زر بجائی

حضرتش میکرد با سعی تمام
امر وی دایم بپیش در سرای شادی
بعد از آن با خدا الفتش از دل نیک
فقر او کرده بر پیغمبر اثر
میرهانیدم ترا از این بلی
پس گذشت از این سخن وقت طویل
مطلع گشته چو رب العالمین
آمد جبرئیل پس کرده سلام
بود عالم بر غمت رب اعلی
چون شنید این فخر فخر الامم
یا رسول الله خف الله حمین
پس رسول الله آن بفهار استا

میکنی انسان را از حق دور
ناسی موت و هم عقبی شدن
بود در عصر پیمبر سعد نام
بود در دام فقیری بس اسیر
هر کس اش میدید خوش آمدی
منتظر بر مقدم خیر البشر
با خدا میبود دایم ذکر او
دایما زمودی خیر البشر
کردمی از مال دنیا یت غنی
نامدی طالبی بسیار و قلیل
ناگهان از جانب رب جلیل
عرض خود بنموده بر خیر الانام گر در آینه چو
ای رئیس یا رسول الکبریاء
در جواب جبرئیل قال نعم
یا محمد هر دو درهم بر سعد ده
تا کند بر سعد آن خیر و خوش نهاد

پس رسول الله آمد بر برون
سعد را دادی ز بیع و شری
بر رسول الله کرده عرض حال
آن زمان بر سعد بنموده عطا
آن دو درهم را چون بگرفت سعد
گشت دولتمند در وقت یسیر
نزد مسجد کرد دکانی بنا
در تجارت تا که بر حق ای سبیل
چونکه آن دکان او کرد باز
خرخلق پیغمبر انس و جان
دید او مشغول این دنیا شده
رفته بالمره از و راز و نیاز
گشته مشغول این دنیای دون
بر رسول الله پس این عرض کرد
پول را از مشتری باید گرفت
لیک این در قلب او مکوله شده

سعد را دید که استاده کنون
سعد میل می نمود تا جری
میتوانم لیک فرزندم نیست مال
گفت بر او بعد از اتمام نماز
تاجری بنمود و هم داد و ستد
مینخرید مال را از بکیرم
کرد در دکان خود بیع و شری
گشت او را انفق شغل زیاد
فوت شد از او چه بسیاری نماز
سعد را میل در بیع و شری
اثر این و این بر آن زده
پس بفرمود چو ختم المرسلین
از اطاعت مانده حق و فرزند
یا رسول الله می بکنم چه کار
گر نگیرم میرود مالم بمفت
جبرئیل آمد بر نزد کرد کار

پس بفرموده جناب مصطفی
دلبری در امر تجارت ماهری
آن دو درهم را چو ختم انبیا
در تجارت این جز و آماده شد
حق بر ادش مال بسیار و کثیر
در فروشش بر نداد انصاف
انفقش بنموده او بیع و خرید
از اطاعت کردن حق باز ماند
از دکانش میکنی شی هر زمان
نیست ممکن ساعتی بیکار شد
باز مانده از طهارت و از نماز
غافلت کرده ز حق یا سعد این
چون سخن را از نبی بشنید سعد
مشتری آورده پول بی شمار
لیکن نبی از استماع محزون شده
گفت سلامت میکند پروردگار

گفت ای محبوب رب العالمین
بر غم و بر حزن و بر کیف و کمیت
حالة ادلی بحمد الهی ماکر این
دوست دارم ادلی را بجز آن
سعد را این مال و این بیع و شری
ای حبیب الله رب العالمین
میکنی انسان را از حق دور
گشته جاری حب دنیا این نسق
آن دو درهم اگر دادی بس بکیر
از چنین غفلت گشته باز دوست
گفت بر سعد آن زمان نور خدا
دین هر دنی دین را دادی چو بد
گفت ندارم بر زیادی احتیاج
مال دنیا روی بر رفتن قهار
عاقلان هر گز نکرد از این کسب
هست دنیا مثل خواهی ماید
هر که را نبود ز دنیا قدر عار
پس چه گویند در سقر باشد کباب

بهر چه انفق را محزونی و غمین
بهر سعد از حالتی او کدام
مثل بوده باشد یا چنین اولی
زانکه از دستش برفته آخرت
تا بعیشش بنموده داده بر فنا
حب دنیا لا کر حب جمع مال
میبرد از قلب دل را ایمان نور
هر که بر جاه جهان مفتون شده
تا نگردد در ره غفلت دلیر
پس رسول الله شد آن دم برون
آن دو درهم اگر هم کرده عطا
سعد گفت ای پیشوای هر امم
نیست مارا انفق رنج و خراج
پس برفت از دست کل آن دولتش
هم نخورد جبر هم مالش فریب
کاهو بیار از جمله الوان غم
جسم و جانش میشود زار و نزار
لذت دنیا و دنیا فانی بین

حضرت آن مطلع شد بر غمت
دوست میدار ای ابا فخر الانام
پس رسول الله بفرمود آن زمان
کرده دنیا غافلش از عاقبت
پس بگفت آن دم چو جبرئیل امین
بهر آدم گشته بخشش قیل و قال
آدمی را میکند غافل ز حق
غافل است از حق بس مجنون شده
گر بگیری آن دو درهم را که هست
میکنم شتاب ز سعد و دکانش کنون
آن درهم را اگر دادم پس بده
هر چه خواهی زر و درهم میدهم
آن دو درهم را چو داد بی ملال
گشت بر او فقر و رفته عزتش
زانکه دنیا را نباشد نایده
کاهی خالی باعث احزان و غم
نار دنیا را نیار بجز عقاب
حال دنیا از از گشته چنین

قرد غفلت کن توای جمله رکه
بیش تشا یکسان بود با اهل بهشت
دست از راه توکل بر نیار
چون توکل کشته راه صادقین
کن توکل بر خدای لاینام
کن مفوض بر خدا هست و بری
کار ناید در جهان غیر از خدا
در همه امریت چو دلوارت مگیر
بر نیاور خلق را تو بر شمار
چون توکل در جهان امر الله است
نیک باشد راه اخلاص وفای
بلی چه ساد ادش رغبت خدات
میشود مجری همه انسان را
هیچ ناید از امور دنیوی
نیکنامی راه راست پیشه کن
تا شوی طاهر ز آلوات و خبث

پس میفکن جسم خود در مهلکه
میکنی انسان ز ادنیا خراب

در بیان توکل و رد التوفیق
ختم امورات بخدا اکبر الله عز برکه

اوست رزاق جمیع ما ارا کلام
نی کشاید کار تو غیر از خدا
در توکل باش دایم و در رضا
آنچه آید از همه خلقست ضرر
در همه کارت مگر انبیا یار
نیک جو راه توکل هم تقی
در ره اخلاص باش مصطفای
ز آتش نمرود ابراهیم یافت
روز محشر مهر باید جا ترا
نیست مصرف از جمیع حب و جاه
از امورات عبث اندیشه کن
در همه کارت خدا را یاد کن

غافلان را نیست از این ذر باک
نیک دان والله اعلم بالصواب
بر گزیده رب حق و کردگار
راست کرد دهر کرا باشی یقین
دست مبردار آنچه دانی از خودی
در جهان کن قرار کل آماس
هیچ کس را جز خدا یار مگیر
دایما با هوشی باشی ای بیخبر
آنچه آید از توکل آن بد است
گفته در قرآن چو در آیات مبین
از توکل یافت آدم چون نجات
چونکه رد و در از ما ...
ترک کن از خود هوا اغراق ...
فایده میباشی از حکم الله
ترک کن از خود خیالات عبث
در ره حق باش هم استوار کن

از خود

از خدا باشد جمیع کارها
تا نه بینی عاقبت اصل ایمان
فرد از رسعاقبت مسعود شو
جهد حق هر جا باشد آن بود
در ره حق هر که جنگ و جهد کرد
نی کشیده از حق سر هندگی
میشوانی صاحب اقبال باش
دامن از آلوات اقبالی بشو
خلق را بگذار راه حق جوی
تا ببینی لذت اخلاص را
گر سوی اخلاص اگر راهی بری
زانکه حق گفته که عزت هم قنع
گفت پیغمبر از آنکس که ...
تو همیشه در نماز حق بلک
دست خود بردار و بربند ان بنیاد بشست
آن توکل هست هم کافی ترا

راه حق رفته جمیع انبیاءها
راه حق را هر که بر خود پیشه کرد
روز محشر از همه محمود شد
نیک باشد راه اخلاص و رضا
کار هر کس باشد آنچه هر که کرد
در جهان دایم ره اخلاص رو
تا که محرم پرده اجلال باشی
راه حق رو تا که میباشی عزیز
بر مگردان از ره اخلاص روی
ترک فانی لذت باقی بود
هر دو عالم را تو از ره منحری
آه یکی گفتا بلی که ای عزیز
مرغ را پر داده با پر میپرد
میشوی دایم تو بار از ... نیاز
گفت آنکس دادگای ...
دور کن از خود همه چون و چرا

ترک غفلت کن برادر در جهان
از نمرود یافت خلیل الله ... کرد
جمله اشیا و ابدان ... در کمند
راه حق را رفته جمله انبیا
با توکل بوده راه بندگی
با توکل باش راه خواهی برو
ای برادر راه اخلاص جوی
سر حق را با خبر باشی تو نیز
ترک کن از خود جمیع ماسوا
هر کسی را چون نشد باقی بود
کم بکوش بر لذت فانی طمع
روزی خود از کجا یابی تو نیز
و آن یکی پرسید هم از عابدی
روزی تو از کجا است گفته ساکن
گر ترا باشد توکل بر خدا
تا خدا ایصال هر روزی عوض

با توکل میشود یاریت خدا
بی توکل هست دایم سست پشت
گر توکل مر ترا باشد یقین
تا نه بیند خاطرت که هیچ عنا
ای برادر بر خدا بسپار بس
پاس دار نعمت تعالی این فتوح
با توکل کن تو در دنیا عمل
جمله کارت با توکل خوب کن
تا توانی در ره حق بکوشی
میشوی راحت تعالی ما الا کلام
از توکل میشود کارت تمام
پاک کن خود را ز آلوات و خبث
ترک کن دنیا و ما فیها را
تا در جنت شود مر تو بار
راه حق را اگر تو با حق شو

پاس دار از همه چون و چرا
ره تو مراسب توکل شو سوار
پاس دار نعمت همه روی زمین
فایده نبود ز طوق آهنین
تا که دار نعمت از توکل خطر
گر شود دنیا همه تیغ و تبر
تا عمل باشد که خالی از خلل
با توکل ساز جمله کار و بار
عاقبت از باده راحت بنوشی
هر که کوشش در رضای حق نمود
میشود آلوات کل المرام
لوث دنیا نفس را ضایع کند
دور کن این هوی و هایهای
با توکل جنت المأوی شود
محرم اسرار رب حق شو

با توکل میشود کارت درست
تا کنی مر صید دولت را شکار
جان و هم دل را تو بر فردان سپار
با توکل کن تو دل را آهنین
گر توکل مر ترا باشد سبب
با توکل نی شود بر تو ضرر
ای برادر ترک این آشوب کن
تا که در کارت شود الله یار
میشود کارت با اخلاص تمام
حق تعالی از غمش راحت نمود
ترک کن از خود خیالات عبث
معصیت را بر بن مانع کنی
توشه بر عاقبت آماده ساز
هر چه خواهی با توکل میشود
روی خود را با توکل پاک کن
سر حق را عاقبت ادراک کن

اینقدر

اینقدر غفلت برای چه کنی
گشته از راز رب غافل مگر
میرسد روزی برایت هر زمان
استراحت کن که آن است جو بیات
خالق کودک چو در بطن و شکم
خوب کن در امر خلاقت نظر
میکنی اینقدر جرم و هم خطا
اینقدر غفلت برای لقمه نان
بهر خود فکری بکن در انتقام
عاقلان بسیار نموده خیال
میرساند روزیت را او دهان
بهر روزی اینقدر آه در رهام رو
حاصلی نبود بغیر از درد و غم
هر که از اهل توکل باشد تش
فرزند ازو آن خوش و خوش است

ترک کن این آرزوهای دنی
خلق را خلاق او روزی دهد
اینقدر غفلت نخواهد بهر آن
بهر روزی مر مکر دهر تشناخ
روز پیش را میکند آماده هم
روزیت هر وقت آید بیگمان
ای برادر اینقدر مستی زچه
اینقدر کوشش چه در سر و نهان
معصیت را بهیچ آری بجای
تا که رفته راه حق ذو الجلال
معصیت را اینقدر کوشش مکن
عاقلی گر فرد ازو در راه مرو
فایده نبود ز کبر و کاستی
در همه کارش نباشد غل و غش
این خیالات بوم و هیچ مکن

اینقدر مستی نخواهد بس
گر نخواهی از هلاکت میرهی
تو چرا چو پای وی از جب درا است
گر بیفتی میشود در طبعت سوراخ
روزیت آماده است از بهشت
کی کم رسیده ماند جمله انس و جان
در عبادت اینقدر سستی زچه
اصل لذت را کند بر تو حرام
در ره شرع بی نیازی از خدای
اینقدر مخلوق را روزی رسان
پرده بر روی حق پوشش مکن
از در دیگر بکش عاقل قدم
پیشه خود ساز صدق و راستی
با توکل راه رفتن بهتر است
فکرهای دیو علاج ... هیچ و هیچ مکن

کار خود را با توکل ساختن
ور ندار از بیهوده ها کم لاف کن
این بن دیوار را محکم بساز
این توکل را سفا هم باید شی
هر تو هر آنچه آن کشتند قرار
انقدر رحمت تقای بوده غلط
در توکل کمتر از حیوان مباش
نیست حیوان نز انسان خوشتر است
مثل یک شخصی که ذوالنون نام بود
در ضیالم مرتقی خیر البشر
دید مش نشسته در جای خودش
قوت رزقی نداشت آن بدبخت
انقدر خود را بمنقارش زده
از برای تو شد چون او بود شنا
الفت آمد همانم از مکس

خوش بود دستی که در پرده راه خود
حرف بیهوده چه کار آید ترا
تا نشوی در عاقبت محروم از آن
این صفا این توکل یکی
صبر میکن تا باشی از اهل قرار
خوف کن از آتش روز حساب

در بیان دیدن ذوالنون مصری گنجشک را و حقیقت کرده او توکل را

در سر راه اینجا خیلی گشته بودم
هم آسایش نشستم آن زمان
عاجز از جمله نوای خود شی
بنگریدم تا که آمد یک مکس
پر به پر زد تا که بر تنک آمده
رفت آن پشه بمنقارش درون
خورد آن گنجشک و آنگه گشت پس

نیست خود در خلایت ما فوق
رد کن از خود خیلی چون حرا
نیت خالص توکل خواهی مش
در ره اخلاص هستی بی شکی
فایده نبود ز رنج و محنت
قال الله تعالی فی الکتاب
کمتر از حیوان خیلی انسان مبنی
گر چه انسانی ز صورت مثبت است
گفت در وقتی که میکردم سفر
تا که یک گنجشک دیدم ناگهان
مرغ هی افتاد گنجشک از درخت
تا که در منقار گنجشک رفت پس
پس دهن اگر داد آن گنجشک باز
وان دیگر بمنقارش آمد کنون
من تعجب کردم از آن دیدنش
از چنان خواهش و از امیدش

از خیاله بر خواستم از جای خویش
دیدم هر دو چشم کور است ناگهان
میر سید روزیش تا این روش
تا نه بینی عاقبت افعالها
قدرتی دارد خدای لیل و روز
قدر مجموعها این ناودی
در ره حق اینچنین غافل مشو
در عبادت حق اشو با خشوع
از خیالات غلط هشیار باشی
تا نیفتی عاقبت در قیل و قال
وای خبر ای در ادکی زاحل در
میشوی گر از تو آن باشد عیان
تا نیاری بحر هستی امواج
گر بقا خواهی ازین هستی رهی
این امورات نهان اسرارهاست
تا شود حاصل برایت سرها
معرفت راها های دیگر است

نزد آن گنجشک من رفتم به پیش
هم شکسته بال دارد آن مکس
در آن این سرای با عقل و هوش
پاک کن از بهر خود این اعتقاد
هر زمان و هر ساعتی کردد بروز
هر چه میخواهی از آن آید بلاست
بی سبب ای بی خبر باطل مشو
گر چه خوش آید گناهان عزیز
وا ز خیال خواب عیث بیکار کن
قیل و قال از دیده ها هست پس
تا شوی محرم ایا ای نیک مرد
باب جمله سرها مکشوف شد
بر غشیانی رسی بر اوج اوج
کی شود ممکن برایت این امور
اصل جمله سرها هم از خدا است
بی سبب این سر کی حاصل شود
پس بعید الله هر آنکس که خداست

چونکه من این را گرفتم ناگهان
جمله کیها کشته بجز تی زرتیس
دست کشیدن از این دل و افسانها
اعتقاد صاف دار ای خوش نهاد
اختیار کل اشیا در دست وی
کی بود اهل عقل را مستاو مست
با توکل باش دایم با خضوع
با فریب ابلیس شود ای مرد فریب
ترک کن بیهوده حرف و اوده مقال
ای برادر ذکر کن شو با خبر
محرم جمله امورات نهان
هر که بر اسرار نهان ملفوف شد
سرها خواهی از این هستی رهی
تا نباشی دور از این نحر و شور
معرفت خواهی با سرار خدا
هر که از این معرفت غافل شود
معرفت حاصل نمیکردد ز من

نزد این رو کن بجو راه دیگر
بی توکل نمی شود امرت درست
مثل حیوان تا نباشی هم بستر
تا بکی بیهوده را داری امید
کی شود با میوه خوش نهان شاخ
فایده نبود بغیر از صوفیان
بهر بیهوده چی است این قیل و قال
ای پسر در این جهان بیمار رنج
تا شود آماده جمله کار و بار
گر همی خواهی بیابی در جهان
فایده نبود از آن بیهوده چون
آنچه آید از برایت از قضا
جان تسلیم بر او بس رضا است
سعی بسیار ای برادر هیچ شد
بهر دنیا او چو در حزن و غم است

گر همی خواهی شود صیدت شکار
بی توکل کارهاشان سست است
بی توکل کارها را فایده
تا بکی این زحمت بیجا کشید
میشود شاخ و درختش بی ثمر
زحمت بیجا بجو دانه و رختی
با خدا کن جمله را از دهر نیاز
با خدا باشد تمام ملک گنج
بی خدا کار جهان آسان نشد
با خدا کو روز و شب سر نهان
با خدا کی ای برادر آشتی
دوستی باشد با او و ادن رضا
بر قضاد ادن رضا باشن رضا
ساعی بسیار این هیچ شد
سعیها بسیار دارد در جهان

در همه امورت توکل را بیار
این سخنها را ز من بشنو پسر
نبود ای عاقل شنو این علم
چون در رفت خار قلبت آشنا
بلکه دارد بس خطرهای پسر
بهر دنیا چیست این روز و بال
تا که کرد دکارهایت جمله سان
دوستی را با خدا آماده دار
با خدا باشی کار بی پایان نشد
در جهان بیهوده کی را ترا کی
احتیاج بر خدا کن ای عاشق
چون عنان جمله بر دست قضا است
با احادیث و روایات کتاب
هست بسیار هیچ در غم است
با وجود این ندارد در جهان

بی توکل هیچ کس آزرده نیست
تا شوی این کار بارت با خبر
دست از دنیای دنیا بکش
فایده نبود از این دون دنی
بشنو از من این حکایت را پسر
مختصر این دنیا را در خواب دید
انقدر شو هر نمی کو مرا
گفت فرزندم کاو مینا مدد بود
بشنوم این بیزوج بی پروا بود
ترک این رو کن اگر تو عاقلی
بهر او از راه بی حاصل شود
گر چه او در ظاهری حیوان بود
چونکه او دارد بباطن عاقلی
اندر او اشکال هو فی ظاهر است
تا نیفتد در خطرها دیگر او
میکنی بر قلب در باطن خطاب
راه دیگر را خیلی جویان شوم

هیچ کاره بار بر او پرده نیست
بی خبر هر کز مرو این راه را

در خواب دیدن آن شخص ابله نادار را دختر بکوه بطعم گاو آن

مثل یک دختر چو باشد بکر و چین
با وجود این ولی بکر است بجاست
فرزندم آهل آنکه او نام دید
هر که این دختر بخواهد بید لیل
آورد این راه بر سر غافلی
بار دیگر ترک این ره میکنی
نیک با عقل خودش راهی دور
ای بسا فکری کند در تب خود
هر چه آید بر سرش او مجرا بست
هم مرفت این راه بی تدبیر و عقل
من که میبینم در این ره بس عذاب
ترک این ره کن تو هم ای خیره سر

سعی میخواهد چیلی بر این پسر
این چه خواهد چو سوز و آه را
زانکه این دنیا بود باطل و فش
بیوفا باشد چنان عاشق کش
کشته دار این حکایت در خبر
گفت این دختر خیلی بکر مرا
راستش در من بگو چه این چرا است
این حکایت زان سبب یاد آورد
هیچ مرا بان چه او کردد ذلیل
چون خری در راه خود بر گل شود
راه دیگر جوید او راهی دور
بار دیگر تا نلغزد بر گلی
تا نیاید دیگر در خار و دود
زان سبب جویان شود او سوی
تا نیاید بر سرش بسیار نقل
زان سبب ترک این ره میکنم
چون نداری از کل این ره خبر

حفظ کن خود را از این زهر ای پسر
رسم رهزنی ندانستی چو
دست کشید از قلیل و کثیر
های و هو چون عاشقان از پی
گر دهندش راه عشقی را نشان
لیک می بازد بر آن دیو سیاه
گرچه او دارد بیان عشق را
لیک او گوید با او اصلا دروغ
هر او خود را چه بیخود کرده
تا نباشی در چنین دشمن اسیر
بی جهت مرو در این طمع خام
ترک کن انجام از حق فراق
کن نظر بر قتنه‌ها او چه کرد
او ترا هم بیان کشته ...
گر ترا باید بسوی آسمان

رسم رهزنی نمیدانی مکر
صد هزاران رهروان بیخود شده
برشمرده عقل خود ...
او مثال ستاره ... از آسمان
کی شود بیرون بیابد امتحان
آنچنان در دوی کبک ... راست
لیک او دارد باد عشق مجاز
ای برادر ترک این معشوق کن
بی سبب خون دل خود خورده
در چنین دشمن چو خود ... فریب
جای شهد ... میاشام زهر جام
هر عمرت اینقدر فرصت نبود
تا نیاید ... ذلت هم آه سرد
مکرها دارد بسو هیچ ...

افتادن شغال در خم رنگ ...
او ... طاوس نمودن

خویش را از ... رهان ...
لاف کوی عاشقی از ... شده
لاف در ... بیخودی
گر برآرندش بسوی امتحان
گرچه میداند ... عشق ...
حیله‌ها دارد بعاشق ...
گرچه عشق او بادی ... فروغ
ترک این عشق و هم چنین شوق ...
را نخود را از چنین پوشیده کن
در هلاکت کوشش ... عنقریب
میکنند ... انجامت هلاک
تا شوی ... که ...
یک کمان و تیر دارد دست او
هر ... میکند ...
میکنند ... آنچه میکنند

بهر خود ... کر ...
نفس خود را بی جهت ... خویش ...
اهل آن خم ساعتی آرام شد
آمد از خم بیرون او بیرنگ
گفت من طاوس خاص ...
رنگها بر ... بر تافته
چونکه او شد مشتبه از حال خود
از چنین حالی چه حیران آمده
این تکبر از کجا بر یافتی
مشتها اگر ... از خوش ...
از کجا یابیده کبر و غرور
تا که آوردی بخود ...
لاف بیهوده مزن ای ... شغال
کشته طاوس ... آن شغال
پس شغالک گفت بر شغالها
هیچ ...
در زمین آیید تان سجده کنان

دور شوا از این صفتهای ...
مثل آن شغال این هم رفت
رنگ شغالی چو لعل ...
آمد موجهای او رنگی ...
از ... های ... وجد تم
رنگ خود را ...
بر شغالان ... خود
جمله گفتند ... چیست
از سر ... ساختی
این غرور ... از کجاست
این نشاط ...
اینقدر ...
چون شغالان ...
مشتبه باشی ... چشم ...
منکرید این رنگ ...
مثل ... خوش ...
عزت دنیا ... منم

از چنین لذت ... خوش
جسم خود را ... در آن ...
آن شغالان ... بکر ...
از تکبر ... سان ...
چشم الوان حال خود خوش ...
بر شغالان حال خود ...
پس شغالان جمله حیران آمده
در ... پس ... های ... است
یک شغالی گفت ... فلان
کشته احوالت ...
پس ندانستی ...
راه ... شغال ...
از ره مستی ... خود خیال
تا شوی رسوا ... خصم ...
منکر ... در ...
کشته‌ام ...
کر ... منکر ... تمم

مطلع ... کشته‌ام
کشته‌ام ...
جمله کی ... حسن و خال را
از شغالی ... بیرون ...
جمله کی گفتند ... عزیز
کرده ... این حسن ...
این ... نمایان میشود
گفت کی ... این لحن و ...
نغمه‌های ... پیدا شود
گفت ... کجا ... شود
ادعای طاوسی کردن فضول
ادعای ... بی ...
بی جا ... ناموس ...
میشوی رسوا چنین جلوه ...
منکر ... رنگهای پوستی
از چنین جلوه کجا یابی نشان
لیک گر آید میانه امتحان

ملطف ... کشته‌ام
هیچ ... شغال ... شغال
این خط ... رنگ ... حسن ...
پس شغالان ... کشتند ...
این ... کجا آوردی ...
رنگ و حسن تو خوش ... صفا
حسن طاوسی را ... میشود
گفتنش طاوس را در گلستان
در گلستانهای خوش ...
پس نیامد آن شغالک ... امتحان
بی جهت ... خواهی عقول
بود ابراهیم چو طاوسان
تو شغالی هیچ کی این ادعا
گر مقام امتحان آید میان
امتحان ... اگر تو نیستی
پوستی ... پوشیده
صورت ... ولیکن ...

کشته او صانع ... وصف خدا
در شغالان کی شود ... جمال
کشته‌ام ...
هیچ ... کرد شمع
این جمال و حسن طاوسی کجا
لیک طاوسی ... خواهی ...
بانگ طاوسی ... تو
جلوه‌های خوش شود ...
مر ترا ... جلوه‌های خوش ...
گشت رسوا ...
از آسمان ... لباس طاوسی
تا که ... از آسمان
میشود این ... آشکار
تو نمیتانی بیرون شد از امتحان
کی بیرون آی شغال از امتحان
گر چه خود را مثل شیران دیده
این ... صفتهای سگی

کی بیرون آیی در ره باش سگی
... از پوستین
... خود ...
اینقدر مستی چرا ای بیخبر
عقلهای پخته ... میان
آنچه داری در دهان ...
کپ ... اینچنین
مثل ... حقایق ...
بی سبب ... را ...
در ره حق هم مزن بیهوده لاف
شو پشیمان ... اعتراف
خورد آدم میوه منهیه را
پس ... آن میوه ... بود
رفت از دستش ...
آنچه حق داده بر ... قانع نشد
... از خوردن ...

تو شغالی مثل طاوسان ...
تو سگی خود را هم از شیران ...
چونکه شیران میکشند ... امتحان
خورده‌ای ... مستانی مکر
در دهان ...
شیر گیری ... خواهی ...
ای ... مست از ...
با چنین مستی ...
در ره حق ادعاهای ...
چونکه ... راه ...
همچنان آدم که او اقرار کرد

خوردن حضرت آدم علیه السلام ...
منهیه ... ...

میل بر خوردن ...
ساخته اغوا چو ابلیس ...
... از ...
خورد از میوه که آنجا بود او

کی شوی طاوس با این ...
میشود ... بسیاری ...
میشوی رسوا ...
بلکه ... جمله در ...
گر ... خود را هم از شیران ...
الک ...
... مستی ...
خویشتن را بی جهت رسوا مکن
راستی خواهی ...
گر ز حق خواهی تو لطف ...
تا که حق ...
یاد کرده ... منهیه را
پس ... میوه که خورد
بر خود ...
آنچه حق داده اگر قانع شدی
قال الله هذه لا تقربوا

پس ببین دام این هوا
تیره کرده ماه الله آسمان
از قضاهای خدا غافل مشو
چون قضا آمد گرفته شد بصر
لیک در تیشش ببین الحیل تقی
عقل از هوشش رفت با حکم قضا
من چه گویم این چه سر این چه ماست
در کجا مشو بهیار ای فتی
ربنا انا ظلمنا خوانش او
وقت ظلمت شد نبین آن کسی
بو البشر در خلد از گندم نخورد
چونکه ظلمت را نجود انگیخته
هر که را آواد و مقبل بخواند
پس صبر بود آن گفتها بشنود
ماند چو این آدم از خلد برین
تا شود از من ملالها او رها
نالها بسیار کرده هم خروش

گر بپوشد دین عقلش قضا
گر بگیرد روی خورشید ای سبا
با خبر باش ای پسر کاهل هش
صد هزاران علمش این برسیگی
تا که بنمودش هزاران در یکی
اینچنین مقدر بود این از ازل
جبر باشد گر بگویم از خداست
این همه علمی که با او داشتی
آمدن ظلمت چو در روحانی او
علم آدم را غیبی و تصور
گرد بیرون شد ز او رتبه و درود
از زبان گفتا ظلمنا انفسنا
ما بیا با عزت و دلشاد مانی
باطن علم خدا همچین بود
شد بفعل خود او همان دم او علی
هر دمی نالید و آهی میکشید
گاهی دانه هوش رفتی گه بهوش

از زبان آید قضا اندر میان
صد سیله گردد از آن الله هوا
با وجودی بود آدم با خبر
علم الاسما برو چون شد عیان
گر چه میدانست جمله شیء را
رفت از دستش همه علم و عمل
گر بگویم از خودش بود دعا
با وجودش سرها بند اشتق
این قضا را هر جهاد در سبق
چون قضا آمد ز دانش گشت دور
جمله چوران از وی بگریخته
تب الینا یا اله اغفر لنا
رمز سر علم الاسما چه بود
پیش ظاهر کاتونش باطن بود
گر که گرید از فراقش سالها
ای صبا غمها ز فرقت می چشید
خود بخود میگفت با خود ای خدا
این چه بود من نمودم هم خطا

الها

تا الها کرده ها کرده بسی
از همی این باشد لی از تو عطا
صوت بسیار او کرد بیان شده
لیک این فعلم خلاف عادت است
با وجود فعل او خوبی بود حرام
نزد خود او را شمرده از گناه
زان سبب بسیار او نالید و بد
بود از فعل خودش مبهوت و حیران
ای خدا از فعل زشتم رحم کن
تا که کردم ترک رسم و هم رسوم
تا بکی از غم رسیده غم شوم
الله الله تا بکی جز ره همی است
اشتعل از من الهای خشتی
گر چه در کار خدای خوش بود
من که بودم ای الها ذره
تا که مهجور از مقام تو شدم
خویشتن را بر بلا انداختم

بازش نامد برون از هیچ کسی
گر چه کردم ظلمها بر نفس خود
از فراق خلد بس نالان شده
بر خطای خود چه سان میگرید
ترک اولی بود آن زلت تمام
ای چه سان از انبیا باشد خطا
از مقام خلد هم واحید شد
گفت یا ربا ادب نگذاشتم
گشته از فعلم غمین و دلتر
میوه‌ها از دست رفت از هر کسا
تا بکی از مرکبان بشسته شوم
الله الله تا بکی نالان منم
تا رسید بر ملا بیکم هرای
خویشتن را دور افکندم بسی
از زمان گشتم من از کاه دراه
نفس من بر من همچو آورده زود
خویشتن را اهل ظلمنا ساختم

مثل من بار الها گر خطا است
این خطا وسوسه بر من چه بود
گر چه در ظاهر فراق جنت است
گاهی با صوت بلند و گاه تیغ
این همه حزن و غم ز راه آه
آن خطا بودی لی ترک ولی
محو خودی که بجای آشکار
خوردنش منکی بخود دیدی اشتم
نفس من بر من چه شاکر ده حجم
میخورم افسوس بر آن ای لبا
الله الله این چه حزن و چه غم است
الله الله تا بکی گریان منم
هر خوشی آید بمن ناخوش بود
نیست بر من خبر تو دادرسی
هر زمان در درد و بلائی آیدم
کردم آن فعلی که نی خواهم نمود
در مقام قرب بس خود ازان شدم

یکزمان نگذشته بس گریان شدی
شد سبب تا گشتم از جنت برون
عفو کرده گشت او از محو
اینقدر فتوای چو او ای پسر
میکنی از بهر چه لاف و گزاف
اینقدر غفلت چرا و نایم چرا
الحذر باید از این کبر و منی
ترسم از مستی تو هم بیجان شوی
از مقام قرب تا زایل مباش
طاعت بسیار کرده او بسی
ظاهر او بود همچون لشکری
بود او همچون درخت پر ثمر
تلخ چیند آنکه تخم تلخ کاشت
آنکه کارد در زمینش تخم تخم
میوه حنظل از آن بر داشته
آنچه در باطن بود آید برون
چیده از آن میوه رحیم ایل

در حقیقت اشتغل چون زهرش
کشته ام نادم الهامن کنون
تو هرا شر اکر دو آنکه او قبول
آخرش کر بدر غیبانی مکر
یکزمان از فعل خود هشیار شو
نی شوی آی الها از فسق رها
بی سبب خود را از مستا مکن
تا که آخر سالها گریان شوی
فعل شیطانی بود بحق وسیل

سجده بردن شیطان برادم و امر نمودن او سجده
ادم وسجده نه نمودن او و مردود شدن
او از قرب حق او گوید خود را از ادعو بسیار
کار مقام مختصین و سقام اخلاص او الشق

ظاهرش شیرین و باطن سم و تر
چونکه شیطان تخم تلخ کاشته
هر که شیرین خواهد او ازان تخم
شد ز عمر میوه کز آن بد
طاهر این آنچه باشد در سکون
چون حسد از تخمهای تلخ بود

تا که جسم تابل مرتهر شد
پس خدا او نه گرم فنو الملتی
نیک فهم انجم نجایم ای فضول
اینقدر زشت عملهای خلاف
ساعتی از خواب خود بیدار شو
خوف کن از مکر ابلیس دنی
جان خود را از غفلت جان مکن
مکر شیطانی بدین غافل مباش
تا که رشد از قرب حق مردود در
باطن او بود از خار وحشی
یا که بودی مثل گلهای چمن
باطن آن میوه بس تلخ داشت
میوه تلخی از آن برداشته
هر کسی کار تخم حنظل کاشته
غیر از آن کس میوه دیگر ندید
کاشته ابلیس تخم حسد
میوه‌های تلخ خود کامل نمود

حسد

چون در خلقش بود از نیکوئی یقین
کی ز قرب حق مردود آن شدی
چون من در دیوار او بودی رهاد
داده او گشت ناوالنجی
در ملایک بود بی شک خوشنما
از خرابی گشت دایم در عذاب
بر سخنهای خدا آن بد نهاد
دید خود را در مقامات کبیر
انکه خود را بد بیاید در علی
تا که او معبود و مسجودم شود
گفت یا رب این چه امر است ای خدا
بر تنم این نور آرایسته نیست
کی شود سجده کند آتش بخاک
بلکه من قابل بسجده انیتم
مثل آن شقال او شد مشتبه
سجده آدم نکرده ای نیک مرد
نکته‌های کرده او جلد در دروغ
روشن تو نور میباشد زیاد

شد ثمرها تلخ از شاخش پدید
از کلاکل آیها عطر پدید بو
زان سبب بی جای او شد بد نهاد
هر زمان با غنچه‌ها آید برون
لیک در باطن چه بودی بد بنا
ما قلا تکرچه سان بی فهم بود
امر حق قطعا نکرده انقیاد
دانسته خود شرا پر هنر
گفت این سجده نیست لایق مرا
من چه سان سجده برای او کنم
بر مضمون امری مرا هرگز مخوان
چونکه من از آتشم از خاک او
چونکه آتش را نسل از خاک پاک
کی شود سجده کند اعلی بر پست
دید خود را اصل طاوسان به
نار را از نور بشمرد آنچنان
نار را خاموش نمود این افروغ
هر زمان این نور گردد مشتعل

آن ثمرها جمله گر شیرین بدی
گندم از گندم بروید جو ز جو
بود او بی شک چو نهالی وسن
هست دایم در نیاز هم ره
ظاهرش خوش بد لی باطن خراب
چون خدا امرش نموده بر سجود
از غرور بشمرد آدم را حقیر
مطلع نی بود از کار دیگر
بهتر از من در جهان سروری بود
در مقام سروری من بهترم
سجده آدم بمن شایسته نیست
زان سبب من سرورم بنده چنو
پس من از اشیا نورانیم
بلکه اعلی قابل سجده شده است
زان جهت خود را ز طاوسان شمرد
کی برابر میباشد عاقل آن و این
آخر آن نار میباشد رماد
میشود آن نار چون مخلوق کامل

نور اگر از اصل افلاکی بود
این قدر انوارها ناشی ز خاک
ای بسا این نورها از خاک شد
جمله کیشان چون شد از نور خاک رست
انبیا و اولیا و کل الانام
گر نبودی قرب حق بهر خاک
این امر کرده ز انجهت رب جلیل
خواست که سازد ایجاد بشر
جبرئیل را بسیار امشب خاک
بلکه ماده تمام فی شود
خواست مرد ز خاک انوتش
گر برای خاطر رب کبیر
بر مهل از زمین و خلای [illegible]
تا شود از زمین بلا جانها
جبرئیل بهر جهان زمین کند
بهر این قرب بهر این صفات

مسکنش آمد چو این خاکی بود
نورها بسیار جا در سکون
رفته رفته قابل افلاک شد
نزد حق هر انجا کر امر تیدها

در امر کردن خدا جبرئیل را [illegible]
بجهت ایجاد جسد آدم علیه السلام

خاک آور از زمین ای جبرئیل
گفت پس روح الامین [illegible]
خواهم ایجاد کنم زان نور پاک
از برای امر رب العالمین
عجز شو خاک بروی زمین
جبرئیل تو مرا در رب بخشی
میدهم سوگند بر رب جلیل
بهر قربت را که نزد رب هست
تا رها باشم ز تکلیف و خطر
بر ملایک تو معلم گشته

میشود از خاک جوهرهای پاک
ساعتی ای کی فانی در زمین
صد هزاران نورهای خوب هست
قربهای چند مر او را بهاست
جسمشان از خاک هر گشتند
کی شدی قابل باین احتشام
از برای امتحان خیر و شر
مشتی از خاک زمین تا بیار
نور را انخاک تا مسکن شود
گشت نازل بر زمین روح الله
لابد [illegible] عجز کثیر
انکه بر تو کرده ادا این نوع نقش
جبرئیل الله جبرئیل لا هل مر
اینچنان شکل و صورت قرب [illegible]
ای که بر ارواح و جان هستی [illegible]
بر سرار حق مکلم گشته

٥٩

ای که تعلیم ملایکها ز تو است
بهر این از حاملان عرش خدا +
انقدر سوگندها دادش زمین
گفت ناوردم ای رب العباد
بر نیاوردم و بر گشتم مخجل
بود مرا او [illegible] کل تن رسم
بس قسم داده باسمای عظام
رحمت تو گشته غالب بر غضب
خالق اشیا بر هر شیء قدیر
بر زمین روشن بفضل خود دلیر
مشت خاکی تا که بر دل [illegible]
سینه سوزان نالها کرده بسی
مشت خاکی را مده از تو زمین
با سرشک خونیش دادش قسم
دست تو باشد تمام نیلها
ای که بر جمله ملایک سروری
ای که حق کرده ترا از اهل یقین

ای که بر تو این صفتهای نکوست
انقدر بشنیدم و کردم گریه +
معدن شرم و حیا روح الامین
شرم آمد بس که او سوگند داد
ورنه آسان بود بر ما مشت گل
لیک غالب گشت بر من رحمت

امر نمودن خدا میکائیل را از خاک آوردن [illegible]
[illegible]

بر نیاوردم من از راه ادب
گفت میکائیل را رو بر زمین
از زمین تو قبضه خاکی بگیر
کرد میکائیل چو دستش دراز
گفت دست [illegible] بسی
بر حق الطاف حق و حمید
با فغان و ناله و فریاد و غم
خلق را از دست تو [illegible]
در همه علم و فنون دانا تری
از مقربها نموده حق ترا

میشوی تو هم سفیر انبیا
کرده بر جبرئیل بس الحاحها
باز گشته آنزمان آغوش [illegible]
بسکه عجز و لابها کرده زیاد
داده بسیار تاب و قوتم
ورنه هستم من غلام درگهت
بر نیاوردم ز خاک ای ذو الکرام
امر کرده آنزمان رب کبیر
مشت خاکی از زمین تو برگزین
چونکه میکائیل ز انجا [illegible] روان
گریه‌ها کرده زمین [illegible]
بر حق آنکه کرده کار ذو المنن
بر حق اعطاف ذو العرش المجید
ای که در دستت تمام کیلها
از آب رحمت میدهی بر تشنگان
ای که تو خوش منظری و نیک [illegible]
قاسم ارزاق بر کل الوری

حق بتو داده چو قرب و قربات
گریه‌های و نالها و انکسار
از ره الحاح میگویم سخن
از زمین سوگندها دادش فزون
گفت ای خلاق خلق رب دین
زان سبب [illegible] بر گشتم زود
رحم کردم بر فغان و لابه اش
وقت رحمت جبل غضبانی [illegible]
با تضرع باشی تو هر [illegible]
آخر این گریه بس [illegible] شود
گریه گر باشد بسوز و آه و درد
آب آمد چون در تو [illegible] شد
گفت میکائیل حکم لا بد [illegible]
گفت اسرافیل از دل پاک
نزد من آدم چه گفت و شنود
خواست اسرافیل برد از خاک [illegible]
بهر لابه او دهن را باز کرد

عرش اعلا را نموده مسکنت
کی هوا آزاد و بو من ده امان
دست از خاکم بدار ای محترم
آمده چون نزد رب العالمین
نالها و گریه‌ها کرده انبی
گریه‌های و نوحه‌ها بسیار کرد
بر غم و بر نوحه و بر ناله اش
گریه [illegible] ای عاقلا انیقدر [illegible]
تا که آید رحم بر گرد غضب
آخر که گریه شادی آورد
اینچنین گریه ثمر آرد بمرد
گر نباشد آب کی باشد ثمر

امر کردن اسرافیل [illegible]
[illegible]

تو برو مر دار از آن مشت خاک
آمد اسرافیل و انگه بر زمین
باز او نالید که سینه چاک
گریه‌ها کرده بسی هم داده قسم

چونکه تو داری ز حال من خبر
اشک خون آلوده [illegible]
همچنان برگشت میکائیل چون
هر دو دست خالی از خاک زمین
انقدر الحاح و هم زاری نمود
تا مرا از گریه‌اش گشت درد
لابه کرد و اشک چشمانش [illegible]
اشک چشمی را چه سان [illegible]
هر کسی را دید اشک گریان شود
گریه‌ها بسیار [illegible]
چون ثمرها جمله کی ز آب شد
قصه خاکست از این درگذر
تا مرا بر داشتن طاقت نماند
قبضه خاک از زمین بردار زود
چونکه بودش حکم رب العالمین
بهر گریه باز خاک آغاز کرد
ای زمین صورت [illegible]

ای زمین

٦٠

ای نفخ صور هم تو هم [illegible]
در ره تو کشته هم من [illegible]
از دم تو جمله کی بیجان شود
جمع کرده در تو این نیکو صفات
از دم صور تو اگر [illegible] صدا
بر همه جاها چو شد آب روان
رحم کن بر من تو ام [illegible]
معدن رحمی بیار رحمت نما
از عطاهایت همی [illegible]
این غضب [illegible] تو میبینم بر حق جلال
چونکه جبرائیل و میکائیل هم
رحم کن بر من چنانکه شکر کرد
گفت ای خلاق جمله خلقها
صد هزاران عجز کرده و جانکنی
او مرا چون دید که [illegible] گشت بسی
نوحه‌ها کرده بسی آه کشید

جمله مخلوق قالبها را چون
بوده در صورت [illegible]
از چنین [illegible] جان شود
عرش اعلا از برایت شد مقام
مرده کرده هر چه باشد ماسوا
او که جمله درختان شاخ و برگ
تا که نازل بر من آنجا رحمتی
رحم کن بر من ز خاک من نگیر
از در رحمت همی دریا [illegible]
من از بین تقلیب هستم در خیال
رحم کرده [illegible] شان قسم
آمد اسرافیل و انگه نزد شان
چونکه خاکم داد بس سوگندها
قلب او شد [illegible] افسرده شد
طاقت دیگر نماند آرام نفس
او قسم داده بذات کبریا

ای ز صورت قابل [illegible]
[illegible] کل هم کشته حیات
میشود از تو حیات و هم ممات
زنده کرد از دمت مرده تمام
نفخ تو باشد چو شمع جاودان
گر رسی ایشان از دم من [illegible]
ای فرشته صورت رحمت نما
از آب رحمت بر فشان بر من [illegible]
بر حق حی و قدیم و ذو الجلال
بد گمانی میبرم [illegible] بلال
هر سه تا بوده شفای اهل درد
ماجرا را گفت پس نزد اله
بسکه دیدم خاک را گشته عبوس
آنزمان احوال او [illegible] مرده شد
تا که من رفتم [illegible]
بر مهل [illegible] زمین [illegible]

رحمت آمد آن زمان بر رفته غضب
گفت رحمان آنکه عزرائیل را
دور کی از خود خیال خاک را
کرد عزرائیل پس قصد زمین
با دل بی‌رحم و با قهر و عتاب
داد سو گندش زمین بسیارها
هستی دایم حامل عرش خدا
حق غفاری جز او غفار نیست
هیچ کس از رحمتش مردود نیست
رحم کن بر من تو دست از من بدار
بود او لیکن کسی دیگر نبود
گفت من با تو چه در مکر و فسون
عبد او هستم چه در سر و علن
گفت خاکش آخر امرست حلم
شیوهٔ حلمی بگیر وی خلاص
کشته ام مامور از رب و اله

حکم آمدن بعزرائیل که آن خاک بتعزیم
بود از زمین و آوردن عزرائیل از خاک

خاک را بیرون ز ای این تجیل را
نکرد هم رای زمین را تو بیاب
تا رسیدش حکم رب العالمین
آن زمان بر دید خاک آغاز کرد
کای غلام خاص رب ذو الجلال
ای فضیلت داده بر تو کردگار
حق ستاری جز او ستار نیست
میکنم بر حق همی راز و نیاز
حق بلا دستار فضیلت می شمار
بر حق آنکس که آورد از عدم
رو نمیتانم بتاب از تو کنون
کرنتابم رو نباشم بندگی
بنده فرمانی بگیر این از علم
گفت آری این خیالست و قیاس

من چه خواهم کرد آن نیکو کار رب
بر زمین رو بین خیال خاک را
قبضهٔ خاکی بیاور کی شتاب
خواست بردارد ز خاک او باشتاب
بر قسم داد و دهن را باز کرد
کر بکارد کر چه سرهنک قضا
بر همه از علم دادت اختیار
حق معبودی جز او معبود نیست
تو جز او عجز و بسی سوز و گداز
رو بگردان بر حق رب ودود
عرش و هم کرسی و هم لوح و قلم
انچه میخواهی تو پس بهر از کرم
او که در من بسا شرمندگی
هر دو امر او بود ای میر خواص
در چنین تاویل این شد التباس
من نمیتانم بگردم زان اشتباه

کرده فکر و خیالات و کشیر
لیک امر رب بردن خوشتر است
رحم بیشی است از آن سد باب
لیک امر از بیاست قهر هر دو کر
حلمها بسیار دارم ای دبا
مجبرست آن صد هزاران حلم من
دور کن این بد کمانی حسد
رو در برزنی بیاش آراسته
از تمال حق تعالی بها بود
بی شک او کشتم بحجوی خلق عالم
هر سخن بشنیده باز از خاک دست
لا بها میبود ریکار زار از نو
گفت این رنتی مرا باشی بسر ندا
میکذارم صد جان زار در رهها
من نمیتانم ببرون رفتن ز نام
مدیشوی جو رفتن در جمن سر بلند

لیک من هستم بامر خود لرز
سینه ام خون کشته از این ابتلا
نیستم بی رحم من ای جرم خاک
در میان قهرها لطف خفیف
زاین سبب از حلم من قهر خدا
چونکه حق کرده بمن هم چنین خطاب
کی رها از خود چنین فکر و خیال
کر ببیکم کی بی جهت هم چنین مثال
قرب حق ذو الجلال بها بود
هر چه عزرائیل گفتا بر زمین
لابه و الحاح میکردی چو مست
نالهٔ بسیار باشد زنک کرد
هستی و در بردنم بسیار زاید
نکرهای تو همه ای جابی بیش
کر چه عیب است از این عزم درم
عبد سبحانم نتانم ترک کرد

رحم کردن بر تو کر چه بهتر است
رحم میآید بابین شور ابدا
بر فغانهای تو میسوزد جگر
هست پنهان چون عقیق اندر شرف
من چنین دانم که قهر ذو المنن
من ندارم طاقت قهر و عتاب
چون تو را ای خاک نامم خواسته
سر قدم ندر چونکه حق گفته تعال
هر که را حق خواند با امر تعال
بل کافی شد زیاد از ان ولین
کر به شرفاک و شرفا الملک از دو
بر نبردن باز او آهنک کرد
گفت این رفتن بتو منبود زیان
نا پسند آید خیالات رفت کش
گفت بر جزا که رفتن شد پسند
بنده فرمانم برای رب فرد

امر حق از جانها شیرین ترست
هر سخن از دیگری باشد کرام
کی رها از خود خیالات دگر
بر حق را از خود چنین هنوزها
در اطاعت بوده ام هر روز و شب
نشنوم از جان خود حرف و شرح
اضطراب از خود جهل باشد ز رب
امتناع از آن چه او باشی شود
امر او بردن چه در مردانگیست
قدرت دیگر بی فرمان بریم
اینقدر رحمت سان چرای تو زمین
از زمین یکمشت خاکی بار بود
نزد حق آورد تا آن خاک را
تو ربودی خاک پر تجیل را
عرض کرد ای کردگار یا اکرم
بر یکبار از الابرا شی آتش شری
امتثال امر تو مقدم بحلم
پیروی امر تو باشی فرزون

در روش از درها شیرین ترست
حرف بسیار ی رفتی نشنوم
رفتنت تا رفتنت از در چه کر
در میان بندگی این نیست هنر
میرسد هر لحظه بر من فضل رب
هر چه از او آید او دارم قبول
امتناع از بنده کی باشد قلیق
هر چه باشد صادر از درگاه حق
ساعتی سستی از آن دیوانگی است
هر بلائی کر که از رحمان رسید
مر ترا چه بود ابا خاک کهن
کر چه خاک از او کریزان می شد
آه غمین کریان و سینه چاک را
خاک را بودی زما بسیار رحم
در دلم بسیار بودی رحم هم
کر چه بسیار ی نمودی قیل و قال
من خلیفه خفیه ام ابن ابلهم
کر چه رحمت هست غالب بر غضب

بنده فرمان دلی اکبرم
در حقیقت مجمع این تنم
در میان آرم بتو عنبرها
هر که فرمان بر داو شد از جنین
کور و کر هستم ز حرف دیگری
من نخواهم کرد از امرش نکول
امر بیجا نیکه ز حق ناشی شود
سستی از مامور بر باشد حمق
خاکی بر آور رسیده از کرم
صبر میبایست او در ام کشید
آنقدر گفتا کر مشوش بود
لیک این در امر رحمی میشدی
گفت یزدان آنکه عزرائیل را
تو چرا نیکردی بر او هیچ رحم
خاک از آوردنم سرکشی بکی
بهتر از رحمش با مرت امتثال
میشدی چاره ز چشمش اشک خون
اغلب است از آن رحم کشته قهر رب

گفت عزرائیل را پس کردگار
جمله کیشان یا جوان یا هرم
روح ایشان را برون آرم ز تن
کر شوم مبغوض جمله خلق را
او رسم از بهر شان و زمانش کی
که نمیتانند از ایشان شد جدا
ست همیان بسا کرداد شان
تا که سازی ره ایشان از بی حجل
آن زمان مامت نباشی در میان
این سببها از نیار ره در میان
هر یکی از فضل تو دانا شود
عز علت را بایشان نی سبیل
آن زمان از من بد بیند ای خدا
بر ملا خود بر بنا و ره هیچ باک
تنگ دل ایشان بخون ناب اجل
صاحب عقلند و هم صاحب نظر
در ره حقش نی در کمر هی

داده ای بر جمله خلقان اختیار
گفت این خلقان مرا کین بی عدو
میفشارم حلقشان را در گلو
گفت میآرم برایشان ده سبب
علت بسیار و هم درمان کی
از مرضهای و تعبهای کشیر
میشود عاجز همه افرادشان
نیشود ممکن مریشم بهرشان
مر کسان از درد دانند البها
جمله کی هستند ایشان دور بین
در حقیقت هر یکی بینا شود
مر هنگ از این جهان هیچ هیچ
کی شود نام من از دستش رها
انکه باشند دور بین و اصل دان
حال صدق ایشان چو نه از عشق و عقل
صاحب هوشند نی از اهل کرست
ره نیابند بهر ایشان البهی

اختیار ره شان بر تو دهم
کر فشار ره شان که مرت ان کلو
گفت اینرا تو مکر دارم روا
از بلاهای و هواهای و تعب
میدهم بر جسمشان درد و بلا
تا که باشند از مرضشان دستگیر
درد شان از اینشود آخر دوا
میشود عاجز طبیب از درد جان
گفت الحام و درها است ان رها
هر مرضشان از دوا باشد یقین
بر نیارند ای سببهارا ابدل
درد دیگر بر نیابند هیچ هیچ
گفت عزرائیل را یزدان پاک
او تو را کی آرد آنم در میان
قرن ایشان زهر اجل همچون شکر
زیر کیند ایشان چو از روز الست
جمله کی در امر حق اکمل بود

انکه بی عقل است او احول بود
بلکه ایشان طالب فخات جور
میشود اهوده بر ایشان خوشکوار
طالبند ایشان و مطلوبی تمام
کی طلب باشی تو کز اهل حس
زود میباشی مستو ز اهل شریف
منتظر باشی بود لان دقصور
راه هشیاری ترا در پیش کیر
ذکر حق کو هر صباح و هر سحر
سبب چند را مکن ز اهل شفک
انکه باعقل است دایم شد اهل
حال نکو جوهر جان سهت جان
او بود در بزم جانانت شریف
صورتا آدم ولی معنا ملک
میرسد بر اوج بالای بسی
آن زمان او وصف جبریلی شود
غرش وکرسی میشود مر نور از

زهر مردن بهر ایشان چون شکر
طالب قلوان و غلمان و قصور
طالب مرکبی ایشان در جهان
بهر تو عیبی نباشد والسلام
گر شوی از اهل نبوت و کمال
در نظر نارسی مقامات کثیف
در بهجنت نشود در جستجو
یاد آور واذکروا الله کثیر
سعی کن تا باشی ز اهل صفا
این بسر آرد بسی خوف و کلک
جنت بی سعی میباشد محال
میکشد بر سوی خود حور و جنان
همو اگر جوهر مطلق میشود
بلکه ز اینها میشود عیب و شک
وصف اعلاء چو باشد آشکار
تا بلوح و عرش و کرسی میرود
جوهر نوری شود غالب بنار

مرهنند ایشان ز غمهای وحظ
زانکه ایشان هست ز اهل ربا
عیب نبود گر تو باشی در میان
این مقاماتی که گفتم ای پسر
مرهم خود را از این قیل و قال
میشود از اهل عقل و حس و نور
تا نشوی راحت ز غم بی کفتکو
روز و ماه و سال عمرت را شمر
تا نکوی عاقبت ای وای من
انکه بی عقل است او بی هوش
سعی اگر داری شوی از اهل حال
حال حالی میشود بی شک لطیف
چون مسیح او با ملک ملحق شود
میجهد از این مقامات بسی
زود یابی آنکه ایشان قرب یار
نام کالانعام باشد در ارض
آورد بیرون ز ظلمت کرد کار

میتوانی این صفات خوب را
تا شوی میرون ز بند امتحان
روح حیوانی از اینها شد بپا
آورد این خواب جسیاری عذاب
چونکه حیوان را چه استعداد نیست
باعث رحمن است اینها الغرض
نوم گر آید ولی بیجان شود
مثل مرگ و حس نور رفت
رفت علم و راه دانش از روش
رفت از دل حس و هم از چشم نور
صم و بکم و عمی بشان شان نزول
چون از آنها حس انسانی رود
میرود از او چه این ادراک فهم
روز از روش پیش او ظلمت شود
او بنور حق نه بیند هر چه هست
با زمانی بی شک از گفت و شنود

این مقامات بسی مرغوب را
دور کن از نفس چون این خور و خواب
ترک کن تا از جزای خوش نخاب
تحم دار از حسهای منعکس
حس حیوانی بسی از حس وقت است
یقظه آید نوم حیوانی رود
گر نباشد جان پس حیوان شود
وصف حیوانی که گم شود رود
اسفل از سافل چو گشت از ترش
کور و کر باشند از لا یبصرون
مثل حیوان گفته لا از ذی العقول
حس حیوان گشت غالب شد فرون
میشود حیوان همو از اهل وهم
از همه ادراکها غافل شود
از مقام حس انسانی چه جست
میشود حیوان چو در کشش شتاب

زود یابی کش ریاضت ای جوان
روی بر احوال حیوانی متاب
روح حیوانی نبازد غیر خواب
آورد این حسها در قلب حس
انکه او دارد بقلب او مرض
انعکاس حس حیوانی شود
حس حیوانی در ایشان گشت رفت
مثل کالانعام گردد چند روز
از ره دانش چو آنکم گشت دور
میشوند از زمره لا یعقلون
آن زمان از زمره حیوان شود
آن زمان او را ز حیوان از هون
وصف حیوانی در و پیدا شود
استراحت بهر او مشکل شود
سیل حیرت چونکه عقلش را ربود
باز قصه شیطان مکو این والسلام

سجده را نه نمود ابلیس لعین
قید عقلت چه ابلیس مثل سیاه
خانه عقلت لعینا شد خراب
سجده نه نمودی بسی طاقی شدی
زان سبب ملعون گشتی تا ابد
در جهان بنهادی این بد نامی
داشتی ظلمت چنین در شهر خویش
تا که خود را بر زمین انداختی
نی شدی آخر تو از اهل صلاح
تا که ممنوع گشتی از قرب وصال
گرچه ظاهر طاعتت مجبور بود
لیک امر باطنی مانع شده
بر شتا انستی که نفست و اکشی
رفت از دست تو این هشت و بهی
اینچنان بنمودی حقش روشنی
مثل مسیحای ز الله دام

بالفر کیفیت سجده نمودن ابلیس
بادم علیه السلام و الندی شدن او از گفتن
رفت از دست همه سعی و ثواب
جای اعلای بلای گر کام تو
دور افتادی تو از راه رشد
از ره جهلی تو غفلت بر ست
مانع نور است خصم جان کینی
لعنت خود را مقرر ساختم
در دو عالم مر تو را ابتر فلاح
زان جهت محروم ماندی از لقا
باطنت معشوق نام عزیز بود
آنچه در باطن بدی کشته ظهور
بر سرت آورد جهل و بی هشتی
گر چه دیر تو چنان شد اژدها
از مقام قرب یا کشتی دنی
باطنت بد بوی ظاهر خوش نما

قول فاخرج هو انتی رب العالمین
زین سبب بعد میباشی و تباه
چونکه تو در امر حق یاغی شدی
لیک ملعون ماند ایام تو
از حسد کردی تو این رسوایی
داشتی قربی ولیکن گشت پست
اسب سرکش را چنین پرداختی
هر زمان بر تو مکرر ساختم
بودی نیکو ولی گشتی بد فعال
ساختی خود را از اهل اشقیا
امر سجده بر تو از صانع شده
تا که کردی عجب بیخود غرور
ای دنی چه جایی دوزخ شدی
بر شتا مستی شوی از آن رها
ظاهرت نور است این دود آمدن
دور شو او دون باز دی نما

حق براند ابلیس مر ابلیس را
تا بامر حق نکرد او انقیاد
تا بدر که نیشوی متکلی رحیم
داخل ظلمت شوی از نور نور
در بلای بود شیطان پیشوا
گشت سر گردان چه او در نیز
از خبثها آمد خود را صاف کن
تا بکوی حق شوی مقبول ما
هم مشوغم بابی خوش راه نجی
داخل ظلمت شوی بیجا ز نور
نور ظاهر اهل دل در وی عیان
ظاهرت باشد چو خورشید چو
ظاهر خوش اهل دل در دی مکن
اهل دل پیر معلی پر اکسیر باش
چشم او بنظر بنور الله بین
اهل حق هم شناسید از ضلال

آن لعین و آن عدوی پسین را
دور کن از خود صفات بلیسی
هم ز قرب معنوی تعالی علیم
سرکشی کم کن تو از امر آله
بس فتاد او چون نکرد امر خدا
یاد آر او را مشو تو مثل آن
متصف خود را بخوشی و صاف کن
حق نخواهد عذر از شقی
تا نمانی قرب و ند غرضنده کی
الحذر کن تو ز حبس باطنی
چون دو تابوت ز اهل دود کن
در زمان ماضیه یکشاه بود
بر همه سر شهان اگر بدی
اهل حکمت را اگر دیدی زود کن

چونکه او میبود اصلش بد نهاد
کبر و حقد و کینه ابلیسی
در اطاعت مثل او آری فتور
تا نباشی در دو عالم رو سیاه
در دلش امر خدا انکار داشت
تا نباشی در دو عالم بی امان
ظاهرت خوش ساز و باطن هم شما
میشود مقبول او از متقی
از در رحمت شوی مر بعد دور
آورد بر سر بلا کبر و منی
مثل مسیحای ز انوار درون
اهل دل باشند زان گشت او بینا
مثل آن تابوت ظاهر قبر باشی
از سر او باطنی آگاه بود
بود کامل در همه علم و کمال
می شناسید مر آن دی حضور

میکند شتی روز بی با قوم و سپاه
جامهای کهنه پوشیده از نسب
جمله اعیان چون دیدند این
پادشه را یک برادر بود جلد
آمده شه را ملامت ساخته
تو چرا هر دو کس پایین شدی
چونکه تو شاهی و ایشان بنده اند
یک سخن گفتا چه او اند ره چن
آن برادر گشت از آنجا روان
آن منادی بود شه را دائما
هر که پیش در شه آدمی بود
تا نوای مرگ میدادی به رو
آن منادی آمده داده ندا
آه و واویلا نموده آشکار
با فغان و ناله و با زاری و آه
گرچه مطلب زر دوی پوشیده بود
نزد شه آمد چو او ناله کنان

[illegible]

با تمام و لشکر با عز و جاه و جلال
بر زمین آمد ز مرکب آن زمان
خجل شد را جمله کیشان شد عیان
پیش شه اورا فرستادند زود
خوب نی خود را ز اسب انداختن
آن دو کس بودند بی چیز و فقیر
ز التفات شاه ایشان زنده اند
حرف دیگر آن برادر از شنیدن

حکایت ... برادر ... شه ...
منادی مرگ را در خانه برادر ...
مرگ ... برادر ...

شاه میکرد بر او غضب
گفت شه او را برو باب برادر
خلق از و مانند تا زین ماجرا
ناله و افغان نمود آن ارجمند
آمده آنگه بر در پادشاه
لیک میدانست او را فی خلاص
با فغان و ناله بر سر زنان

در میانشان راه دین آمد دو کس
احترامشان نمود و اعزازشان
هیچ یک بر بحث این جرأت نکرد
تا بپرسد این عمل از شه چه بود
شان تو ای شه از این بالاتری
کی روا باشد تو ای بزرگی
شاه بشنید از برادر این سخن
شد از این خوشدل شده باشد
یک منادی خواسته شه آن زمان
از برای مرگ میدادی ندا
منبر ساده منادی را چو او
یک ندای مرگ بهر او برای
آن برادر از ندا شد بیقرار
گریه ها میکرد با صوت بلند
جامه در بر سیه پوشیده بود
غم مردن بنود او را هرنگ
چون برادر را در آنجا شاه دید

چون برادر را در آنجا شاه دید
ای که نالان گشته با حرف مقت
با وجود یکه منادی این ندا
بی جهت از جان خود جان گشته
پس ملامت میکنی تو ای لبیب
بر کشیدی دست از هستی
من چه گویند بر بیایم پادشاه
بی حساب و حق میدارم خطا
بلکه میدانم تو را ای حبیب
بی سبب آورده این زاری و آه
کشته رنجور بی جا مبتلا
آتش است لیکن نیست فروغ
الغرض آنگاه شاه با خبر
اندرونش پر ز خون و حسین بود
جمله را سر بسته حکم شاه
جمله ی اعیان خود را جمع کرد

با فغان و ناله و با آه دید
میکنی بیجا چنین زاری و جزع
گر چه با ازنم ندا باذن خدا
بلکه میدانی گناهت نیست هیچ
مثل طفلان تو چرا ای نادیب
آن منادی گر از نزد خدا
من که هستم نزد حق دانا ایشان
ز انجهت از اسب پایین آمدم
جمله اعیان دادند فریب
این خطا بر جمله کی ظاهر شود
زان سبب آماده بهر جلد
این قدر دانم که تقصیر تو نیست
چار تا تابوت ساز از چوب زر
آن دو تا را از زر جدا ز طلا

حکایت ... تابوت ...
... زر ... تابوت ...
... فضه ...

نزد خود خوانده برادر را بگفت
از ندای مرگ میداری فزع
این همه گریان و نالان گشته
انتقل را افتاده در پیچ و پیچ
هین سراسیمه به نزدم آمدی
در مقام حال میدادی ندا
من که میدانم ولی نزد خدا
عازم اعزاز و اکرامی شدم
هر ترا نبود آیا جرم و گناه
پنج تن شاه هر همه با هم شود
آنکه پند از من تو میباشی دروغ
رأی دیگر هاست قابر تو نیست
پس دو تا ظاهر ... دو دیگر
اندرونشان ظاهر ...
از برای امتحان پرداخته
تا کند اظهار سر آن پند مرد

[illegible]

جمله کی حاضر شده در بزم او
زود آن تابوتها آوردند آن
جمله گفتند ای شه والا تبار
قیمت بسیار هیچ نیست
آن دو تابوتی که قرار زر بود
خانه روشن شد از ایشان آن زمان
بر خیال جمله کی خواهش خوار
در دو عالم کار او زاری بود
در امور خود نکرده فکرتی
بر تمام فتنه ها باعث شده
گر چه با حق آشنایی داشتی
آشنایی اش همه افسانه شد
دور گوی از خود تمام حیل و قال
بر تو گویم آنچه آمد در کتاب
هم پسر را گفت چون نوح امین
ای پسر تو زود بر کشتی بیا

غافل از فکر و خیال عز او
گفت شه این چار را قیمت کنید
این دو تا زر هست قیمت بی شمار
این دو تا چوبی را قیمت نیست
پس سر ایشان را شه بر کشود
گفت اینها هست مثل آن دو کس
رتبه ایشان بود بس بی شمار
چون منی بنمود شیطان لعین
پس منی بر اندازتش شد علتی
آن زمان ابلیس خود بینی نمود
هم لوای بندگی افراشتی
رفت آنکه به مقام بنده گی

دعوت کردن نوح پسر خود را ...
... پسر ... غرق ...

تو در آ در کشتی با ما نشین
امر طوفان گر شود از حق خطاب

حکم بنمود آن شهنشاه جهان
تا که باشد قیمت ایشان پدید
چون طلا هستند بس با عز و زین
چونکه هستند از چوب ...
از جواهر ها که بود شد عیان
که شما دیدید ... خار و خس
در جهان گوهر که خود بینی کنند
تا ابد جنس گفته چو رب العالمین
چون منی شد باعث هر مفسدی
رفت از دستش هر آنچه بود
لیک با یک کلمه او سگ شد
یافته آخر چه شد آن سگ
دم مزن بشنو ای گر داری خیال
بلکه آید در کتاب در خطاب
تا نگردی غرق طوفان بلا
گر نیایی میشوی تو غرق آب

گفت

گفت نوح ای ولی دانم شنا
آنکه من دانم مرا هست ناج
نوح گفتا هین که طوفان بلاست
بر شو دا از این بلاها بر ز بحر
زین بلا را نیست راه نجات
گر نیایی میشوی از حق لنگ
هین بیا بنشین بکشتی ای فتی
گر نیایی میشوی فارغ از می
میروم بر قله کوه بلند
هر چه میگوی عبث باشد مایست
این نصیحت را ز من بشنو پسر
بی جهت منشین بر روی تم تعال
مر ترا نبود از این طوفان بسی
از چنین غفلت پسر بیدار باش
بشنو از من ای پسر این پند را

کشته ام با دیگری من آشنا
من چراغ خوب تر افروخته
هر که نآید پای او در گل ولا است
تو بیا از عمر برخوردار شو
هیچ کس را نیست زین طوفان نجات
هین بیا بنشین بکشتی ای پسر
گر نیایی میشوی هر گز رها
گفت نایم هم بکشتی ای پدر
او مراد از هر گزند
گفت نه هیچ کس را ای امام
غافلی از قهرهای حق مگر
هر که حق را ای پسر گمراه شد
تا که دارد هر شود حافظ کسی
گر شوی غافل در این دیر و جهان
من نمیخواهم بتو بشتختند را

بر چراغ تو ندارم احتیاج
نی نیایم کاشنا آموخته
این بود موج بلای باد قهر
از چنین موج بلا بی زار شو
هین بیا بنشین بکشتی بی درنگ
گر نیایی میشوی هم کور و کر
هین بیا بنشین بکشتی ای ...
گر شود عالم ز طوفان در ...
احتیاج من بکشتی تو نیست
کوه باشد هر چه باشد از زمان
دم مزن بشنو ...
او رضای حق را خواهنده شد
از وسواسهای دون هشیار باش
میشوی بی شک تو از غرقاب ...
خوردهٔ بر قول نفس خود فریب

کو متی و مر پندهایم ای حبیب
هرچه گوی او نیاید خوش نصیب
لغوهای و حرفهای زاید
گر نهای ای پسر اینرا بدان
میشود از موج طوفان غرق
فرق کی با این وقت وقت ناز نیست
غیر حق نبود کسی او را پناه
میکنم مر تو نصیحتهای و پند
تا که خود را مرهی از قیل و قال
گر رسد اینموج بالا بر کرد تت
جان بابا نامرد از بهر چیست
گفت بابا حرف تو نی خوش مرا
لا والله و لا والله لا گفته ام
خوشی نیاید مجب هرگز نصحی
از همه موج و بلا و امر هم

گفت هرگز پندهایت نشنوم
ذره نبود ثمر از این سخن
گفت هیچ نبود برایم خوشگوار
هیچ کس را نهل طوفان امان
این بلا را نبود راه گریز
دور کی این وقت حرص و آز نیست
غیر از حق هیچ کس را نی مدد
قلب خود مر هیچ کس هرگز مبند
خود بخود نبوده بیجا گمان
میرود مجموع شادی کرد تت
غیر کشتی هست جمله منتفی
گر رسد بر من همه موج بلا
هرچه میگوی تو لیکن هیچ است هیچ
نی اثر ما تأثیری هرگز بمن
یافتم از بهر خود جای مناص

مر تو گفتم بر سر اینکوهی روم
هرچه میگوی مثل ارد ماید
گر نباشی تو بکشتیم سوار
هر که باشد در میان غرق
ای پسر از این بلاها زود
اینچنین صادر شده حکم الله
هیچ کس را نیست از این راه رشد
جان بابا گوش کن مر انتقال
لیک غافل بوده از سر نهان
بی سبب این نامردن بس احمقی است
سر طوفان بتو هست مختفی
زانکه من هر حرف تو را گفته ام
اینقدر لغو و گزاف بر خود مپیچ
بر سر این کوه و این قله جهم
میروم و بینم از طوفان خلاص

ای مرا بر کشتیت محتاج نیست
بعد از این در هر دو عالم شاد باش
دایما در ذکر حق میبود دل
روز و شب مشغول ذکر کردگار
پی محمد شاه انبیاها سلف شد
نور حق باشد از ایشان آشکار
هر کسی غافل شود از ذکر حق
مجلسها بیند از بهر و ریکا
راه حق را هر که میخواهد رود
کی تواند با وساوس ره رود
آن یکی کردی عبادتها بسی
چیده مثل از الفت مخلوق رفت
نزد او میکرد طاعات و نماز
مر پری در میان شان [illegible]

تو برو از بهر من اینجا مایست
عارفان عاقلان هوشیار
فکر شان حق بوده در بین روزگار
پس کجا رفتند صاحب غیرتان
جمله کی بود صاحب اختیار
در صف محشر همه فارغ شوند
دیگر از دستش نیاید هیچ کار
ای پسر از ذکر حق غافل مشو
بایدش دور از وساوسها شود
ره روان غافل از این ره نیستند

حکایت شخصی که نزد در رفت عبادت میکرد و مرغها صد گرده [illegible] [illegible]

هر دمی با خالقش از روی نیاز
با صدای با نوای مختلف

نوح گفتا ای پسر بیدار باش
نی شود غافل در بین لیل و نهار
شکر درگاه اله این دنیای دون
هیچ نگرفتی از ایشان اعتبار
ای خوشا آنان که دایم در حقند
دور باشند از غفلت اهل ناکا
هست والا فیقل از بین دنیا رود
راه حق رو در ره دیگر مرو
این وساوسها که از شیطان بود
تا که با انوار حقی بنشستند
قید خود بر بدید مثل از هر کسی
می نمودی سجده پنج یک رفت
هر زمان مرواز کردی صد غنها
مجد به همه ای نظر هم آنظرف

زحمت بسیار آنجا میکشید
دور میکرد از زحمت ایشان را
باز با آوازهای خوش نوا
مارها باشد از آنها جسم و جان
شخص دیگر بود آگه از فنون
بهر خود انقدر زحمت اینچنین
گفت بابا این زحمت از بهر کیست
هر یکی خود جای دیگر هر دمی
تا که هست اینجا در زحمت فارغ
مر اطاعات خدایت هیچ زحمت
تا که شیطانها کشند در دل زحمت
میکنند آوازهای بس بلند
کی توانی طاعت رحمن کنی
تا شوی فارغ ز وسواسها

باز آن مرغان آنجا میپرید
آمدی مشغول میشد بر نماز
نغمه میکردند در آن شاخها
کار او میبود که آن کاو این
دید عابد میکشد رنج فزون
گفت میرانم از این مرغان را
زحمت بیجا برای ممتحن
آنزمان فارغ شوی از این بلا
بر بلا و رنجها آلوده
این مثل ای عاقلا افسانه نیست
از برایت رنجها شد سخت سخت
شد حرام از بهر تو آسوده گی
مثل شیطان میشوی دوود نی
مرغ را از این مثل ره سود سود

هر قدر میراند آن مرغان را
باز میگشتند آن مرغان را
شخص عابد باز آن میراند شان
هر دمی هر ساعتی کردی چنین
گفت ای عابد برای چه چنین
تا کنم راحت اطاعت بر خدا
آنزمان مرغان پراکنده شوند
تا کنی فارغ اطاعت بر خدا
زود کی از رنج بابا اندکی رخت
بهر گردانگه او دیوانه نیست
مرغهای نفس در روی میبرند
صد هزاران آورد آلوده گی
برکی از بخشش در رخت نفس را
جهد کی از رنج مرکن زود زود

تا شوی آسوده از فکر و خیال
آرزوهای و املهای عبث
در خیال قصرهای عالیه
غافلی آخر چه سان سر زنی
میروی مانند قصور عالیت
از اطاعات خدا باشی غنی
ای خوشا آنان که در راه حقند
از برو بر در کار ماندند
جای بینی که آنجا کرکار
بعد از آن عصیان رب حق کجا
تا نباشد در میان جا ها خدا
هر کجا خواهم روم الله هست
عار نبود مر تو جرم اینجا
ای پسر هرگز مکن هیچ عمل
بر چنین رب معصیت کی میشود

تا بطاعات خدا باشی مجال
تا که دار فکرهای سیم و زر
در هوای رتبهای عالیه
میشوی نادم ولی آخر چه سود
میشوی غافل ز قصر عالیت
غافلی از راه حق ای بیخبر
در مقام قرب گشته مستمند
گفت لقمان با پسر کی یا بنی

نصیحت کردن لقمان پسر خود را در ترک معصیت کردن

گر پسر آید خیال جرم چون
گر بکردم در همه روی زمین
نا ورم من جای خالی را بدست
خالی خلاق و یکتا و احد
دور کی از خود خیال بد عمل
ای پسر از خود مکن هیچ خیال

این خیال و این هوای و این هوس
کی توانی طاعت حق ای پسر
کی کنی در طاعت رحمن کنی
میرود آهسته با ملا همچو دود
تا یکی در بند دنیای دنی
با چنین غفلت روی او دیگر
با هزاران آرزوهای دراز
گر خیالت هست جرم ای رب مجی
در همانجا او نباشد آشکار
گفت بابا نیست هیچ جا بجا
حاضر است آنجا چو رب العالمین
مر پسر گفتا چو لقمان آنزمان
مر گناه و جرم تو مخبر شود
آنکه او مر جرم تو آگه بود
این خیال آرد بتو راه ضلال

ای پسر هرگز مرو راه دغل
تا نباشی از عملهایت ملول
نیست دنیا را چو ذره اعتبار
بی سبب از حق شد شیطان پلید
چونکه شیطان عاشق رحمن نبود
شد عبث آن قدر از روی نماز
در خیال دیگری بیجا نکرد
در رهش بر گردنش آمد لعنت
در مقام عشق زحمت میکشد
بگذرد از خود اگر سودا بود
مثل آن پیری که شد عاشق بحق
روز موسی را بگفتا کردگار
در فلان کوه بود یکمرد پیر
میشود از ما بسا بیگانه

شد عبث بس آن زهد ابلیس اهل
ای پسر بنگر چه شد صاحب لباب
اعتمادی مر چنین دنیا مدار
گر اطاعت مینمودی آن لعین
زان سبب از حق تعالی رنج نمود
عاشقی را گر بود سودا بسر
هر چه بادش رنجها از نیک و بد
میشود دایم در این فکر و خیال
در ره معشوق از خود بگذرد
بگذرد با عاشقی از مال و جان

حکایت مرد پیر در زمان موسی که
در کوه بسر برد که از ... آورد
هر چه جفا کردند از ... برگشت

میبود قبطی و فرعونی دلیر
دعوت او کن تو بر درگاه ما

عبرتی بردار از صاحب عقول
یا چه شد آن قوم عاد و نمرود
جز طاعت خلق را حق آفرید
کی شدی مردود رب العالمین
طاعتش میبود از راه مجاز
محو شد از جانها آتش در بدن
ریسمان بندگی را یافته
تا که یابد بر وصال حق مجال
هر که را عشق آبی سبب پیدا بود
غیر معشوقش نیاید بر زبان
الغرض حق گفت رفت آزاد مرد
ای کلیم و با حیا و بردبار
در فلان کوه بود یک بنده
هر کسی از وی اگر بینی جفا

بر رضای حق از آن بیخبر
بر سرای پیر دین ناگهان
نام شیطان شد در آن زمان
دیگر از کفر و فرعون دغا
حضرت موسی تحمل کرد از او
میزنی ای فحشها بر من چرا
نفع دنیا نفع عقبی بهر تو
نیست غیر از رحیم حی فرد
خالق ارض و سموات و زمین
تو اگر دیدی این و دین آن را
پیر چون بشنید از او این کلام
تا چه شد آخر از این دریا کرم
این تفکر بر اطاعت شد دلیل
گر اطاعت مر کنی بر ذو الجلال

هر جفا بینی از آنها در گذر
دید پیر شخصی که میباشد دو صد
سود را سودا نموده بر زبان
پیر چون بشنید حرف تازه تر
هر چه بشنید از او آن نیک خو
اینچنان را کشته فرعون پرست
نامه هرگز نداری خبر از او
گر برآری رهی مر بود کار
میکند بی احتیاجت بی غمی
بر خدای من گر ایمان آوری
تیغ حرص را نهاده بر نیام
چون ز دریای تفکر شد برون
گفته چون تعظیم ... رب جلیل
نور حق آن پیر شد صاحب فنون

حضرت موسی بر آمد آن زمان
سال فرعون پرست از حق برد
حضرت موسی بگفتا پیر را
فحشهای ناسزا از دل بشیر
پس بگفتا از نهان آن پیر را
زین اطاعت تا مدین چیزی بدست
این اطاعت همه گشته عبث
نفعها بینی از او بیشمار
ای دریغا این خسر و این خسران
خیر دنیا خیر عقبی میبری
شد بدریای تفکر غوطه ور
گشت از آیات فکرت ذو فنون
فکر یکساعت بود بهتر ز سال
شد محب حق بی حد و فزون

... لآیات لقوم یتفکرون
... تفکر ساعة خیر من عبادة ... سنة

کلمه توحید را نه مر زبان
پیر را برو زیر آستانت بجوی
گفت موسی آن زمان آن سر را
گنج را از گنج خود پیدا نمود
اینقدر نعمت بمن کرده عطا
در اطاعاتش ندیدم هیچ رنج
وای دریغ از عمرهای ضایع
هر دو عالم را بجو بنموده سخت
عاشقانه رو بباز راه نهاد
بر زبان این کلمه را بسیار راند
عاشقانه گو چه ها کرد و چو مست
حکم برآورد نشی کرده ز کین
آتشی در زیر دیگ افروختند
پیر را گفتا برانداز هم بتو شد
گفت فرعون را چو پیر با هنر

پس خطاب آمد بموسی آن زمان
میبود آنجا بسی گنج نهان
کرد آگه از خزینه پیر را
گفت یا موسی ز من حالا خبر
لطفهای بیعدد دارد خدا
وای بر عمری که ضایع ساختند
گر چه شادم حال لیکن پر ز غم
بر طریق آورده ایمان پیر را
آشکارا کلمه توحید گفت آن خوش نهاد
تا خبر بردند بر فرعون دون
قربان تو کرده شد موسی پرست
تا برآورد قتل پیر نیک را
الغرض هیزم بزیرش سوختند
دست کش از دین موسی ای خبیر
هو بجز بهر هم ز تو ای بیخبر

حق تعالی گفت یا موسی بگوی
تا که بیند لطفها بر خود عیان
پیر از موسی کلام حق شنود
بر خدایت از اطاعت نیز برون
میکند احسان بمن اینقدر گنج
نقد جانم را ببیکار باخته
حیف حیف از عمرهایم اگر رفت
فرق کرده خانه و هم دیر را
هر که را دید بر تقی حق خواند
میشود یک شخص موسای کنون
این حکایت را شنید آن لعین
پیر را بر دو عین بستند دیده را
تا که آن رنج و رو آمد بجوش
تا نباشی در بلا دستگیر
مزد اللّهی تو باشد چنین

شد عبث این خدمت ای لعین
بهر جانان جان خود را باختی
در ره معشوق هستم جانباز
بر خلاف حکم کرده آن عنید
پیر را بر نزد موسی بردند زود
از شراب عشق چون سرمست بود
وای بر مفتون این فرعون دون
آن بود ملعون مردود رجیم
خوف کن از خود چنین مکن زبان
پیر گفتا ای مردمان بیخبر
البلاء یا قید من کل مکان
عاشقان سازند جان را چون هدف
نزد فرعون آورندش آن زمان
آن زمان بگرفت بازش جبرئیل
مثل پروانه بزد خود را بشمع
چون ببیند هستی باطن عیان

هر چه میخواهی بکن ای بد نهاد
چون هدف جان را از آن ساختند
عاشق حقی شود از جمله باک
پیر را بر تو چی این دیگ اکنید
باز زر بر آتشش دارا عشق
هر معشوق گذشت از جان خود
فایده نبود ز فرعون لعین
این بود رزاق رحمن رحیم
خوف کن از شر فرعون دنی
گر بلا آید بجانم از دیگر
لذت ایمان از آن شخص یافت
گر بلا آید بجان از هر طرف
بازش آن ملعون مردود ابد
نزد موسی برد با اذن جلیل
باز رسید عشقی زند قدم
میشود نانی عاقل جز نشان

عاشقان جمله ز عشقش جان داد
راه عشقست این نمیباشد مجاز
نه ز مردن نه ز جانش کرد باک
جبرئیلش از گریبان در ربود
گشت ثابت پیر در رهد عشق
آن زمان نعره زنان آمد برون
آمنوا انتم برب العالمین
پیر را گفتند جمله مردمان
میکشد این حرفها را میزنی
در ره معشوقه باشد نوش جام
چون بلا در خانه دل ریختند ساخت
باز بگرفتند و را ...
تو بدید این انا الحق ... زد
سرهای عشق مر او گشت جمع
وصل بین اگر خود را ...
چونکه در درگاه وصلش پا نهاد

[illegible]

مثل پروانه ز شمع عشق جان باید
نطفه‌ها هر دو با مثل از جلال
با زش او آورد این بیت بیان
در ره معشوق قدم کر جا دهم
لذت عظمی است کر آید بلا
لذت آنست جان دهم در راه دوست
من نمیکردانم از این درد یک سر
میکنم جان را به راه او نثار
کر بکردم رو بنا شد دوستی
پس چه دانم آن لعین نابکار
جان را قربان جانان ساختن
قال یا موسی نظر کن سوی ما
در همه اطراف او غلمان و حور
چونکه موسی دید او را خوش مقام
ساخت کجا بر حور عین او مرد

باز هیز دوزخ ده در بازارها
میکند طاعت بحق ذو الجلال
پس از آنکه روی بر موسی نمود
از علاء الفقهای دینا و رهم
کر بجوشندم در این دیر و بلا
میکنم از آنکه خاطر خواه دوست
کر ببیند جسم عاشق رنج را
میزنم خود را بشمع پروانه وار
جان را قربان جانان میکنم
حکم بر قتلش نمود آن بی‌شعار
آنزمان آمد بر کلیم الله خطاب
چون نظر بنمود دید آن پیر را
میکند از قصرها بر وی نثار
از فراقش شاد و دلشاد و السلام
عاشقی باید چنین باشد چنین

دست کشیدی ای خلق از این درون
بر کرفتش بنگر چونکه فرعونیان
ای کلیم الله خلایق در درد
در ره معشوق جان دادن خوش است
میزنیم در ره عاشقی بر منتها
جسم و جانم را کرفته عشق او
کی دهد معشوق بر او کنج را
ظاهرا بینی زمن کم نیستی
در رضای او همان آن میکنم
پیر را بر رو تهی دید انداختند
ای کلیم حق وی صاحب کتاب
جنت المأوی مقامش در قصور
بر وصالش شاد و خرم بی‌شمار
بهر جانا هر که از جان بگذرد
بگذرد از جان رسد بر حور عین

بی‌بلا هرکز نباشد عاشقان
میخواهد در رهش هست و بدی
ترک باید دوستی غیر را
دوستی غیر را بر خود مساز
بی‌ثمر باشد کر آلوده شود
بود دیکر دی که در ایام پیش
نقل میکردند بر شوهر جهان
بار نرو زیور چنان پر اصتر
همچنین کربه برای کیست این
دوستم دارد عروس من کربه را
کفت یاران من نمیخواهم جهان
بی‌قبول ما هر آنچه او کنید
دوستی او فراهت قابل هنر
بهره از وصل ما نبود بر او
فایده هر کز نه چندی او نه من

بهر جانان بکذرد از جسم و جان
هر که در ره بندد علایقها شود
تا ز معشوقش ببیند خیر را
بهر معشوق هر آنچه میدهی

حکایت آن عروس که کربه را بجهاز شوهرش برده بود و شوهر آن کربه را بعد از اعلام بر همی عروسی فرستاد

آنچه زن بنموده بهر شوی ساز
آن زمان پرسید شوی از جان زن
این زر و زیور برای چیست این
زان سبب آورده او را از خویش
این جهاز و کربه کردانید باز
باشی اینجا کربه را میباشی دوست
عشق میکرده در دلش کرده ظهور
رسمهای مختلف دارد در رو
ترک باید کرد از دیکر تمام

بکذرد در راه جانان از خودی
مشکلست تا او بوصل او رسد
بی‌ثمر باشد کر باشد جهان
صاف میباید ز دیکر چاره نی
آن یکی کفتا که کو فرزند خویش
یک زنی آورده بد در عقل
از نکاحش یک کربه را آراسته
چیست این کربه که باد رمیان
در جوابش کفته شد ای مرد دل
شوی چون بشنید از زن این کلام
این جهاز و کربه رخت او بهم
دوستی کربه بهتر بهر اوست
بهر او باید که باشد وصل دو
تا نشوی دست خود از خویشتن
وصل ما هر کز نباشد والسلام

آتش عشقت نکرده شعله ور
کی رسی بر لطفهای ذو الجلال
هر که او دل بر وصال افروخته
تنکره در این خیال آب کل
این خیال لایق کر تو دارد بلا
می‌نشود ممکن برای تو رها
مر خلیفه داشتی زیبا غلام
داشتی آن بنده را بسیار دوست
کشت بیمار آن غلام خوش نکاه
بهر بیماری او نشد علاج
دم بدم کشت حالش مختفی
زین مصیبت بر خلیفه شد عظیم
ای غلام با حیا و با ادب
هر دمت بینم باحوال دیکر
تا نتوانم من علاج آن کنم
ای حکیما آمدند امر بسر
دشمنان من مرا داده عذر
کردم این امری که بودی نا صواب

بر وصال حق نباشد راه بر
در ره معشوق باید مستحق
چشم خود از ماسوی الله دوخته
دست باید شست چون از ماسوی
ترسم از معشوق دارد باشی خجل
بر خیالات عبث در کش قلم

حکایت آن غلام خلیفه که شراب خلیفه زهر [illegible]

جمع کرده از اطبای جهان
بهر او دادند هر قسمی دوا
شعله علت مر او را افروخته
یک حکیم حاذق آمد با اهل حال
چیست مر این درد جسم تو سبب
علت ظاهر نمی‌بینم ز تو
فارغ از دردهای جان کنم
بر خلیفه اصل شربت دار من
یک خیالی را که بود از عقل دور
شد خلیفه چون خبر دار از عمل

تا نکردی در رهش پایمال
شعله عشقش بدل افروختی
بکذر از عاشق ز جان از جان و دل
تا وصال حق شود بر تو روا
این خجالت آورد بر سر بلا
تا نکردی مبتلا بر درد و غم
با جمیع باکمال و نیک نام
مینمودی آنچه خاطرخواه اوست
هر چه کردی از برای او علاج
ذره پیدا نمیکشت شفا
کشت عاجز از علاج او حکیم
کرد در خلوت از این علت سؤال
آنچه آمد بر سرت میدان جنین
علت باطن اکر داری بکو
از زبان کفت آن غلام با خبر
دوستم میل بشی تا نکار من
تا کنم من زهر داخل بر شراب
هر چه بنمود بیشتر از ازل

از خجالت این بلا آمد بسر
از خجالت سر نهادم دم بدم
تا شود جانم در این دنیا تمام
شرم کن از دین و دل از خود
زهر را داخل مکردان بر شراب
میشوی نادم تو در روز جزا
در میان مردمان باشی خجل
وقت خوردن میشوی آسوده‌تر
حیف باشد بهر عیش این دو روز
کار بد تیر هیشش نبود
دور کن بابا ز خود این قیل و قال
یاد هست صنعهای از مهای طهور
وای مر احوال کیفان کو شود
میکشی از فعلهای خود الاما
الاما از دوزخ از نار جحیم
میکنی این کارها وین بد عمل
علت جان را امینیاب علاج
نی علاج آمد ز کر کش کار زحمت

وا بجا میباشم از این درد بر
تا که جا دارم از این امر خجل
زین بلا در ابتلایم و السلام
این عملها را اکر داری بسر
در قیامت فشنوی اقرا کتاب
این پشیمانی نداری سود سود
از عملهای کثیر و از قلیل
ای دریغ از خجلت یوم معاد
آنچه داری کرده‌ای از فراموش
کر خطا بحق رسد بر تو عیان
تا نمیکردی خجل وقت مقال
هست رحم از عملها باخبر
در قیامت امر حق کردد رسد
میبرندت در سقر بی‌اختیار
از شراب خلد باشی حمیم
از برای این دو روزه جا رود
کردهی این کل دنیا را اخراج
سعی کن خود را مکردان سرنکون

این چه بد کاری که بودی کرده
متصل در فکر باشد عقل و دل
ای پسر فکری کن از کردار خود
هست در دار حقیقی با خبر
کر چه در دنیا خدا دارد عطا
او برد بسیار علت در وجود
کر نکردانی شراب آلوده تر
میکشی از کرده‌هایت داد داد
تا توانی در عمل تدبیر کن
از جوابش لال میکردد زبان
تا نشوی آسوده در یوم النشور
این عملها میکشندت در سقر
در صف محشر میان مردمان
ای تلاطمی تو کوی آشکار
تا بکی مغرور و مشغول امل
از عذاب روز محشر نی صدد
نفع نی کر کار خود از دست رفت
تا نشوی از آمرزدن انشاء الله

بی سبب ای هست دیوانه مشو
در بجستن معشوقت امر خوب نیست
نفع نی از دوستی دیگری
رو بی سر آور به درگاه الله
با تفکر باش چون مثل ایاز
روز و شب چون سلطان قریب باشیا
با غلامان و سپاهی بی شمار
در بیابانها شتافتند هیچ تاب
در هما کردند لشکرها نظر
لیک جمله کردند هم طلب
نزد سلطان میشدند شتاب
ره به تا یابیم از ظل هما
دید سلطان آن ایاز با حیا
هر که اینجا بود او بر شکار رفت
تا که سایه افکند بر تو هما
بود عارف بر تمام سر و راز

[illegible]

با چنین کردار بیگانه مشو
مثل تشنه بینی کز دور آب
گر چنین ای بسبب باشد خری
تا شوی آسوده از رنج و بلا

حکایت رفتن سلطان محمود با ایاز و سپاه [illegible]

سوی صحرا او رفت با عزم شکار
یک همای گشت پیدا از هوا
از خیال جمله سلطان با خبر
سایه او را از سلطان خواستند
جمله رفتن بر نهاد و زدند تاب
تا که خود سایه از او مهیا ساختند
جنبش نه بخود او اصلا زجا
تو نمی خواهی سایه ای ایاز
این سعادت را نمی خواهی چرا
بود خود در نزدیک لیکن دور بین

فعلهای زشت کرد [illegible] خوب نیست
مرو بی بینی که میباشد سراب
از کسی هر که غنی باشد پناه
خوب باشد پیش لطف خدا
بنده بودی و لیکن چشم [illegible]
با جلال و حشمت و با عز و جاه
تا که از کرم و مروت آفتاب
پس نظاره چشم سلطان بر هما
در سکون جمله حاصل طرب
بهر رفتن جمله آراستند
آن یکی میگفت [illegible] دیگر بیا
جسم بر ظل هما انداختند
گفت سلطان بر ایاز ای نیک بخت
تا شود حاصل سعادت مر تو را
با کمال عقل چون میبود ایاز
صاحب عقل و کمال و با فطن

قلب او از معرفت پر نور بود
با ادب گفت ای شه با عدل و داد
کی سعادت بهتر از لطف تو شد
بهر چو بهتر بود از صد هما
گفت شاها بس بود تو با منی
بس بود ما را از لطف و از کرم تو نیک
شد مقرب نزد سلطان دم به دم
دید عزت را بانکه روزگار
در محبتش هر روز بهتر میشد
شد چنان والله اعلم بالصواب
گر کنی هم ترک غیر ما سوی
میرهی از این بلاهای دنی
دست بردار از هوا و از هوا
پس نمیجوی ولی راه فنای
گر شوی با علم و حلم و با ادب
نزد معشوق قرب را از هر گناه

باطنش از دیگر بیاد در بود
این سعادت را که گفتی ظاهری است
لطف تو بهتر از چه هست و بگو
دید سلطان از ایاز این ادب
قید هر بیم زادنی و دنی
مهر او در قلب سلطان شد زیاد
وا رهید با چنین قربت ز غم
عزت و جاه و جلال از وی بدید
مثل سلطان هر چه سلطان [illegible]
گر نهی رو به بکی خود قدم
دست بردار تو هم غیر از خدا
ترک غیرها تمام عزت است
تا که بینی سایه لطف خدا
دور رفتی نزد معشوق قد بس است
نمی شوی هرگز جدا از لطف رب
قلب خود از دیگر بیا پاک کن

نزد سلطان آن روی بر سجده نهاد
آن سعادت را که دانم باطنی است
سایه [illegible] سمت ای شه ما
دیده خود را فرد او از هر احب
هر کجا میباشم آنجا میشوم
پس به لطفش بر روی خود کشاد
گرد سلطانی چه صاحب اختیار
جمله ملک و مال از وی بدید
بسکه او میبود از صاحب لباب
همچنین عزت بیابی نیز هم
فکر لطف کردگار خود کنی
با عشق ترک بلا و محنت است
گر کنی این بندگی را با خلوص
گر و مال [illegible] این بدست
هر کجا میباشی آنجا هست الله
جا هم [illegible] دنیا رها کن

تا شوی آسوده از هر رنج و غم
رو بسر [illegible] راه حق بی گفتگو
این سعادت آور بهر تو برات
جمله مشکلهای تو آسان بود
آیه حق اذا جاء تمام
میشوی آنجا انیس حور عین
تکیه گاه فرش استبرق بود
طعام اینها میشود کافور زنجبیل
از فواکه آنکه تماشا شود
در بهشت از حکم رب ذوالمنن
در حیات عار بدی بند کی
تا شوی للطیبات هم جلیس
در حیات روح که رحمانی بود
شد مقرب نزد رب العالمین
دست کشیده از هوای دیگری
تا شود از هر دنت زنده دلت

اشاره بحدیث [illegible]

هم نباشی مبتلای هر الم
این سعادت را هوای دیگر است
بگذری کالبرق اللامع از صراط
بر کشاید بر تو درهای بهشت
بعد فتح الباب گویند سلام
انهم کاللؤلؤ المکنون شوند
سندس خضر خز از حق بود
جمله غلمان برای تو خدم
و من التسنیم مشربا لیشربون
از گناه و نفس و شیطان مشو کنار
تا بیابی از ممات زنده کی
الحذر میباید ای بوالهوس
ویل بر روحی که شیطانی بود
نزد سلطان شد مقرب چون ایاز
مثل او شو تا بیابی ره بری
هر که باشد وقت مردن زنده دل

تا شود حاصل سعادت بهر تو
و آن اذا هر که عقلش بر سر است
این سعادت در بر او مطلب بود
میوه نخلش بچیند هر که کشت
طبتم انتم فادخلوها خالدین
از جزای خیر باشی ارجمند
میخوری از نهرهای سلسبیل
مثل شاهانی که باشد خدم حشم
لذتی میابی من عین اللبن
تا شود جنت برایت بر قرار
شو کنار از خبثات بلبیس
تا شوی آسوده در ضیق النفس
ای خوش آنکس را که رشد [illegible]
با تقرب یافت جمله عز و ناز
جهد کن تا یابی راه معرفت
نی شود بعد از وفات خود خجل

در ره حق گر کشتی زحمت بسی
لیس للانسان الا ما سعی
گر تحمل بر مشقتها کنی
میشود مقصود هر مطلب قرار
همچنین گویند ارباب دقیق
هر دو کردند از تقاضا عزم سفر
نی پرنده مرغ بر او نی سمند
در طراوت همچو لعل آبدار
ساخته بودند ارباب دلیر
چون ببین نه حوض هم چشمه تمام
بر گرفتند آن دو شخص نامدار
در کنار حوض و چشمه [illegible]
آن نشانی از خط قدرت [illegible]
ای مسافر میکنی اینجا نزول
کرده ایم آماده چون بر غافله

بهر همه عز و جلالت میرسی
جمله مقصود میابی بکف

نقل آنکه دو رفیق سالم و غانم نام [illegible]

از دو کوهی شدند ایشان گذر
چشمه بودی در ره بالای کوه
بود خوش آبی ز لذت خوشگوار
بود اطرافش درخت سایه دار
ساختند آن روز را آنجا مقام
بعد از آسایش بر جا برخاستند
ناگهان دیدن نی سنگ خوش اثر
خط سبز چند از علم خدا
بهر مهمان منزلی حیران عقول
منزل با وجه احسن ساخته

گر بر آری راه سوی خود بجا
میشود مجموع غمها بر طرف
میشوی از هر چه میخواهی غنی
میشوی آسوده از مجموع کار
بود سالم نام با غانم رفیق
بود دو کوهی بس مهیب و بس بلند
از خوشی آن آب خوش بود در وی
پیش چشمه بود حوضی کبیر
بر کنارش همچو [illegible] شاهوار
هر دو آنجا بهر آسایش قرار
از برای عزم سیر آراستند
دیدن یک سنگ سفید خوش نشان
کشته در او ثبت چون ای ما جرا
بهر مهمان منزل پرمایه
بهر مهمان خوب ترم پرداخته

لیک دار و شد طعام مهمانخانه را
از دولت بر یاری فکر دیگری
هوا و غربا از دل خود دور کن
میرسی بر نزد کوه ای هوشیار
بر سر این کوه میرو بی درنگ
هم نصیبی از سباع پر خروش
آن زمان مجمع مقصودت روا
رفتهای راحتی آید بر بسر
پس بسالم گفت غانم ای رفیق
بشکند شاید طلسم ما طلسم
پس بغانم گفت سالم ای عزیز
صدق این مرعقل ما مفهوم نیست
جهل شد داخل شدن بر مهلکه
من نمیخواهم کنم بر این هنر
اگر کردن انکار بجا را عیان
از وصال عمرها بیگانگی

ای مسافر خوب دان این ماجرا
پای در این چشمه نه بی واهمه
آنچه دانی تاب دل بر زور کن
شیر باشد از حجر نزدیک واق
غم مخور از شوکت این کوه و سنگ
خوف منما از چنین هول و هوا
میشود از لطف رب ذو العلا
گر بشوق خود نهی بر این قدم
پای بگذاریم ما بر این طریق
آنچه باشد سعی ما در این عمل
از چنین مکر عبث باید گریز
شاید این باشد خیال و واهمه
قال الله لا تلقوا بایدی تهلکه
زهر نوشیدن جنون را دلیل
خوردن تریاق باشد بی گمان
این طریق بی خبر بی دلیل

شرط او اینست از جان بگذری
از خطر و رنج جان میان نیشی از همه
تا که خود را بر سر سای بر کنار
شیر را بر دوش بردار ای توانا
گر صدای مختلف آید بگوش
رو بیا لا منکر این جور و جفا
جمله مطلوبها آید بسر
میرسی بر جمله عزت دم بدم
گرچه میل زدن خط مشک جسم
میکنیم تعجیل ما شاید اجل
آنچه او بود آخر شد معلوم نیست
دور کن از خود هوسها از همه
ز آخر انکار نی ما را جز
میخواهی کشتن این کار عقیل
رفتی از این راه شود دیوانگی
عقل عاقل نخیزد این هر کز جهل

خویشتن را بر بلا انداختن
هر که باشد صاحب هوش و عقول
مرتکب کشتن با خطار و خطر
قلب خود را منکر از بخت شاد
هر که از گلزار شادی گل بخواست
جز کلید رنج نتوان کشاد
خوف نه جان از گرداب بلا
ترک کن این شربت و نوش ترا
یا شود این چشمه گرداب بلا
میشوم حیران در این دشت و فلات
شیر را بر دوش گر نتوان کشید
آخر اینکار را چه بود ثمر
دادها این سود از یان بیشمار
تو نمیدانی زیان و سود را
میگذارم پای جد و جهد پیش
میشوم از جمله غمها رها

مثل نفس جان نسبه با خاتق
گفت غانم ای رفیق و ای شفیق
شد بجمله عزت و دولت اثر
وانکه ترسید از جفای روزگار
خار محنت را نماید درد و پاست
بر دعناء همتم از جان اصیل
فکر بنما از بر دن بار عنا
شاید این خط سحر و استهزا بود
نتوان آمد بر کنارش با شنا
یا که وزن شیر باشد گران
بر سر اینکوه نتوان میدوید
من در این سودائیم با تو رفیق
میکنم منعت هم از اقدام کار
من بقولت بر نگردم ز عزم
نا ورم بر دل خیال جان خویش
گر نباید مطلبم از این خیال

مینخواهی گر تو محنت را قبول
فکر راحت هست جنت را طریق
هر که دل را بهر آسایش نهاد
کاسته مطلب نخورد او آشکار
قفل محکم از در گنج مراد
بر سر اینکوه نمیخواهی کشیدن
گفت سالم غانم پر هوش را
وین رقم بی اصل هم بیجا بود
گر هستی گر بود از چشمه نجات
از زمین بر داشتن ناید ز جان
گر چه این کارها آید بسر
دادها این سودای اجا عمیق
گفت غانم سالم موجود را
کرده ام از جان و دل بر کار جزم
گر شود مقصود و هم مطلب روا
پس بخود رنجی مده با این محال

وامی مقصود گر آید بدست
شد میسر عذر حاضر من تمام
کن تماشا رفتنم را تو ببین
ممتنع نشوی ز قول هر فنی
بر کنار چشمه آمد آن زمان
سوی آن چشمه نمود و میشود
باشنائی قلب بر ساحل رسید
یک دو دیدن رفت بر بالای کوه
چون بهشت خلد شهری در نکوئی
جانب آن شهر نموده نظار
آن صدا در شهر شد چون آشکار
جانب آنکوه بنمودند روی
جمع از اشراف و اعیان با هجوم
پس با سب خوب کردندش سوار
جسم و جانش شسته چون با آب باران
تاج شاهی را نهاده بر سرش

میتوانم از غم وا رو رست
گر نمیخواهی نواز عزم و رای
کی دعا از لطف رب العالمین
قوت و تاب تماشای مرا
زد بر چشمه غانم پس زجان
آن زمان دانست غانم کای بلاست
گر چه خود را راست شیر سنگ دید
دید یک شهری بزرگی آنطرف
مثل گلزار وسیع تازه روی
ناگهان از شهر صدا آمد صدا
مردم آمد از زمین و ز نسا
رو بغانم کرده جمله اهل شهر
باشناو با دعا و با رسوم
با تمام عزت و حرمت روان
چشم میخواهی که باشد مر اراک
اختیار ز گرد ها با یکف

گر نمیخواهی من نمایم مرام
کن توقف ساعتی اینجا بجای
گفت ای غانم تو نشینی سخن
رو دی گرما شوی شد از زی جدا
دید بنمود چشمه دریائی بود
قوت قلب و دل خود کرد راست
شیر را بر داشت با تاب روح
با هوای خوش و فزای مختلف
بر سر آنکوه بگرفته قرار
از زره بنموده از او کوه و صلا
جمله اهل شهر چون با ها و هوی
مثل این هر کز ندیدند او بدهر
در رسیدن نزد وی خورد و کبار
جانب آن شهر بردندش عیان
خلوت شاهانه کرده بر برش
بر اطاعت آمده از هر طرف

کرد غانم اینچنین را سوال
چشم گردید تماشای صاحب الباب
فکر کرده ثابت و سیار را
میشود فانی شهها این ولا
آن زمان چون نجم صاحب عزتی
شیر بر دارد شود صاحب رجوع
مردم اینشهر میاید بر وان
روزگار او بشاهی بگذرد
مدت بسیار رسم اینچنین
در زمان تو میشود جمله امور
کرد غانم شاهی عمرش را تمام
اونشد از در رسیدن گنج
کاهلی بنمود سالم از تعب
مثل غانم شو تو هم از ذی عقول
گرچه طاعت میشود ظاهر چون

این چه رسم و عادتست این چه حال
اهل حکمتها طلسمی ساخته
جمع کرده انجم دوار را
آفتاب روح حاکمها غروب
آفتاب بخت صاحب دولتی
شیر را بالای آنکوه آورد
جمله کی باشند براو همنوا
میکنند شاهی که تا آید اجل
در میان ما شده تا تو زاین
آفتاب بخت تو چون سر زده
با اجل آمد داد و السلام
اینهمه خوف و خطر اول کشید
در پریشانی بماند زان سبب
جسم خود بر چشمه محنت بزن
چون دلیران شیر را بر دوش گیر

پس بدین منوال دادندش جواب
شهر سنگین را چنین پرداخته
چون بحکم امر رب ذو العلی
میکند از طالع جانش غروب
میکند از نو ز شهر اینجا طلوع
پس صدائی و لشهر ما رسد
آن زمان بر رتبه شاهی رسد
آفتاب عمر او هم از افل
آفتاب بخت تو کرده ظهور
شاهی این شهر ما باقی شده
اینهمه عزت باو شد بر دریغ
آخر شرا این که بر شاهی رسید
ای برادر پند ما را کن قبول
در ره حق بگذر عاقل از بدن
گر ز نفس شوم آید هوی

بر مکر دان ای پسر بر نفس ردی
آن ز بس ایشان بلاهای کثیر
میرهی از این بلاها بر شهی
خوش بود گر طاعت رحمن کنی
از اطاعتها ز لطف ذو الجلال
گر شود خوشنود رحمن از عبید
میشود آسان بتو دیوان حق
جملهٔ ایمان و اقرار و عمل
از همین بهتر هست نماز هم ثبت
قال الله و قوموا قانتین
از قنوت و ز اطاعت باخبر
ای پسر بشنو ندای الست
تو بلی گوی و ز لا بیزار شو
هست شیطان در کمین و در فریب
موت بسیار باشی در امان
پرده غفلت ز تو گر وا شود

از هوای نفس و شیطان دور شو
از فساد و مکر ایشان شو خبیر
میرهی گر لذت تو ما دام الحیوة
در ره حق هم فدا جان کنی
طاعت حق باعث ایمان شود
جمله لذتها شود بر او پدید
میشود اقرار و ایمان با عمل
بایدت تا آن دمی که آید اجل
خواهی اقرار و عمل و ایمان ثبوت
قانتا لله کی من صامتین
کان مجیبا علی الله من قنت
این اطاعت وین قنوت ای بلی مست
گر بگوئی در الست حرف لا
دارد او را حیله و مکر عجیب
از امان و ز پشیمانی چه سود
آنچه خواهد بهر تو او پیدا شود

هرچه گویمت بجز خوشنام رو
از بهشتهای طاعت رو نهی
از جفای و ز بلا یابی نجات
میرهی بر عزت و جاه و جلال
باعث خوشنودی رحمن میشود
گر کنی اقرار بر ایمان حق
صلح باید آن عملها از خلل
یکرها طاعت ز ما معصیت
حاصل آید گر شوی ز اهل قنوت
از کلام لغو ساکت شو پسر
کان مبغوضا علی الله من قنت
از الست و مطلبش هشیار باش
حرف لا باشد بجانت اژدها
گر شوی غافل ز مکرش گرهها
گر رود از اختیارت تا رود
بی شکت آرد ز غفلت زنگه

[illegible]

عمر و جانت رفت از دست اکنون
در اطاعت کوش بس کاهل مشو
بر هلاکت میرساند بیخبر
همچنین گویند چون اهل خبر
بود باغ و مرغزار خوش نسیم
در درختان بلبلان خوش نوا
مرغهای و بلبلان مختلف
هر یکی در گوشه مشغول چرا
بی مزاج و بی هوای و پر محن
زندگانی بهر شان بودی حرام
نزد آن شیر آمدن با اشتیاق
بهر صیدای تو هر دم بر چمن
میشود صید تو ز هیبت زهره چاک
در چمن با استراحت میچریم
نزد تو آییم هر دم با رضا

جملهٔ ایمان و عمل و اقرار هم
از بدین و مکرها و غافل مشو
از اطاعتها مشو غافل کنن

حکایت شیر و خرگوش با وحوش قوی بوده
شیر با حیله و مکر خرگوشی به مقام هلاکت رسید
و مضمون [illegible]

گلشن خوش نزهت خوش آب و هوا
خوش چمنها بود آبش خوشگوار
چونکه آنجا بود خوش آب و هوا
هر زمان خود در آن چشم و حشیان
آمده بر تنگ از دستش تمام
عرضی بنمودند بر شیر ای امیر
تا کی طعمه ز ماها بی بیان
گر کنی هر دم یکی از ما قبول
بهر تو هر دم یکی طعمه شویم
شیر بشنید این کلام از وحشیان

میشود از مکر شیطان کالعدم
دشمن پر زور باشد حیله گر
جان و ایمان از بدان زایل کنن
بود در بغداد باغ خوش ثمر
عطر او بوده ز جنات النعیم
چشمه‌های خوشگوار از هر طرف
وحشیان مختلف از هر کنار
لیک شیری بود نزدیک چمن
میبودی میکشتی بی امان
جمله کی گردند روزی اتفاق
ما همه عبدیم بر تو دستگیر
گر کنی از ما یکی را چون هلاک
صلح کن با ما کو ما را ملول
گر نباشد از تو بر ما ها جفا
عهد بگرفته تمام از وحشیان

من باین امر شما دارم رضا
پس بنا کردند قرعه در میان
نزد او میرفت هر روز از وحوش
تا شود طعمه بر آن شیر پلید
پس ز خرگوشان یکی گفتا که زود
از بلای شر شیر بی امان
با ضعیفی کی توانی دفع آن
یا بزرگی یا که این با کوچکی
در چمن مجموعا آسوده چرید
نشد که هستند شیر چونکه وقت بود
رفت خرگوشی آنزمان بر نزد شیر
شیر از خرگوش پرسید ای کلال
گفت خرگوش ای امیر باهنر
مشق دو چار هم یک بلا در بر راه
ادعا دارد که من باشم امیر
من شوم بر این مکانها پادشاه

وقت شام آید اگر یک از شما
گر برآید قرعه چون بر هر یکی
طعمه آن شیر میشد کالوحوش
جمله خرگوشان آن دم جمع شد
رای میخواهد که دفع این نمود
وان دیگرها گفت ما را جان نی
ظالم پر محنت و هم بی امان
گر دهید این امر مسلم میکنید
تیغ او را رای من باشد کلید
آمد آنزمان بر های در هوی
مثل آن شخصی که او با شیر فقیر
پس کجا بودی که تا حال آمدی
آمدم نزد تو با خرگوش دیگر
در فلان جا بود اصلا دیگری
کیست تا باشد چو مثل من دلیر
عجز و لابه هر چه من کردم بر او

پس بکردید جمله وحشیان
او شود طعمه بر آن شیر زکی
نوبه بر خرگوش در قرعه رسید
هر یکی افتاده بر تل بر خود
تا شویم آسوده جمله وحشیان
دفع این ظالم بما آسان نی
گفت نبود رای و عقل و زیرکی
میکنم من دفع شر این عنید
آن زمان خرگوش پس صبری نمود
شد غضب آلوده رفته عقل و هوی
شیر را دیده مرو کرده سلام
تو چرا اکنون بیا ما هیچ بیدی
نی مرا جرمی نبی تقصیر و گناه
راه را بگرفت بر ما سر بسر
این مکان باشد برا هم صیدگاه
نایدن نزد تو با او گفتگو

[illegible]

[illegible]

پس گرفته آنزمان یار مرا
تا که عرض اینحکایت را کنم
گفت بر خرگوش آن شیر جری
تا کشی از انتقام من امان
قوت و زورش دنی نامی زمان
در عقب میرفت شیر از خشم خویش
بسکه او را زور و خشم هست سخت
میتوانم گر بگیری در بغل
چاه را بودی در آب زلال
در بر چه شیر و خرگوش دگر
شیر و هم خرگوش دارد در بغل
بر زمین بگذاشته خرگوش را
آنزمان خود را بچاه انداخته
نفس خود را هم نمود آنم هلاک
جمله گی کردند شکر کردگار
کی شود با مکر و حیله مردمش

با هزاران رنج تا گشتم رها
شیر بشنید اینحکایت را چنین
میتوانی نزد آن شیرم بری
گفت بر شیر آنزمان او در جواب
میتوانم تا دهم او را نشان
شیر را آورد بر نزدیک چاه
من نمیتانم که بر نزدیک رفت
شیر او را در بغل بگرفته سخت
بود آب صاف بنمودی جمال
صورت خود را بتوی آب دید
گشت غافل از چنین مکر و حیل
عکس صورت را بدید آنچنان
جان خود را در هلاکت باخته
آمدند نزد خرگوش فرد وحشیان
هر یکی در جای خود شد برقرار
گر تفکر میشودی از عدو

آن زمان بر خدمت تو آمدم
شد غضب آلوده هم خشمگین
تا که او را میدهی بر من نشان
با هزاران حیله و مکر و خلاف
راه بگرفتند پس خرگوش پیش
گفت اینجا میشود ای پادشاه
هر که بینی او رود آید اجل
با خیال او بر نزد چاه رفت
بر ته چه شیر بنموده نظر
شیر و خرگوشی در آن دولاب دید
برد از سر آنزمان عقل و هوش را
در خیال دشمن شد در گمان
از خیال دشمنش نبوده پاک
با خبر بنمودا آنها از آن
گر بنمودی شیر فکر دشمنش
در هلاکت بر نیفتاد او

من همین گویم برایت ای پسر
بر سرت آرد بلاهای چنین
خوف دارم تا که باشی مثل شیر
جان و ایمانت برد او بی‌خبر
با ضعیفت کم بکن با خود غرور
باده غفلت ز دست او منوش
ترد دامش کرده آب و دانه را
تا بدام افتی ز دام او ای عوام
دام تزویرش نهد در هر کنار
الذی من لم یصر الخدع حبشا
بر خیالت آورد بسیار رنگ
میشوی آخر ز ذل من طمع
پیشه کن کسب قناعت دستگیر
ترسم ای عاقل چو آن گربه شوی
تا نشانه باشی بر تیر طمع
بد عجوزه با فرا بر کلبه

از خیال دشمنت شو باخبر
از خیال مکر او شو باخبر
از تغافل بر عمل و بیت دستگیر
میبرد عقلت کند غافل ز راه
باخبر شو باش از ابلیس دور
در کمین خود مهیا کرده دام
مینماید آشنایی کانه را
هست او را مکرهای بی‌شمار
افکنی خود را بدامش بی‌خبر
گرچه در دامش بر هیچی دانه را
میرباید عقل و هوش و بی درنگ
بر مخور بر دانه‌های او غرور

نقل آن گربه و عجوزه که دایم گربه
در خانه عجوزه لب آخر بطمع مرغ
فریب گربه دیگر خورده هلاک شد

شد سلامت هر کرا شد از من منع
گربه بودی با یاد در آن وطن

مثل خرگوش است شیطان در کمین
تا نیفتی در بلا و در خطر
میکند غافل برد عقلت ز سر
با تمام حیله‌ها اندازد بچاه
میبرد ابلیس از تو عقل و هوش
میرباید عقل و ایمان را تمام
آشنا را میکند غافل ز دام
هرچه میگوید بگو با او مدار
دیده حق بین خود را برگشا
لب شنوی یا بگو کو هر انسان را
میکنی بر دانه‌های او طمع
انما الدنیا متاع الغرور
تا شود رحمن برایت دستگیر
از طمع رفت قناعت بر بری
آن یکی گفتا که بودی گربه
با قناعت داشتی ... مایه

دیده‌ای نادیده گشته بود بی حال
بود قانع آنچه در آن خانه بود
گربه‌ای کش آمدی یک کشکی
دم بدم میگفت با خود آن سپور
بهر گربه خانه آن پیرزن
آه و واویلا نمودی آشکار
با وجود این همه زحمت که بود
با هزاران محنت و رنج تمام
در سر دیوار بر بالای بام
با صد الیش میشود شیء الخود
از کجا پیدا نمودی فربهی
اینقدر قوت شده حاصل ترا
خان شده ای از کجا چون گربه‌ای
چند لقمه میبرم از نان آب
باز بربایم ز خوان از نا شفا
لحم و نان را برکی بس

تا در رسیدی نان هر گربه چنال
کشکش را بپید شده آن گربه
گو بیا از فقر خود گشته غنی
یا رها این خواب و یا میل رهی است
خانه قحطی بودی بی ...
از خودی میرفت گربه ای طعام
بود قانع آن همه محنت که بود
دید از همسایه آنکه گربه
میکنی سیر همه عالم تمام
پس برسید شو که هم جسم ایا
اینقدر از فربهیت زیرکی
گربه همسایه گفتا ای رفیق
میشوم آمدم مر دیگر طلب من
میخورم تا آنکه سیر شود
میخورم از لاغری باشم رها
من نمیدانم که لحم و نان چیست

با قناعت زندگانی مینمود
گو بیا کنجی رسیده بر کجا
تا بیک هفته نمودی بس مرور
این چنین خمسه اگر آمد بدست
بود در آن خانه بس زهر و زار
از دیگرها میرسیدی بر تمام
روزی آن گربه شده ... بام
گربه چو ده فربه باشی فربه
دید آنکه گربه چون همچنین خود
فربهیت اینقدر هست از کجا
یا مگر در خدمت شاه خطا
میخورم از خوان شه نان رقیق
میربایم من ز خوانش لحم و آب
بعد شد خان و دیگر بیدار شود
پس بگفتش گربه آن پیرزن
لحم و نان در خانه این پیرزن نیست

بعد گربه گربه همسایه گفت
نام ما کردی خراب از تو عجیب
گربه‌ها را جمله رسوا ساختی
میشوی از مسکنت خیر آما
گرد آلاید گربه آن پیرزن
به بود بر من مروت کردنت
هم خلاصی از این غم دگر بیرون شوم
تا ببینی نعمت و خوان و نعم
آمده نزد عجوزه با سرور
اسب خود با مرغ دیگرها مر آن
میکنند وعده‌های بی‌شمار
ترسم الله از این نوکاری بری
حق تعالی گفته عز من قنع
بر مراد تو ز دست باز را
بر نخواهی کنی ظرف طمع
در همه کارت ز نیکی و ... بدی

بنو و اصلا در تو الانام مفت
کشته قانع بجای خشک زن
لذت دنیا بمحنت باختی
زان سبب تو لاغری ما فربه‌ایم
میبری ما را تو بر آن انجمن
گربه‌ها بر من دهی نان خاصی
میخورم از لحم و نان فربه شوم
از شنیدن گربه‌ای دلشاد شد
نقل کردش وعده لحم طیور
میزنی بی اختیار بر زمین
ترسمت باشی تو بر غمها دچار
بر یتیمان هست حقی در زمان
بعد گفته که ذل من طمع
آخر کارت پشیمانی چه سود
غیر خاک از جمله دنیا جمع
حرفهای نعول باور مدار

در تو نبود الاجر ... کوشش کن ...
نام گربه هیل ... برخود مزن
گربه بینی نعمت سلطان ما
مثل تو در تنگی ما هم گر نداریم
حق هم چنین بود در کردنت
بنده‌ات باشم من از راه خلاصی
گربه همسایه گفتا میبرم
گو بیا از بندگی آزاد شد
گفت عجوزه ای ضعیف ناتوان
میشود شاید ... کمین
عقل خود ... دیگر چامه
نی دهد در وقت چو عشق تمنا
کم کن ای گربه تو حرص و آز را
گر رود از دست جمله هست و بود
صبر کردن میشود از تجردی
آورد بر سر بلای بی‌شمار

در سر گربه هوای خوان بود
کو بیا باشد ز فقر خود غنی
چونکه او از زمره حیوان بود
انبیا بسکه نموده پیش شان
پیش‌شان نموده بر ایشان اش
نسبت کذبش نموده با تمام
عشق لقای ... ز دل بسر
ان هی الا اساطیر الاول
گاه میدادند نسبت بر جنون
کشتن او دست ما آسان است
گاه معجز خواسته از بو البشر
گاه گفتند گر کج کرده بخج
پیرزن هرچه بگفته گربه را
گفت هر وصف میباشد ز زن
هر دو آمد بر سرای پادشاه
اهل آنجا بند در حال رخ

لحم و نان و نعمت سلطان بود
پیرزن هرچه نصیحت مینمود
از نصیحت منع خود را مینمود
امتناع کردند هر یار از قبول
جمله کی بود از حق بیخبر
زان سبب گفته خداوند اجل
امر شاد در قلب شان نمودارش
گاه میدادند نسبت بر دروغ
گاه میکردند از شهرش برون
گاه از راه عداوت و نفاق
زمره کفار یا قوم الشر
ما حصل این مر نهانی عقول
غرضی یافت آن را از پیرزن
گربه همسایه آمد در صباح
دید آن گربه چیز نیکو بارگاه
لیک غافل بود از امر شاه

زد بسر سودای عشق خوردنی
گوش گربه در سخنهایش نبود
مثل او با مشتی جمله مرد مان
دور بود دنیا از خیال و نه معقول
هرچه گفتند انبیای ذو الکرام
ان کالانعام هم بل هم اضل
در جواب انبیا گفتند از ازل
بر خیالی خود نموده جمله روغ
بعض میگفتند این جادوگر است
کرده بر قتل پیمبر اتفاق
گاه تکذیبش نمودند از لجج
معتقد هرگز نگشته بر اصول
گربه نشنید هرچه گفته پیرزن
گرد این قافله مشغول راح
بارگاه با جلال و با شکوه
گربه‌ها چه نموده در آن بارگاه

چند گربه چند روز پیش از این
کشته گردیده شد از جنگ و جدال
منتظر بنشسته جمله در جهان
از کمان بر خود شها غلطان کنند
بیخبر بود از کمین وز کمان
تیرها از شست کمان کرده
گربه آن پیره زن غلطان بخون
این بلا آمد بسر این از کجاست
گفت یا رب گر از بیم یابم خلاص
گنج عزت را ز دست خود رها
گربه رو بر خانه هر یک نهاد
میشوی غافل تو از ذکار رب
هر چه گوید بهای رهنما
الحذر از این نفر کرده کار
خوان دنیا را به بینی پر شکر

جمع گشته کرده غوغای و غنا
زان سبب از حکم شاه حکمران
گربه آید گربه را سازند نشان
گربه آن پیره زن خوان کرده‌اند
در برآید قصه‌های بی گمان
تا رسیده تیر چون بر سینه‌اش
از طمع کاری پشلا حالش
غلطان بخون
گربه اهل گربه دیده بس
میشوم تا نخواهم نان خاص
هم برون نایم من از ماوای خود
خوب دان والله اعلم بالرشاد
دایما زنگار آن وای شه
باز خود را میکنی [illegible]
هر که بنموده ز تقوی حق حذر
لیک از تنها روت بیخبر

کرده با هم آن قفس از قیل و قال
چند شخص و دستشان [illegible]
تا از آنجا رفع غوغاشا کنند
در سر زال و طعام خوان دوین
لقمه نا خورده زخوان شد حصه زن
یاد کرده خانه دیرینه‌اش
گفت یا رب این چه سر بود و چه
تو بدی میکردی از کارش هر نفس
گنج عزت را کم بر خود روا
در خیال هر دم آرام رای خود
متصل در فکرهای بی سبب
غافلی از حق در این آتشکده
ای که غافل بوده در این روزگار
افتی آخر در بلا و در خطر
میسنات را میکنی از هر طرف

[illegible]

احترازی باید از بحر عمیق
تا نگوئی ذکر حق آن مونس است
گر نکردی ذکر او در بطن حوت
زان سبب او بود مونس
گر نکردی فکر حق بودی نجات
دایما در بطن آن ماهی بدی
گر نکردی او مناجات خفی
کی نشدی زدریا و ماهی او رها
تا که شد مقبول در درگاه او
رازها میکرد او در بطن حوت
ای خداوند کریم ذوالمنن
مانده‌ام در بحر خون مبهوت و مات
خبر یونس بطن بود [illegible] بطن حوت
تا عجایبهای دریا را نمود
تا که آمد لطفهای کردگار
کی عجایبهای دریا می‌نمود
بطن ماهی همچنان آیینه شد

این جهان دریاست عاشق غرق
جان چو یونس در میان این بدن
میشود در بطن ماهی نوح گوش
فکر و ذکر حق بود دایم کردگار
مانده در دریا عمیق بی کران
گفت هستم یا رب از ظالمان
کی شدی در بطن ماهی مکتفی
راز نهان بافی امید اشتی

کیفیت استغفار یونس در درگاه خداوند [illegible]
[illegible]

ظلمها کردم برای خویشتن
تو بدیها بسیار در راز خفی
تا نماید امتحان از ما یقوت
تارها کرد آن غم زندان بحر
تا که شد از بطن ماهی بر کنار
بطن ماهی میشدی آیینه وار
دید در دریا عجایب آنچه بود

این بدن چون ماهی آن یونس است
دایما در ذکر اللهی شدن
لیک سیاح بود نه ذکر یونسی
امر کرد تا بیابد از کنار
گر نکردی فکر و ذکر از دل
فارغ از غم از غم و هم غم رهان
تا نکردی از نهان با خدا
هم لوای بندگی افراشتی
تا نجاتش داد بس الله او
با خداوند ودود لایموت
تو مرا در دوزخ این غمها نجات
لطف حق با رازها شد محتفی
رازها بسیار در دریا نمود
راز او شد مطلع زان قهر
گر بکشتی یاد [illegible] کردار خود
تا عجایبها ببیند آشکار
عکس اشیا همچنان آیینه وار

[illegible]

میشدی آنجا ببین آشکار
از نسب بنمودیش راه سداد
غوطه زن در بحر این دریای کهن
رازهای بس خفی می‌یابیش
میشوی بهوده هم بهوده مات
سرها جمله بجان پنهان شود
میشوی بیجا میباشد غرق
ای بسا بسیار جا بیجان شده
کشتیه
باشی پایم در خیال خوابگاه
در چنین دریای پر خوف و خطر
دارو آن درد را کی جستجو
پیش که آلان بجو داروی را
عاجزت سازد ز جمله بیخبر
در یکی دندان که درد دندان بود
درد را از جمله دندانها بری
درد سر باشد ز صفرای درون
لاغری از دق باشد دم بدم

ظاهر آن ماهی ولی آیینه شد
نیک دان والله اعلم بالرشاد
ذکرها باید برای جان ما
تا عجایبها به بینایی شوی
تا نگردی جسم را آیینه وار
جان در این دریا یقین بیجا شوی
هم نه بیند عجایبهای یم
مانده در دریا و مستغرق بده
این چنین راهی که با غفلت بری
مهلکه بسیار باشد الحذر
گر نیابی داروی آن درد را
دور از خود کی چوهای و هوی را
بیخبر می‌سازدت این دردها
جمله دندانها تو بیجان بود
تا که آن دندان باشد در دهن
سر هم درد هست از افراط خون
سر فرو میباشد زکر می جگر

میشوی پیدا تمام هست دل
ای که جانت مثل یونس در بدن
تا به بیند مریم این را ز آن
گر نباشد راز کی یابی نجات
می‌نه بینی عکسها را آشکار
جان در آن ماهی این بحر عمیق
مانده اندر بحر ماهی [illegible] غم
گر تو نامل [illegible] از آله
در سمت آخر که مستغرق شوی
چشم گر پردرد باشد ای عمو
دایما باشی بمحنت مبتلا
های و هوی درد چشمت بیشتر
کی شوی از خوف کوری تو رها
گر کنی دندان فارغ شوی
کی از این درد و بلا فارغ شوی
درد اعضا هست از خلط شکم
از مفاصل میشود درد کمر

خشکی معده ز خلط فاسد است
هست علتهای اجسام این سیاست
گر نگوئی دردها را بر حکیم
تا کی پیدا برای خود طبیب
فارغت سازد ز اوجاع درون
تا رها باشی ز اوجاع و محن
جا نماید این علتها در بدن
می توانی زود کندن از بیخ و بن
احتیاجی دارد آخر بر تبر
ریشه او را تو آنگه کنی از تراب
گر گذاری دردها را جابجا
در حشاء اندرونی جا کند
همچو آن یونس برای درد خود
گشت فارغ از غنا و از تمیت
پس نمود شوی درد خود را آشکار
تا نباشد خالی از یونس بدن

زان سبب بار از معده کاسد است
هر یکی را هست درمانی علاج
کی شوی زانکو نه علتها سلیم
تا بداند آن طبیب این درد را
تا شوی آسوده از صفرا و خون
گر تو از درد و داغافل شوی
مشکل است آخر از این فارغ شدن
موقتی گر بکند را از این درخت
تا کنی از بن نماند یک اثر
گر کنی این دردها را زود علاج
کی توان باشی زرنج او رها
محرقه و مطبقه آید پدید
پس حکیم باخبر پیدا نمود
گر نگفتی راز خود را بر حکیم
تا نجاتش داد رب کردگار
گر چه دردی گرد پیدا در وجود

امتلاء معده میارد فواق
جستجو میباید از اهل خرد
حق کی بر دردهایت ای لبیب
دور سازد از تو حزن و سوز را
هم رود جمله علتها از بدن
از معاش و عیشها با ملل شوی
گر در رفتی بر نشانها بر ملی
کندنش از بیخ و بن مشکلست سخت
با هزاران ماجرای و اضطراب
میشود سالم ز علتها مزاج
دم بدم این دردها افزوده شود
جسم را سازد نزار از رنجش علیل
تا رها گردش ز دریای محیط
میشوی در بحر ظلمت کالعدیم
امر بر ماهی نمودش ذوالمنن
لیک زود آنرا ز دریا رها نمود

علت و معلول اجله هم سبب
هست لازم بلکه واجب لازم
چونکه آنها جمله باشند امتحان
در برون آیی برون از وی مشنو
هم برهنه خود در تلاطم بحر را
در میم دنیا بمانی تا ابد
دست اندازد عز بقای بر حشیش
مانی اندر غرق در بحر بلا
تا نکوی از خود را بر طبیب
مثل یونس زود از علت گریز
سعی کن دریاب من حق و جل
می شوی در بطن ماهی پایمال
جان در این دریا تنالله اشتکا
میشود نانی و کاسی کالداشی
از خودی و خود بد بینی بگذر زود
تا که باشی در نعیم و در سرور
میدهد لطف بقا را بر فنا
میفتی از غفلت خود در قفس

الحق رساله مجربیه تشبیهی نیک حشیشی

در برون باشند ای صاحب ادب
احتیاط کن نباشی از علل
آنکه هستی موجود از آنها از ایلات
هر زمان علت و معلولی دیگر
جستجو داری خیال و مکر را
اینجهان دریاست پر خوف و خطر
گاه قبل و گاه بعد و گاه پیش
ای خوشا آن عارفان با صفا
کی شوی فارغ ز علت ای لبیب
تا رها سازی از دریای غم
جل بایی جل بایی جل و جل
این غم و این جان و این ماهی جان
کی بیابی امر اندر ازشی کنار
در ره حق تا نباشی در فنا
از همه الکهای دنیا میرهی
غافلی آرد هواهای دیگر
میشوی دایم بمحنت و هم جفا
یکنفس از ذکر حق غافل مشو

احتیاط از علت و معلول هم
میرسد اگر با عنایت خلل
در قوال اللشی های نو بنو
میشود پیش از آنی کج بیا
این علتهامی بر عقل و خرد
احتیاطی بایدت ای باخبر
تا نیابد عارفی اندر شنا
تا کنی خود را از غرقابی رها
از پنهان خواهی ای مرد عزیز
فارغت سازد بلی از درد و الم
گر تنالی مثل یونس در مآل
هست دریا های پر خوف و جهان
گر شود غافل زراه ذوالداشی
از چنین دریا عیب بلغ رها
زود حل این غفلت از خود و هم عزیز
افکند بر هر خطا و هر خطر
ره مرو خود بر هوا و بر هوس
با هوا و با هوس ره را مرو

همچو آن لقمان با عقل و هنر
با هوای نفس خود ره را مرو
نفس خود را از هوا معزول کن
تا توانی نفس را منکوب ساز
زانکه نفس آرد بسر درد و بلا
بر سر آرد ابتلای بیکران
احترازی باید از نفس دنی
حفظ کن پاره نگر دوار توحید
کرده پاره حبل آبتی ریخته
زنده کن اصل میچو ای جوان
نفس را با عقل کردی مشترک
آنچه نفست گوید از اتراک کن
با تواضع راه رو با مردمان
تا نیابی نعمت هر دو سرا
خوش بناشی صورت از هر طرف
آنچه گوید بر میاور را نکو
رو مکش از مرد معنا باطنی
شرک و کفر باطنی را می برد
شرک باطن را زخود میکن تو دور

در مقام منع گفتا ای پسر
قال الاعشی فی الارض مرحا

بالتربیت النفس و سر خود را چونکه [illegible]
خداوند [illegible] در قرآن بیان فرموده

افکن جان از ایمن رنج و جفا
ای پسر از راه حق غافل مشو
تو مباد اخواهش نفست کنی
خوب دان تو هر بد و هر نیک را
ریسمان زنده کن یکسیخته
حل کجی را گیر راه مستقیم
وا من اشراک تو عز من ترک
میکنی با تو مدارا لطف هو
تا ببینی عزت هر دو جهان
بر میاور از دهن صوت بلند
باشی او از شهوت آب و علف
میبرد باطنی را بر متاب
تا بیابی جان جان باطنی
ای خوشا آن جانهای خوشخصال
لا یحب کل مختال فخور

از من این پند و نصیحت را شنو
از عذاب آخرت باشی رها
در ره حق عقل را مبذول کن
دایما میباش بار از و نیاز
مکرها بسیار دارد در نهان
با شعور و عقل راه حق برو
ره برو ای رفتن دایم راه نیک
نفسها پاره نموده جنگ را
زنده کن نی زنده کن اینجهان
قال الاشراک فان الشرک عظیم
عزت ار خواهی تو ترک شرک کن
بر متاب از لطفهای حق رو
بر مگردان روی از خلق خدا
تا شوی در هر دو دنیا ارجمند
جمله اینها شود از نفس دون
نشنوی در عاقبت بئس المآب
جانها باطنی جان آورد
جان باطن یافتی نی شی محال
شرک از راه نکو تها بود

آنکه کفر است او منها بود
ای پسر هرگز مباش از جاسدین
تا که در محشر نباشی از اهل یاس
ترسم آخر ز اهل حرمان تا شوی
سر بزیر اندازی از جرم و خطا
تا نیابی منو از نفس کج روشی
پر خطا باشی مدام این کج نهاد
ای بسا بسیار باشی حیله گر
میبرد نفس دنی عقل و رشد
گرد حیران در دیار کمرهی
ببرهی مثل قند و نقل کرد
پیشه الحذر کن از ظاهر مبین
آفت این نفس پر ایمانی تو است
خانه ایمان را ویران کند
هست قطاع طریق عالمین

نفس خود را پاک بیدار از حسد
از حسد جمله هلاکت را بدان
می شوی نادم تو روز رستخیز
پس بد هادار دار از کج روی
آن زمانیکه نوای حق رسد
سعی کن تا که نیابی پر روشی
گرچه در ظاهر چو الیفتی تو ز راست
الحذر باید ز ام شو الحذر
ای بسا بسیار را هم گمره کرد
او فکنده بر هوای بیرهی
گرچه خواهشهای او شیرین بود
او است قطاع الطریق راه دین
او بکرد از تو زاد و هم کباب
جمله با خانه را چه جان کند
الحذر میباید از این نفس بد

هر بلا از نفس ناپاکی رسد
با امانی باشی در او ضاع ناس
بر سر خود آب حرمانی مریز
ای پسر حیف است ریز زر خدا
الحرو بها بر فجا التها کشد
نفس کج بسیار را بر باد داد
لیک در باطن خطا شر بیشتر است
گلشنی را و بگلخن میکشد
از گلستان حقیقت دور کرد
صاحب عقل را بی عقل کرد
ای پسر او دشمن دین بود
آفت قطاع ره بر جان تو است
این کند ایمان و جانت را خراب
دایما این نفس بوده در کمین
تا که بر گلدار حکتها رسد

ای پسر نفس گر بشنوی
هر که با عقل است بر آنها رود
میوه های جاودانی خوش بود
اجر ترک النفس للاسلام جنة
ای خوشا آن نفسهای خوش روش
کرده از جمله حیلها پیش حذر
زنده کانی نیست این مثلش دغل
هر که او را خواسته از این روش بیشتر
میدهد بسیار جانها بر فنا
ای بسا بسیار را رد هلکه
عیش تو ای مور در مشکل بود
دایما در زیر پای مردمان
کشته در اینجهان خوار و ذلیل
مسکن خود زیر خاکی ساخته
در درختان غنچهای خوش نما
با قناعت کرده جانها کباب
میکشم من عطرهای گلستان
در درختان با هوایم می پرم

راه میبایی بباغ معنوی
میخوری او میوه های رنگ رنگ
تا ترک آنها بسازی خوش بود
با هوا و با هوس رهرا مگیر
میدهد جانها بجانان پرورش
خوش بود جانها بجانان باختن
این هوا و این هوس را تو بهل
این هوا و این هوس آرد غرور
افکند بسیار جانها بر فنا
همچنان بر مور چیز نمود گفت

بحث کردن زنبور با مور [illegible] در مقام [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]

چیست مر این ذلت و خواری ذلیل
هست گلشنهای پر عطر و گیاه
باغهای و آبهای با صفا
میپرم من در هوا و در زمین
می نمایم سیر باغ و بوستان
لذت هر جو زر در اینها میکشم

باغهای معنوی خوشتر بود
طالب آن میوها شو بیدرنگ
تا که لا مقطوعة و لا ممنوعة
نفس در جمله حیلها ایست دلیل
هر که عاقل باشد در این ره بیا
عیشهای زندگانی ساختن
زندگی جاودانی خوشتر است
آدمی را میکند از حق دور
جان با اهل آتش بر مهلکه
در مقام بحث و قیل و قال رفت
در زمین و خوردن و بشکل بود
میشوی پامال هر پای این و آن
جان خود را بر بلا انداخته
لاله های سرخ و لعل و خوش صفا
ترک آنها کرده هستی در عذاب
در سر گلها برآیم من نفس
شهدهای شیرین [illegible] خورم
در گلستان کلها شهد می چشم

محو هم دایم بوزنهای خود
می برم من لذت هر جو زدنی
این سخنها را بسنجیدن و برهن
در هوای نفس پر راه و جلین
تا که بینی آنچه آید بر سرش
تا بکر د لذت از کالای گوشت
دید زنبور آن در بالای خم
از که بکر نقش و دو نیمه کرد
مور چید یک نیمه بر دندان گرفت
این چنین زخم عنیلنی مکر
بنگر این حالم ترحم مینما
بنگر این احوال و این زاریم
هر که دایم بر هوسها می‌برد
این هوسها میبرد از جانا نفس
او خیال غنچه لنسرین میبرد
افکنی بر رنج بسیار و الم

لذت هر چیز پایم در وجود
با هوسها می‌شوم موجوش ماش
با هوای و با هوسهای مزین
در هوا میرفت او با شوق سخت
زین هوا و زین هوس دار این روش
خواسته آن مرد قصاب حریص
خوف کرد آن مرد از نیش و زخم
بر زمین افتاد زنبور حریص
آمد آن مور نزد زنبور که می گفت
شد دو چار هم این بلای ناگهان
بس جور بر من هجوم جور و جفا
مور با زنبور گفت ای باخبر
جان او در راه ذلت‌ها رود
میبرد هم گلشن و گلزار را
بر مقام ذل و خواری میکشد
گلشن خوش رنگ را گلخن کند

ملتزم تابع باشیا دنی
لذت بسیار دارم در تلاش
این سخنها را بگفتا و بر بلد
مور چید هم لذتی زنبور رفت
بر قصاب رفت بر بالای گوشت
تا ببرد گوشت بهر مشتری
مرد با سکین بر زنبور زد
از هوا و از هوسها شد دری
تو کجا یم می بری ای با هنر
رفت بر باد فنا این جسم و جان
رحم کن بر ذلت و بر خواریم
گو هوا و گو هوس گو آن هنر
هر که پرورد با هوا و با هوس
آورد بسیار آه و زار را
مینماید مبتلا بر درد و غم
غنچه بر عطر را امتحان کند

آب

نیشتر این را کند او آب شور
لیک سازد بر بلاها مبتلا
این هوا و آرزوهای و هوس
نی شود بیهمد فنا شادی زمین
گر چه هستم پایمال از هر بلای
از هلال و از فنا سالم مشوی
عقل و نفس است مثل زنبور و مور
هست مانعی از هوای نفس خویش
نفس سازد زنده کانی را مرام
وصل عاشق را ز معشوق من رد
مرغ نفس است با هوا ایش مبرد
دام پنهان هست شکار هر کسی
دانهای آرزوها را مدام
افکند با شوق دانه در قفس
نفس دایم با هوای خویش شد
جان را بر ریسمان آن هیچ

زنده کانی را کشد بر تنگ گور
این هوا و این تکبر وین حسد
مرغ جان را افکنی او بر قفس
مثل من گر با تواضع میبدی
زندگانی سالمست از آه و وای
داد زنبور از هوس خود را بباد
هست شاد بر بحث عیش و هم سرور
نفس دایم طالب عیش و سرور
لیک دان این سر رای خوش حرام
هست مطلوبش مدام عیش و حرام
جان را بر سوی قصابان کشد
دامهای نفس را در راه بین
او مهیا کرده در اطراف دام
تو نمیدانی قوی در یا شنا
مرده جان از جهت در پیش شد
افکند او ریسمان بر گلو

گر چه لذت در شوقهای خوش نما
جاده جان را بر فناها میکشد
گر قناعت میبودی مرد بین
عمرها بر زنده کانی میبشدی
گر تو ترک این عیشها قانع بودی
لیک دان الله اعلم بالسداد
گر بگیری راه نفست را به پیش
هست در فکر هوسها دعوی
زنده کی دائمی امید
زنده کانی را نماید او حرام
در یکی هستند صیادان بسی
بهر صید جان نهاده در کمین
میبرد با این مرغ جان را با هوس
داخل دریا مشوی آشنا
عقل گوید این هوا هیچست و هیچ
میکشد سوی هلاکت ره برد

این هواها آتش سوزان شده
میشود سوزان در آن آدم ربیدیه
جان را از راه حق غافل کند
در هوا ایش هست چندین ماجرا
تا از آن در داخل دوزخ شوی
جمله غمها باشد آن آدم از تو دور
لذت هر چه جان را میبری
زنده کی اصل را آنجا بدان
هر سمت در آنجا شد سوا موزی
میشوی تو هم ز اهل پارسا زدن
فاعترفنا کوی آدم ربنا
بر خروج از این بلا اهل میسبیل
یا که امیدم بودی مکه شست خاک
تا عیدم یوم عمر یوم الورود
از زبان کو منزای در دعوت زین
چونکه در دنیا راه تو هستی مستقر

پا منزلی جاده براین آتشکده
نفس میپرد تشوق للدار
بر جلد کنهای بسیار افکند
آرزوی نفس را مجبور ساز
میوه های باطنی را میخوری
میشوی با جلد حوران هم نشین
فرش سندس روی تخت گسترد
اینجا که دار فنا ایست غرور
گر کنی این نفس بد را پیروی
میشوی رسوای روز رستخیز
الامان یا ربنا یا ربنا
تا مرا بر جان از این ابتلا
یا که نشنیدم ز حق هذا اجزاء
یا که میبودم من از اهل کتاب
هر چه میجوی تو راه گریز
از ره عدل بسته نداز راه ظلم

آتشش را گر نهی بر زیر دیگ
افکند جان را بد بی شمار
نفس میسازد ز حق غافل ترا
تا شود در های مشکلات باز
تا به بینی آدم از ولدان حوری
اینچنین فرموده رب العالمین
میکنی پیدا بیات جاودان
دائمی نبود درین دنیا سروری
گر بنوشی اشیدم از ماء انون
از خجالت طالب راه گریز
کاشکی میبافتیم اینجا دلیل
کاشکی میبودم از اهل بلی
یا که نکرفتم خلاف از دوست خود
تا نمیکشتم من از اهل عذاب
هر چه میگوی تو این المفر
جمله اینهاست از پاداش جرم

چون مو

جو دیدن منم پرورد کار ذو المنن
اهل دنیا کرد ما خوبرو
چه فکر در تو کنج در ویرانه است
روی از ویرانگی جان متاب
چونکه من میبودمی کنج خفی
نور را میخلق کردم با ظلم
نور بنماید تو را راه رشاد
لیک در ویرانه کنج است خفا
کنج اگر خواهی بویرانه برو
میرساند نور بر کنج نهان
هر که جویا گشته آن ویرانه را
یافته در این مقام آن کنج را
مینمایم ایندم از بخش خدای
تا رساند نور بر جور و جفا
کاش این ره را نمیرفتم دلیر
یافتم این محنت و غم در وجود

میدهم مزده و امزد حسن
هر که ویران کرده جاده در راه ما
طالب از معموره و دیوانه است
تا نباشد جای ویران در جهان
خواستم باشم هویدا ای صفی
راه بنمودم بارباب جهان
میرساند ره روان را بر مراد
کنج مخفی در دل ویرانه ام
کنج را از جای معموره مجو
رفتی این راه با جور است و رنج
این زمان این کنج میباشد خراب
هر که پیدا کرده آنجا معرفت
تا نگوید از قرع این المناهی
هر که رفته راه ظلمت ها آشکار
بود محال از منزل این ره خبیر
ترک گر کرد راه حق و نور را

هر کسی که او کرده است کار نیکو
او بگیرد مزد در خوش نما
کنج پنهان هست در جای خراب
آشکارا کی شود کنج نهان
خلق را ایجاد کردم از عدم
گفتم این نور است و این ظلمت عیان
اگر چه در این ره بود جور و جفا
با دل معموره من بیگانه ام
راه این ویرانه را از نور دان
تا نه بینی رنج کی یابی تو کنج
هر که در این ره کشیده رنج را
او نه بیند از بلاوات سخط
نور هم بیند از این بهر بیان
این زمان گوید که یا لیت القرار
ظلم کردم الامان بر جان خود
رفته آنجا ظلمت و دیجور را

میشود نادم ولی از او چه سود
فایده نه صد بجا ایشی طرف غیر
هر چه میکاری همانرا بدروی
میوهٔ شیرین نه چیقی ای همای
آب خوش هر کز نیابی از حجر
آیهٔ تشبیه در قران بخوان
در شب ظلمت ندانی راه رو
راه رفتی کشته از سوء العذاب
این چنین ظلمت تو را ای یار شد
کی شدندی غرق در دریای نیل
لیک کردن جمله از ظلمات باك
جمله پند اشتند شو مدعی
نفس شانکن اشته تابع شدند
نفس ایشان از انکنده در ره
دمبدم موسی که دعوت مینمود
رد بتابین‌لر از راه سداد
آدمی را شل این عالم بدان

هیزم ار سوزد نداری نفع دود
آب در کوزه بماند تا ابد
حنظل از حنظل هویدا ای مربی
طاوس از طاوس زاغ از زاغ رش
میوهٔ شیرین کی شد از تلخ شجر
هر دلی در او بنا باشد نور رب
راه رفتن جان او باشد کرد
راه را رفتی بغفلت بی دلیل
همچو فرعونی بن دریاها کشش
راه را رفتند در ظلمات دون
جمله کی کشتند در دریا هلاك
لیك بودی مدعی مر موسی راه
هر چه دعوت کرد شان ار چند
قبطیان بودند غافل از آله
نفس را ایشان شقاوت میفزود
قلب ایشان بود چون مثل حجر
هست در او نور هم ظلمت عیان

کوزه کر بشکنی افتی زضرر
آب پیدا نیست کر او بشکنی
کر درخت تلخ میکاری بجای
سنکها در کوه کل در باغ شد
قلب با ظلمت چو سنك کوه دان
صخرة الصماء کردان ای با ادب
تا نیابی روشنی آفتاب
عاقبت آرد لنا اهل من سبیل
کر شدندی قوم تابع بر دلیل
در رود هانشان آب دریا کشت خود
قبطیان از اهر چه موسی شد دگی
قبطیان پند اشتند شك اشتباه
دعوتش چون که آمد در نظر
نا مدش ایشان از آن غفلت براه
قبطیان بودند چون مثل جاد
دعوت موسی نمیکردی اثر
نفس انسانی چنان ظلمت بگیر

عقل میباشد چنان نور منیر
عقل جانرا جانب علوی کشد
نفس ایشان را نبود از اهل لا
کی کند تأثیر باران بر حجر
کور از کوری خود افتد بچاه
بود موسی مدعی بر مدعی
نایده نه هیچ بکرها صوت نی
شمع را در نزد کوران سو خلق
مینه بیند شمع را اعمی از بصر
فایده نه هیچ با ایشان پنج و شش
موسیا تو زحمت بیجا مبر
آتشن موضوع با محمول راست
شد عدم ملزوم لازم مجتمع
تا نباشد ماده خوش خلق جان
پس خبر نبود چه سود از مبتدا
قبطیان از هستی ای موسی دلیل

تابع آن نفس را دیوانه دان
نفس تنرا جانب سفلی کشد
چونکه الکفشند آنقوم دنی
قلبشان از سنگ بودی سخت تر
اهل ظلمت جمله کی کور و کر ند
قبطیان را بود ظلمت مقتدا
هر که کر باشد صوت نی را نشنود
مثل خیالی بجز آموختن
کالبهایم گفتشان را کرد کار
موسیا تو زحمت بیجا مکش
نیست در ایشان وجود امهات
بی ثمر باشد نتیجه بر نحو است
آن یکی علت دیگر معلول شد
کی ولی این بر دلیل در اینجهان
مبتدا هستی ولیکن بی خبر
لیك ایشان قابل دریای نیل

را آشنا کی جز ابیکانه دان
بود موسی عقل جاذب بر علا
دعوت موسی را نا کافر نی
قلب ایشان بود چون سنگ سیاه
قال انهم واحم ای مستمع
گوششان کر بود از آوازی
راست گوی در گیجها میرود
غیر خیالی کجا دارد خبر
موسیا تو زحمت بیجا میار
پنج و شش را نیست بر ایشان اثر
کی برون آید از ایشان مولدات
لازم و ملزوم شد با یکدیگر
رفت چون معلول علت را چه سود
موسیا هستی با ایشان رهنما
رهنمای نبود ایشان را اثر
قابل راه هدایت نیستند

چون میوه از آرد خودشان بی شتر
جمله کی کردیم از تو اعتزال
جمله فانی گشته اند ای مقتدا
قالب بی روح هستند ای فتی
قبطیان از الطف کردیم وجود
لازم آمد هر چه ای بار شان
بیراه بیدین و بی نور بود
خواهم از هم آنچه دارم در دکون
از منی افکند خود بر گمرهی
از منی گمره شده آن بخت دون
ره نیابید او ز نور روشنی
از ضلالی کردم او را لطفها
باطن خود را چه بنموده عیان
هر چه بنمودم من او را آیتی
گشت غافل در میان خاص و عام
بود بر خود دلیل از غرور ابلیس

فایده نه هیچ آیت ای صدیق
جمله کی هستند از اهل قتال
امر شد آدم زدی بکم دکار
تو میدان از آیت صیغه فرعون غرق
سوال الیان بدریا بابر پروردگار
خرم فرعون زادن مباد
آنخداوندی که کرده بر عوام
شدت کفر نشد اما فرعون
اینچنین فرزانگی آموخته
مینمایم تخت او را سرنگون
کرد اللهی میان مردمان
بنود او را از بلای من رها
در خداوندی خود چون دانی لعین
گشت غافل هر چه دادم مهلتی
دادم او را عزت و ملك و حشم
از خداوندی خود کرده قیاس

جمله کی را کردم بیابان غرق
آرد ایشان از نبیوستش جدا
غرق ایشان را نمودم اختیار
جمله کی هستند لایق بر فنا
هیچ شه را اینچنین دولت نبود
مرتکی چینی خداوندی نمود
میستانم من از او چه دادم همچو وام
دادم او را ملکت و عزت و شهی
خرمن خود را بآتش سوخته
در چنین ظلمت بماند آنکه دنی
سرنگون سازم ورا ابن اهم امام
موسیا کردم من او را امتحان
قابل نزد دست شد و نه آستین
جهد خود را برد کردم تمام *
در میان مردمان شد محتشم
خود ندیدم نیل را بر قبطیان

از بلا محروس کردم سبطیان
دعوت فرعون کرهی آشکار
مالك من بود بی حق و شبیه
بوده ام حافظ بجمله کاینات
حکم من شد یفعل الله ما یشا
لیك او یکباره کی دوزخ شده
نی بر او تأثیر در انکبی
فایده نه هیچ مر او وعد الحسن
کشته در ظلمات نفس خود اسیر
خواستم در مشوره آه دیو دد
تا از در کاه سایبنی کرم
راست گفتی آنکه از اکثر بود
دمبدم افزون شد از کی کینه اش
قلبها را آینه کردم صور
میوهای خوش نما پیدا شود

نیل و آتش قبطیان را خون شود
کرد آورد ایمان برب ذکر دگار
خالق افلاك و اوضاع نجوم
از کمال حق اتم هر واقعات
هر چه کردی وعده مر فرعون را
خیره سر گشته چو حیوان دده
کرد او خود را از ظلمت چون جماد
سخت گشته جای هیچ کفرتی
جسمش از ظلمات شد شوره خراب
سبزهٔ خوش جا نما پیدا شود
عکس او را گرد آن دیو لعین
چونکه مفتون بود بر شیطان خود
هم شود آیینه اش از زنک صاف
زنك ظلمت کرد او را خیره سر
از ضلالت قلب او چون خیره شد

سبطیان از آتش نا ممنون شود
کر چه بودم خالق دریا و تید
مردم و جنت و پری هم علوم
بوده ام هر پادشه را پادشا
تا شود از زحمت دوزخ رها
پر شده جسمش همه از زهر کین
تا ابد فرعون در دوزخ بماند
او شده از کفر ظلمت چون سقر
فایده نه هیچ نبشوره نهر آب
کر نظر او وعده های مغتنم
تو جز از کفر و ضلالت نشد ملی
خواستی صیقل دهی آیینه اش
از جهالت شد بر او بیهوده لاف
جسم او چون جنت الماوی شود
روشنی دل برفت و تیره شد

قوم موسی پس بحکم لم یزل
طاقت ایشان نماند مطلقا
سبطیان را زین چو در هم زفاف
عار دیر کرین اینها دست بدست
شب شد آندم حکم بر موسی رسید
قبطیان را میبرم تا هلاک
ظلمت کفر بد ایشان در وجود
بوی سفلی جانب سفلی کشد
روشنی از روشنی حاصل شود
بوی یوسف را ز کنعان در کشید
آنچه در یعقوب بودی مثل او
بوی یوسف بر مشام او رسد
چون همه بودند کفر و محض شرک
چشمشان جز کفر و جز ظلمت ندید
گفت ایشان را خداوند جهان
از زر و از زینت و اقمشه خود

اصبر کردند بظلم آن دغل
گفت موسی را بگو بر سبطیان
حیله ایشان عیسا زد کفاف
سبطیان کردند از ایشان عاریه
جمله گی از مصر بیرون در روید
جمله گی را چون هلاکتها رسید
هست لازم اتصال اصل خود
لازم و ملزوم شد در اتصال
از یکی تا دیگری واصل شود
دیگران پند اشنیدی از ضلال
بود در یوسف بجو بی گفتگو
قبطیان از وقت جذبیت رسید
ترک حق کردند و عز و جاه و ملك
چشمشان روشن حقیقت بود کور
ظلمت محض اند خود ظلمت بدان
گشت شب رفتند چون مردان همه

ظلمتشان شد بجز و بی منتها
حیله سازند عاریه از قبطیان
از زر زینت قبطیان از هر چه هست
از زر و زینت و تمام غالیه
جمله از ین نبود با سباط تو باك
زود حق بر جانب دریا روید
بوی علوی جانب علوی کشد
نور را هم نور و ظلمت را ضلال
همچنان یعقوب آن پیر حمید
جمله گی بودند آن از اهل مقال
جنس را هم جنس او جاذب شده
زان سبب بر جانب دریا کشید
ظلمت ایشان از ظلمت در کشید
شد بر ایشان آب دریا قعر گور
عاریه کردند از ایشان آنچه بود
شد همین از قبطیان هم همه

سبطیان از ما همه بگریختند
قلبها را فرو بردند نیش
پس عقب کردند شان از زود زود
جمله گی از خوف ایشان مجتنب
از دل و جان ناله ها کردند و زار
پیش دریا پس عروی بر فتی
راهها تا بر رخت پیدا شود
از عصا ایشو گشت پیدا راهها
راهها دیده در آن دریا عیان
جاذب او گشت جبریل امین
قوم فرعون هر که بودی در کنار
قبطیان از جاذب خود مرحمت
راه دیده راه میپندداشتند
لیك ایشان از امر دنیا کشید
هر طرف را بسته بیند در نظر

بر سر ما خاك ذلت ریختند
عاریه را از ما حلالها ساختند
جانب ایشان بصد عزم و مرود
خوف ایشان شد بلها بر قرار
در حضور او ذوالکریم و کردگار
حق تعم کرد بر موسی خطاب
هر یکی از قوم بر راهی رود
جمله داخل شد نماند هیچ کس
قوم موسی میروند اندر میان
داخل دریا شد آنزم آن عنا
ساختند آنکه راهها را اختیار
چشمشان ره دیده دریم آشکار
غفلت از راه هلاکت داشتند
مثل شمع بر اهل خانه با ضیا
شمع را آرد خیال رهگذر

عاریه کردند از ما بهر عیش
آتشی اندر قلب ما انداختند
سبطیان از پیش ایشان از عقب
اتصال هم دیگر شد آشکار
گفت موسی ای حق و ای رحیم ذوالمنن
خود عصی بر بحر زن ای مستطاب
حضرت موسی بدریا زد عصا
قوم ظلمت در رسید آنزم زپی
پس گروه منیت کرده بود لعین
از عقب داخل شدند آن اشقیا
راهها بر سبطیان راه نجات
ظاهر راه بود لیکن بود نار
بود آن رهها نمایان دیده
لیك آن پروانه را راه فنا
جمله گی گشتند داخل با هوس

آنکه بودی پیش هم بودی زپس
بر فنا گشتند اندر بحر غم
آن زمان فرعون گفتا ای ودود
جرمها بسیار ما کردیم و بس
زد بکل چون جبرئیلش از دهان
یعنی شو خاموش از این گفتگو
تار روز بیت با نوار حساب
گرچه میجوری ره ایمانرا
در مقام جوع خود مانی نخورد
سك با اهل خانه گر دشمن شود
پس نهند از نان بروی استخوان
میزنندش و میکشندش زود تر
صاحب او میفهد بروی قبر
گشت نادم آن زمان آن بدنهاد
بال تا زمر بروی آنزم شد محال
گرچه پندارد که بیرون رفتنی است

جمله داخل گشته در دریای یم
مثل پروانه که خود را زد بشمع
نادمم از کرده های خویشتن
نیست ما را از هلاکت دادرس
قال الآن ای شقی الاشقیاء
بهر آتش خرقه ایمان مجو
ظاهرت خاموش باطن میشود
جستن کلب گرسنه نانرا
تا عروی خانه از خانه فرانل
میشود مردود خانه تا ابد
خود اگر بر اهل خانه در زند
صاحب نزدش روانکشتش بجرم پس
فایده نبود از سو خلق
زنده گی جان را بر باد داد
میشود نادم ولی او را چه سود
میخواند زنده گی را دادنی است

انجای راهها آمد بهم
بالهایش سوخت خاکستر شد زخود
هالکم ای کریم کارساز ذوالمنن
انی آمنت نموده در جهان
قد عصیت الرب رب الاولی العلی
آتشت خاموش شد در توی آب
متصل کشتی بنار ای بیخبر
تا نشد سك حافظ ار باب خود
نادر نبیند تا ابد بر جوع مثل
ماند از خانه را او در امان
کشتنش از بهر دزدی شد
هر در ختی کرا دیما رثمر
هیمه تا بل گشت بر افروختن
همچو پروانه که بهل از سوز بال
عشق بیرون رفتن عقلش از بود
روشنی پندارد و براه مناسی

میزند خود را که تا یابد خلاص
بر سر بدن میزند او دست و پا
غافل از عقبی و دنیا سوختند
غرق گشتم دیدیم حالرا
آه دوا و یلا عجائم شد زیان
آه من دادم بکرکان این رمه
کرد شمع حسن جلد بر زبان
نفس بر من بود چون در شکرف
شد یقینم و شد بیارم کشتی
من رها کردم لجام نفس را
بر سرم آورد چندان غلغله
نفس خود با خود بخود من رفیق
جان شد در بحر حسرت غوطه ور
از چنین دریای بی پا منتهی
غرق در دریا شد آنزم السلام
گر نبودی بر هوای خود اسیر
مبتلا شد بر بلای ایزدی

هست غافل از فنا و سوز خود
لیك نبود از سوختن نایل بجا
سوز رود هم میطپد اندر عدم
من نمیدانستم این اشکالرا
همچنان فرعون دون و بد سکال
سوختیم از آتش حسرت همه
خویش را بر آتش حسرت زدم
ماندم اینم در تك دریای ژرف
گشت نادم او همی کرد آه و آه
از حیل از راه برد او مر مرا
غافلم بنمود و کشتم خوابناك
غرق کشتم تا بدریای عمیق
ساختم خود را چنان بند هوا
نیست ممکن تا شود جانم رها
شد فنا از جوشش آب حمیم
کی شدی در بحر حسرت دستگیر
ظلمها بنمود چون آن بدنهاد

چاره میجویم که تا یابد وجود
دیده را بر شمع روشن دوختند
میکنی آه و فغان از درد و غم
من همی پنداشتم این را امان
گشت غافل آن زمان از سوء حال
سوختیم و جمله گی اهل جهان
سوختم در آتش سوز و ستم
میتوانم آب دریا بس خوشی
جرم کردم روز کارم شد تباه
در میان من وحی مشو حایله
تخم افکندم بجای شوره ناك
گشتم از غفلت ز خود چون بیخبر
تا فتادم در دهان اژدها
فایده نبود بجز این الکلام
آب ظلمت کرد او را کار رحیم
کرد بر جان خود ظلم و بدی
بود از یسعون فی الارض فساد

هر چه موسی کرد بر آن شوم پند
قال بل بادا است هر جا کو رود
پند ایشان گر چه میباشد گران
کور و کر گشتند هر غول و غبی
کرده اگر از شرها او ترا
میکند اگر ترا از شر آن
مثل فی هست در حق این هوا
بود این آورد تا آخر بر فغان
گر ز موسی میشنیدی آن لعین
آن هوای نفس جان در یافتش
هر چه گفت این [illegible]
جان را اسان بدبلتها کرد
میکشم جان ترا بر روشنی
کو بغی کی کار بی مکن ان بسیج
پند بشنو هیچ سبایح مباش
غافلی از سهو، بلوا و سقم

امتناع بنمود خود را کرد بند
ناصحان در نصح بنموده خلاف
زان سبب گشتند منکر منکران
مثل بنی آگه گشتند در جهان
میکشد جان ترا سوی سرا
گر تو ادنی گوش زد بر کردنت
میزند میر نجل آمد او ترا
کشتی نادم از این فر ای بینوا
پند او را او غنیکشتی چنین
هر چه بینش کرد دانستش دروغ
ریخ این آورد برایت شر و شور
مینمایم من جوابش ری و پند
پس تو هم ریش مومنم میکنی
از رو دانش همی گویم مقال
بر هزار و تن جهان طالع مباش
ماو تو هستیم بر مثمون غلام

آنکه نصح ناصحانه را نشنود
غافلان واقف الله در اکراف
از بخان آگه گشتند بنی
هر چه گفته قول او بر آنچنان
نفس تو چون اژدها شد در میان
در جهان شد تلخ شادی کردنت
بر تو میکوشد آخر الفلان
بعد از آن بنود بلا بر تو دوا
از نصیحتها شو غافل ساختش
شمع جان او فتاده از فروغ
آگهی از عاقبت از من شنو
تا که برهانم تو را از غل و بند
بر تو کریم اینجا دهیچ هست هیچ
دور شو از اینجا تو قیل و قال
ظاهر است این جمله املاد دفع
در اطاعت باش با شوق و کرام

[illegible]

دم بشنیو آن لعین بن شعار
شد گرفتار همچو مرغان در قفس
مانند ابو جهل حیران و فرار
تا ابد یا حسرتا گویان شده
تا ابد گوید تو هم وا حسرتا
مانند حیران دایما مهجور شد
گشت منکوس از هوسها عقل او
از عمل کلا ز حق شد نا امید
هر که دور از درگه معبود شد
لطفها رفت از تو آمد قهرها
چون بکرد اینها از حق رای را
در میان بحر گو یا عزیز
مایه ننمود شوی هم منفعل
جان جانرا از اینجا حادث شود
ننمود آنکه اینچنین ایمان قبول
بر تو ننمود نه امان و زینهار

شد مخلد تا ابد در قعر نار
جسم و جان از رحمت حق دوخته
غافل از معنی حق شد عور و زار
ترسم ای جان عزیز با خبر
میشوی بی سر زبان وا عقلتا
گشت سرگردان و تیره روزگار
جانب حیران نشد جز نقل او
چشم کور و گوش کر شد خیره سر
گشت حیران تا ابد مردود شد
مثل بیچاره شوی از بیگناه
وادی حیرت نهاده پا مرا
ای امت بگوی آخر زمان
از دهانت میزند الله بکل
چون شوی خایب ز لطف کردگار
در بهم حیران نه آخر طول
هر کجا باشی تو را دوزخ بود

پند نشنید از هوا از هوس
جان خود در قعر نیران سوخته
جان را بر آتش حیران زده
همچو فرعون اینچنین دایم ببر
از هوا هر کس حق خود دور شد
بالهایش سوخته پروانه وار
سالها در وادی حیرت چرا
رفته جمله خبرها مانند شرر
دور می‌سازد این هوس از حق ترا
مثل آن مرغان دور از آشیان
مثل فرعون میشوی نادم تو نیز
در میانه میتوی املاک جان
این هوا و این هوس باعث شود
میشوی در آتش قهر شو دوچار
تا ابد مانی تو در نیران و نار
مرغ را جز آشیانه فخ بود

فخ دام

چون ببینی عالم اسرار را
نادم از فعل این نفس و هوا
هر که با مرگشت خود را او رود
جز هوای جو نیاورد او بسر
یاد هر در راه بر کرک فنا
ترک کن این رو روی بیگاه را
چون ندانی وقت میآرد صدا
تا شوی از کرد و روز روبرو رها
این هوا گر را است ور ببرد آن هوس
جان را بر جانب ایشان مران
دور کن از خود مشو نزدیکشان
تو مکن جانرا با ایشان همنشین
هر که باشد با کلاغان همنشین
از گل و گلزارها آواره اند
این هوا و این هوس زاغ و زغند

ورد میسازی تو استغفار را
کاش باور دم من این بر خود دلیل
میکشد آخر بجز منکاه چو
هر کجا جو هست او آنجا رود
نیست چون با راه رفتن آشنا
هر خروس از وقت چون بیگاه شد
این صدا میآرد او را بر فنا
منتظر هستند ایشان دائم در کمین
نیستند غافل یکنفس از جان
هر دو میباشند هر جا دم عدو
متصل از بند در قصد جان دم
هر که باشد با کلاغان همجلیس
متصل منقار در سرگین بدبین
دم بدم در فکر سرگین میپرند
دم بدم در فکر جیفه میروند

دم بدم در راه و در سوز و نوا
تا نمیکشتم دو چار قال و قیل
عقل خود را گر کنی تابع بجز
تابع خود را آنجا میکشد
تا ندانی آشنای راه را
بیخبر شد طعمه روباه شد
دم خرد گر تو ندانی وقت را
وقت بیگاه هست و خوانش بشنوی
در کمین هستند بهر صید جان
کو حذر بر جانب ایشان مرو
هر دو میباشند دائم در کمین
دایما منقار او شد در نجس
چون نکند زاغان جمله سرگین خوار
غافلند از لذت نیهای قند
جانرا بر سوی سرگین میکشند

چون ز سرگین خواهی کی ایشان خوش
کو قناعت بر کم و پاک قلیل
هم شوی فارغ ز شر هر کرنند
این چنین گویند ارباب شمال
دایما از بوی بوی خوش میکشد
آن یکی پرسید از والی با هنر
بشنو از من تا بگویی حصه
پس ز دست شیخ بگرفت آنچنان
صنعتم بر از حلیم بر دکان
خواست از من از متاع و ترمیش
راه ابکر فته بیش آن بوالفام
نقل کردم هر در دکان را
هر دو شان بر آن رو او شد
از جهان تا داخل خانه شدم
عقل من در آن روان کرده فروش
بود او صاحب جمال و مثل حور

ترک کن بوی بد سرگین را
تا بیابی بوی خوش بر خود دلیل
هم ببینی گلشن و گلزار را

حکایت آنشخص که حمیده آزاد
بود خوشش را آمده و دیگر رسید او را رسید

این چه بوی خوش بود در دهر
شیخ گفتا نقل کن این قصه را
گوشه در جانب خلوت کشید
روز نیکی زن با کنیز خوشخرام
تا حریفی از قمشه بود از تلاش
دل آنها را از آنها خواستم
همره ایشان بودم جان را
پس زمانی شد که من ماندم برون
گو بیا در جنت الماوی بدم
من نشستم با خیال و با فکر
عقل من از دیدن او گشت دور

دور کن هم آن را دم این را
همنشین ها از تو لذت میبرند
تا کنی پیدا ز گلشن یار را
در مدینه بود مرد خوشخصال
کس ندید هیچ از و بوی بدی
گفت آری دارم از این قصه
از خیال آسوده کن قلب مرا
گفت من بودم و چیدو خوشجوان
بر در دکان من کرده مقام
قیمت آنها معین شد تمام
گفت بیا همراه در خانه درهم
تا رسیدم بر عمارات بلند
پس مرا بردند ایشان اندرون
خانه دیدم پر از فرش و فروش
زن ز من بی انداخت چادر را ز سر
با جواهر و با حلل آراسته

در تمام حسن او پیراسته
سفره آندم بر زمین انداختند
بعد از آن گفتا بمن آن خوشخرام
اصل مقصودم تو بودی ای جوان
اصل مطلوبم تو بودی ای ممتحن
از هوای عشق تو گشتم اسیر
در غم و درد و بلا انداختم
میل من بر جانب او شد زیاد
ناگهان الهام آمد از کرم
پس بگردانیدم آندم عزم را
کو نیاید و اندر شمع آمده
آن کنیزک را [illegible] آندم صلا
دست خود بر گردنم انداخته
گفت منظور و مرادم را برآر
جز هلاکت نبود اندیشم ترا

آمده نزدم نشست آن حوروش
نعمت بسیار حاضر ساختند
نیست مقصودم من این جنس قماش
بر فنا داده مرا عشق نهان
من هزاران مکر و حیله ساختم
تا ترا امروز کردم دستگیر
[illegible] بنمود نامزم آن پری
بسکه مهربانی کرد آن خوش نهاد
ونهی النفس بگفت عن الهوی
هم ز امیرش بریدم جرم را
دست خود انداخته بر گردنم
چوب پیدا کرده زود اینجا بیا
تا مرا با دست خود بگرفت سخت
تا شوی [illegible] ز رنج آشکار
امتناع بنمودم از فعل بدش

عقلها از دیدنش میکرد غش
هر دو خوردیم سیر گشتیم از طعام
بر قماش اصل میکردم تلاش
دارم از این اقمشه بسیار من
تا ترا بردام خود انداختم
عشق تو در قلب من جا ساختم
قلب من بر جانب او شد جری
بر هوایش نفس من [illegible]
لیس للانسان الا ما سعی
آندم آن زن دست بر بازی زده
دید کم میلی و مانع کردنم
چوبها بسیار حاضر ساختند
دست و پایم را چنان بستند سخت
ور نه میماند از منت بر یکجا
دور بر من دید آن زن از خود غش

اشاره به الهام [illegible]

بچون

چون ز من او نا امیدی را بدید
علت مردان بجسم شد پدید
گفت خنجر بیار ادم نادری
مطلبم را گفتا تو بودی از قضا
الفت ار کردی چو [illegible] قصاص
تا از این بند گران برون جهم
بر گشادیدم از این بند گران
بر امید وصل خاطر جمع شد
بر خلا رفتم برای اعتذار
پس شدم بیرون من از بیت الخلا
از نجس بر رفت شادان اختم
با هزاران رنجهای و دردسر
دست کردم جانب آن در فراز
جان شده فارغ از آن مکر و فنون
نشستم آندم جای رخت و بو را
با لباس فاخر و عطر بهی

از برای او رحم گشته نا پدید
خونها از جسم من شد بس روان
از هلاکتهای جانگیر جابری
کشته را شدم بگیرم در جهار
فکر حیله کردم از بهر خلاص
گفتم ایشان را شدم رنجی باین
آنچه میخواهید میسازم عیان
کردم آندم من توکل بر خدا
تا شوم فارغ من از این گیر و دار
از نجس آلوده کردم جسم و تن
جمله را از خود گریزان ساختم
باب را مغلوق دیدم قفل زده
قفل در را [illegible] بس گشت باز
خار کردم نفس بد اندیش را
جمع کردم بر سر عقل و هوش را
رخت پوشانید او بر جسم من

بر کنیزان گفت همی این را ببند
رحم ننمودند همی گفتم امان
چند کردم من خیال ماضی
اختیار رفته جو ای بی اختیار
حیله بنمایم از اینجا و از رحم
کم زنیدم چوب تا از راه کین
بند را از من بجان بر داشتند
پس بدر رسیدم از او راه خلا
از نجس آلوده کردم جسم را
هر که میآمد از ایشان نزد من
تا رسانندم جان خود را از در
باز در را [illegible] فتاده جان من
جان را انداختم آندم بیرون
فر دجوی آب کردم خویش را
شخص پیر [illegible] اینجا آگهی
عطرها لیکن برفت و هم بدن

هر که نیکی کرد بر من این خطاب
زان سبب اینرا مرحبت گشتن
دایما این بوی خوش در جان تست
کشت مخذول و پریشان خصم من
از هوای نفس را منهی نمود
امر مخلوقات چه بود نزد او
حق را او کشت افکنده کمین
تخم عزت و هم شرافت کاشته
بنده کی کی در نهان یا آشکار
بهر حق رفته فتاده بدام
دور گشته از هوای خویشتن
بوده بستم ایمن از ین کهسار [illegible]
جان خود را کرده او همچو پرست
نفس صیاد [illegible] اصل بلا
دام را صیادها چون گسترند
[illegible] جانش شد [illegible]

خار کردی نفس را ای مستطاب
این نجاست ظاهر از آبی رود
چونکه راه حق را رفتی درست
هر که در راه خدا شد پارسا
زان سبب از باطن این حکمت گشود
چشم را بر بست از شهوات بد
در حقیقت شد تا بم در ره صبر شکیب
هر که را در اینجهان شد بندگی
تا ز روی حق نباشی شرمسار
طایر قلبش گشاده بالها
گشته سالم از بلا و از فتن
احتراز از فعل بدها باید بیک
جان او باقی و نفسش ابتر است
نفس بفریبد چو مرغ خام را
مرغهای خام بر دامش روند
این هوای نفس این تن فانی است

یافتی از نفس دون راه رشد
در عوض این بوی خوش افزوده شد
هست از آندم بوی خوش در جسم من
میشود از شر نفس خود رها
تا که گشته واقف از اسرار هو
زان سبب ره یافته او بر رشد
ترک نفس و شهود خود را گفته
او نه بیند روز دین شرمندگی
[illegible] سوی رحمت مدام
سوی حق پران شده اندر هوا
دور گشته خود ز مکر و از کید
پس نیافتاده بدام هر ملک
جان باقی خواه دایم ای فتی
از پی مانند نه بیند دام را
اختیار از ترا بود [illegible]
جان که باقی ماند او ربانی است

[illegible]

جان باقی لایق الله شد
نفس سازد جان را دایم تباه
مثل آتش هست چون این نفس دون
تا که ذلت را نه بیند جان و تن
گرچه نفس و عقل را آمیختند
تا شود غالب به نفس عقل و هوش
عقل هوش و جان معانی بوده اند
نفس اگر غالب شود نفسش است و بس
خویشتن را عاشق الله ساز
آمدی چون آمدی مستانه ای
رفته از یاد تو راه آمدن
یاد آر ای از بر این دار زری
یاد آنجا کن که باقی روشن است
در مکان خود سوی [illegible] از کرام
جمعها میباید ای یار [illegible]
خوشتر است از من هوای [illegible]

تابع نفس و هوا گمراه شد
نفس میباشد همیشه در لجاج
سوزد عقل و جان را در این رهان
نفس کردن زدن چه خوشتر است
بهر هر دو مایلی انگیختند
ساغر صدق از کف رحمن بنوش
با هوا و نفس و تن آلوده اند
بر تو گر گوید خدا باشد رحیم
خویشتن را از مکر نفسی آگاه ساز
یاد آن کن بود خوراک نزهت
نیستی در مکر جان خویشتن
یاد آر ای از نفوس از معان
خوش مقام و خوش مکان و گلشن است
یاد آنجا کن که باشی با خدا
تا که از غیب بتو باشد مدد
فکر کن آخر که تو قربانی

جان بباید تا شود لایق بشاه
خواهد از جان تو بر گیرد خراج
هنر و اتو کردن نفست بزن
عقل آندم میشود رحمن پرست
هر دو در جنگ و جدل دایم بکوش
غالب آید تا معانی بر نفوس
تا نسازی عقل را غالب بنفس
نبود الله حلقه نفس لئیم
یاد کن از نیستی هست آمدی
آمدی از عالم خوبی برون
گر شوی از اهل حال و هم فنون
اینجهان نفس است و معنی اش نهان
سعیها کن تا ببینی خوش مقام
سعیها کن تا نمای خوش نما
هر چه آید از بلای امکان
نیستی باقی در اینجا فانی

جان نباشد تو عبث شلتی
هر یکی بر ضد یکدیگر زند
بر سر آید جهان همچون اسب لنگ
از فریبی دادن آن نفس رد
جرمها میکشته افزون از شمار
تا رها باشی ز آفات زمن
خوی بد در ذات چون اصلی بود
آورد اقرار و باشد توبه جو
بود اصلی خوی ابلیس دنی
نفس را از مطمئنه ساختی
اهدنا گفتی صراط مستقیم
عذر ره بودی کستی انکه ره بدید
ای برادر غیر توبه چاره نیست
دردهای دق را بهبود نیست
آنکه باشد متقی بیزار شد
هر که توبه کرد آبادی کند

جسم بی جان از تو مثل مرده دان
تابع نفس و هوا باشد گناه
گر شود با رهش گران در راه سنگ
زخم معول از زخم بر جا میرسد
کی رها جانش ز و
جامه ... از این کرد دار
کردی گر توبه رهی که از بلد
جز جحود و جز جهالت ناورد
بود عار تیره ز آدم زاتش
ره بتو دوش جانب توبه کنی
از عباد حق نبودی خویش را
راه بنمودت و کشیدت در نعیم
بار بودی قابل زان ره بدی
توبه میار کسی کو متقی است
دق جمله دوا افسانه است
از ره باطل بحق او یار شد
راه باطل هم چو در دق بود

عقل و نفس هر دو متضاد آمدند
هست کم عقلی و عقل از وی تباه
میرسد از نفس بر جان زخم او
توبه کن از حق تو این مرد
پیش حق اقرار کن جرم بر تن
بودی دشمن کشتی از اهل ولد
گر شود عاریتی در ذات خو
توبه کرد آدم و استغفار خویش
گر بسوی توبه ره یابی
راه جنت یابی تو از صفا
سفل بودی کشتی علوی ای عزیز
نور کشتی لایق حق اسنی
راه حق رو چون ز باطل نیست
رفتن باطل ز حق بیگانه است
بر مراد خود رود شادی کند
دق را کردن دوا مشکل شود

در ره باطل کی گر باشی خوشحال
هست ثبت نامه خود بنگری
پس خطا دایم که این نامه چرا
زان سبب دادند او را از شمال
سر بسیه میباشد این نامه تمام
دست چپ شایل او را دست را
فاش گردد پیش حق رسوا شوی
بر سخن گفتن زبان جز ...
دور گشته از وبال و احتیال
تا نباشی روز محشر دستگیر
دامن لطفش هدی فرما او است
هست در قرآن تبالله ما هم
دایما امر آید از حق تعالوا
استماع امر حق از اهل الله است
زشتها را خوب گرداند بفضل
بل اضل گفته خدای یاد کر

کار باطل گشتن و نزدیک هم وبال
هر کسی را روز محشر زاشتباه
نامه بین چون آمد از اصحاب
مثل دارا گر چه شرار کافران
میشوی رسوا بر پیش خاص و عام
فاش گردد آنچه میکردی نهان
از خجالت جرم و عمل بینا شوی
ای خوشا آنکه کرد از دعوه حق
نادرا صلاح وبال اندر خیال
دامن فضل خدا امروز نیست
پیروی کردن مراد هم جان است
حق قدم بگذارد آنجا ای پسر
جز عمل کردن ره دیگر مجی
هست شیطان در لجاج و در ستیز
خوبها را زشت گرداند دغل
آنکه را از دمیسازد اسیر

جمله وزر و معصیتها یکسری
نامه عصیان بدست آید ترا
نامه ات را گر که پر از وبال
بر سماع حاشیه با متن آن
خواندن آن نامه را اینجا رواست
فعلهای مخفی گردد عیان
از زبان روح ازین جرم اشو
از از او مستر شده از کوره حق
دامن فضل خدا بر دست گیر
پیروی دان اتقا ستر و لیست
پیروی بنما با مرشد قدم
تو آنجا راه بر کی بری
چون عمل کردن مقام اصفیاست
مشنو حرف اسند از وی گریز
آدمی را مینماید مثل خر
گر چه باشد او هنرمند و دلیر

تو حریف نفس و شیطان نیستی
عاجز اند از دستشان جمله شهان
اندک اندک ای امیر باید عقل را
با محک پیدا است و زر چون شک
گر بیاید قلب نقصان زر است
آنچه بودی از زیبک در ان دو
یک غریبی سوی شهری آمدن
رو ستی در دش معموری خانه خراب
میشوی آسوده هم اهل و عیال
هم خود و هم اهل آسوده شکی
این سرای کاش معموره بدی
خانه تب میبود این معموره ما
جمله خلقان طلبکار خوشند
قلب از خالص ندانند چشم عام
گر نداری تو محک رو جا من
بر محک زن قلب از خالص بدان

نکر باطل گرد ره بگیستی
هر دمی ابلیس آرد کار نو
دور میسازد ز امر حق ترا
قلب و خالص با محک پیدا شود
خبر دار ز حقیقت سر دو کف
ز ز باطن آن و الملک راواو
در خیال و فکر یک خانه شده
گفت اگر سقفی بودی اینجا مرا
گر برای خانه دیگر بود اتصال
روزی گر میهمان رسید گر ترا
پهلوی معموره ما میشدی
گفت آری فرد یاران خوش بود
از خوشی حیله اندر آتشی
با محک تشخیص زر بس مشکل است
نزد دانایان گرو کن خویشتن
پس محک باید میاجان بد

سخت ره باشند هر دو در جهان
از خیال و کار او هشیار شو
نفس و شیطانند اینجا چون محک
خالص آید قیمتش اعلا شود
کاشف قلب خفاهای وی است
از محک آید هدیها بیرون
جستجو میکرد خانه از شتاب
میشدی پهلوی من مسکن ترا
در میانه حجره دیگر بودی
میشدند آسوده گر بودی جا
میشدی ای کاش معمور این سرا
گر نشستی جان من ممکن شود
سیم و زر خواهند جمله پر ز خام
قلب از خالص ندانند هیچ مست
تا بدست آری محک را از همه
در ره انبرها قدم تنها منه

هست در این راه غولان کثیر
بانگ ایشان میکشن سوی فنا
هر یکی با بانگهای مختلف
نزد ما باشد نشانی و هست نام
چون رسی آنجا ببینی گرد و شیر
عمر ضایع هست میکن احتراز
آید این آوازها از اندرون
مال و جاه آرزوی و آبرو
مستوانی جمله غولان را بسوز
تا رها بنمای جان خویشتن
معرفت پیدا نما بر گرد کار
خالص آید از محک در امتحان
کار خوش در کار که پنهان شود
استماع دار هر آنکه غافل است
مسلک در آن کار که کوهر شود
دور کن از کار که لا یزال

هر دمی بانگی زنند ای بی بصر
بانگهای آشنائی میکنند
چو آشنایان میکنند از هر طرف
سوی ما آیید این نام و نشان
میشوی در دست آنها دستگیر
از پی این بانگها هرگز مرو
مثل بانگ آشنایان بیرون
بشنوی از اندرون آوازها
چشم نرگسها از این گرگس برون
معرفت پیدا نما بر غولها
تا که بنمای ز غولان آه و زار
کار کن چون کار کردن خوش بود
ظاهر است کسی که آنجا رود
عاقل از آن کار که غافل نشد
کار خوش آنجا یقین خوشتر شود
در عدم بنما وجود خویش را

بانگ ایشان مثل بانگ آشنا
آشنایان مرقبایت میکشند
بانگ میدارد بجمله خاص و عام
نام هر یک را برد غول القلدن
دور رو در راه باطل و دراز
تا نمای جان خود را در گرو
هر یکی از آن شد اخواهن زتو
منع کن تا خود بدانی رازها
ذکر حق کن تا ز غولان بزن
صبح صادق را و کاذب را ببین
راه حق و راه باطل را بدان
کار نیکو سوی رضوان میبرد
چونکه آنجا جایگاه عاقل است
هر که را عقل است او کاهل نشد
کار ظالم و کار جور و احتیال
خوش به بینی عین او پیش را

اینجهان میگشته ملک بیقرار / کارگاه حق میباشد حصار / اهل این نیاست در گوشتی هم
غافل از حق این و بیهوشتی هم / اهل این نیاز زنیادم زدن / عقل فانی گشته هم برهم زند
عقل فانی گشته هم نفس زشت خو / دور گشته از پناه لطف هو / ترک اینها از خود هر خوی بدی
ترک اینها میشد از بیخودی / در کون از خوی بدی صحن / هر خود بیدل انما قلبی حسن
چشم کژ بنید دو قرص مه را / گشتی کژ در پای کژ شد خوش نما / معرفت از عقل آید در میان
معرفت از جهل افتد بر زیان / هر که خواهد راه یابد بر هدی / ترک میباید غایل حق را
جمله زلت آید از حقد و حسد / شد رجیم از حق شیطان تا ابد / گشت رسوا از حسد تا مل ابد
نام بد بگذاشت او اندر جهان / شد معذب تا ابد در قهر حق / زاهل نیران ساختش رب الفلق
چشمهای باطن او کور شد / راه را گم کرد از حق دور شد / از حسد افتاد اندر اختلال
ماند دایم در جهنم در وبال / از حسد نمرود شد از رب دور / چشمهای باطنش هم گشت کور
تیغ فنا را دایمی بنهاشته / پس لوای ظلم را افراشته / هر چه ابراهیم پندش میبود
از حسد رجس و خباثت میفزود / ظلمها بنموده بر جا خودش / بر فنا خود داده ایمان خودش
کالجهان خود شر را باخته / نزد حق خود را معذب ساخته / مایه ایمان نداده بد اش
در خلیل بیع و شرا کرده تلاش / نقد جان را از حسد او مفت داد / ذره ننموده ز قهر حق یاد
بر خلیل الله رب و کردگار / ظلمها بنموده از حد بی شمار / از حسد از خوف حق غافل شده
شد شرر جان ز ابسکشتان زده / گفت ابراهیم او را ای دنی / منیستی دایم در اینجا بودنی

هست فانی جمله اشیا ماسوی / تو مگو با حق ضدی بیع و شری / این تجارتها بتو دارد زیان
میرود سرمایه از دست بلا / ماسوی الله هست فانی هر چه هست / نفع کرده هر که از این بیع رست
هر چه ابراهیم پندش میبود / دیگر شنید ... ازوی آن عنود / گفت نمرود از چه کردن مکش
سود نی او را نصیحت کردنش / خرمن عمر خودش بر باد داد / هیچ کس را اینچنین غفلت مباد
اینهمه غفلت که عقلش را ربود / جز منی و جز حسد دیگر نبود / جان بداد او را حسد شد تو ببین
برگشید شر هوای کفر و دین / گر نکردی حسد را آن عنید / جان او را چه بکفر او میکشید
میل بادی چون سوی بالا بود / هر چه در ابتید بیا بالا میکشد / چون ز جنس نار میبود آن پلید
آن حسد او را بقعر شد کشید / لذت باقی را بر خود حرام / بهر زادی کرد آن دون والسلام
شد معذب از حسد آن بد نهاد / تا بمحشر نام بد بر خود گشاد / راه حق را از حسد خود کرد گم
خازنان نار گفتندش که تم / بر عذاب دایمی تو باش شاد / در عذابی دایما ای بد نهاد
ترک کردی راه آن بگزیده را / از ره حق کور کردی دیده را / ترک کردی راه حق و هم صواب
در جهنم هستی دایم در عذاب / عقل دایم در ره ابراهیم وار / نفس میباشد چو نمرود تبار
نفس را دایم براه حق کشد / لیک نفس کوشد از راه حسد / میکشاید دشمن راه کینه را
ترک میسازد دم دیرینه را / عقل میگوید برابر راه حق / دست کش از کینهای ماسبق
نایده نبود که باشی مستبد / باش شاکر دولی مستوی / را نفس شیطان را حق از شیادی خویش
بود کمتر شو چون ز استبداد خود / گر بخواهی لعلهای پر بها / وادخلوا الابیات من ابوابها

استبداد
جوهر کارکردن

آشنای باید اهل خانه را / ترک میسازند هر بیگانه را / حلقه بر در بر زن گر تا بشنوی جواب
ادخلوا البیت تو از راه صواب / صبر میباید ترا این در طلب / تا ببینی عاقبت روی کسی
صبر باید تا ببینی یار را / از میان بر دار تو هم اغیار را / هر که طالب بر نج اغیار شد
ناامید از دید خود و یار شد / عاقلان از جام حق نوشیده اند / راز خود با یار خود پوشیده اند
صبر میباید در این ره ساله‌ها / با فغان و گریه‌ها و ناله‌ها / ساله‌ها باید کشیدن درد عشق
عاقلان گردیده دایم گرد عشق / تا بنامی تو درین دریا شنا / کی رسد بر بیخ عمر آب حیات
آب عیشی را ز معشوقه بنوش / تا که آید بر سر تو عقل و هوش / گر ز دست دیگری خوری تو آب
میشود اینجان ز عقل تو خراب / میشود اینجسم و جانت پایمال / بر وصال یار نماند مجال
مثل آن درویش و موسی کلیم / بود آن درویش بیمار و سقیم
در خرابه بود بهای عشق کشی / مبتلا بر عشق معشوقه دلش

حکایت آن درویشی که عاشق حق بود
و سالها در خرابه بود آخر از خوردن آب
طلبید در راه عشق پاره پاره شد

دایما میبود او با آه و زار / روز و شب لیل و نهار گردیدها / در ره عشقی نهاده خویش را
ترک کرده غیر و غیر از خویش را / ساله‌ها بر عشق حق مبتلا / در خرابه در بلا مانند بلا
دور کرده جان خود از آدمی / نیستی غافل ز عشق حق دمی / روز و شب بر هوای سود منی
بود با جسم نحیف و دردمند / عشق معشوق و هوای یار بود / نی هوای کاش و کلاه رد
نفس را بد برید از هر شهوتی / در مقام عشق و حب و عفتی / در خرابه ترک کرده خواب و خور
ترک ظلمت کرده او خواهان نور / مثل شمع در آتش کلی فنا / نی اثر از خود دلیل نی ضیا

حضرت موسی کلیم کردگار / آن نبی خوش خصال بردبار / از سر درویش آن روزی گذشت
چونکه او میکرد سیر کوه و دشت / دید درویش آن درویش قرار / با فغان و آه و با قلب فکار
آن زمان موسی بر آمد فرزدار / دید او را مشتغل بر ذکر هو / دید حق مشغول تسبیح خدا
گفت ای موسی بن عمران مرحبا / مرحبا باشی بتو ای موسیا / آمدی خوش ای کلیم کبریا
گفت او را از کجا بشناختی / تا که بر من مرحبا بر ساختی / گفت آنم ای کلیم دادگر
خالق تو داد بر من این خبر / آنکه او این جسم و جانت ساختم / نام تو بر قلب من انداخته
گفت موسی ای فقیر بی نوا / تو مرا همچو درد خود را گو بما / چیست دردت گو دردت بنما
با چنین حالت مگر دیوانه / موسیا دردها دارم نهان / اندرون پر درد و مخلص فی الزمان
مبتلا هر آن وصل هزار / کشته است این جسم و جانی اختیار / دردهای باطنی دارم لبی
مطلع نبود بآن غمها کسی / هست همچون آتش افروخته / اندرون پر شعله او سوخته
یا که باشد همچو دریاها شرف / خواهم از آنم ... آتش قرص / نیست ممکن تا که غواصی کنم
غرق میباشد درین دریا تنم / ذره از این درد من بر کوهها / گر رسد باشند جمله دودها
از زمان این درد بر دل راسته / زان سبب این جسم و جانم خسته / نیست طاقت تا نمایم آشکار
یا نمایم صبر با قلب فکار / مانده‌ام حیران در این مرحله / از هوایش گشته‌ام دیوانه من
گشته‌ام محزون ز عشق آن شریف / دردها آید بر کید ... ردیف / از جهانخانه یقینم چون چشید
از آن از عشق انجام کشید / عشق هر جا تار و پود خود تند / بنو ... انجایش کشد

کرده با آرد چو خود پای بند
بر نمیتابم بدین پیچ پای خویش
از کجا پیدا کنی راه معاش
لخلخه خشنده برون ایم ز بیم
در نه پیچیم عاشق ربانیم
هر چند باشد خرابتر و مردود
هیچ آب و هیچ نان دنی جواب
هیچ نان و آب و خورد و خواب نخ
سالها باشد درین جا مرب
بارها چشم از دیگری پوشیده ام
قد مضی عمری الیه راجیا
در مقام عشق هستم جانفشان
سالها اینجا مرا در ابنده ام
والدرد جو دو هم حرام از عشق الله
عاشقان از عشق یار خوش خفتند
میکشند هر جا که میخواهد مرا

اینچنان افکنده جان را در کمند
موسیش گفتا که چندی ماهست ای
مانده در وی در اندلا شئی و بلا مش
دایما اینجان در فرمان او است
بر درش بکذاشته پیشانیم
بلست سالست در این کوی وفا
مانده ام در کوی عشقش دل کباب
بارها و خوف و هم با هم حف
کشته ام از اهل سجده و قرب ا
گاهی در خوف و گهی امن رجا
اذ یکون الوصل کشف ناجیا
شب بشود با آه جویم روز را
من بساط عشق را افکنده ام
نه قراری مانده در تن نه خرد
نار هجران در دلش افروختند
خوش بود ما را باین زنجیر و غل

پا ببندم ساختم در جای خویش
در سر تو این هوای عشق رست
گفت یا موسی درین کویم مقیم
او است در دل هم از او در بالا است
طاعت و عشق رهش محمود شد
غافیا نذر کرده ام لبیک لدها
زاد مسکینم جا و تاب نی
کشته ام در کوی عشق او اسیر
نه سوالی و نه جوابی دیده ام
فی سبیل العشق عمری قد مضی
جان را مبرم برده ام از دیگران
شب کنم این روز ظلمت سوز را
کشته ام مبهوت در این جایگاه
عشق عاشق را بدین سان کرد
بسته بر زنجیر بیم و امید
گر کشد ما سوی مردستان کل

گفت موسی هیچ داری آرزو
یا دوا بر درد اینجانت کنم
هر چه در دل باشدت سازم روا
تا دوا سازم بیابی نور جان
در پس و پیر اندرو دو در تر
زحمتی باشد اگر داری معاف
گفت یا رب چند ساعت باشد این
رفت موسی گر مرا امر روا شتد
پاره پاره کشته آنجا جا او
رفتم آرم بهر این آب زلال
پاره پاره کشته جسم این فقیر
هر که غیر از ما نخود ما اعتمید
هم چنین میسازم او را امتحان
شد بعجز ای هلاکت در بلا
هر که او از دست موسی آب خواست
می نخواهی جسد سالم از اد

در دل خود ساز اخبارم از رو
تا که جانت از بلا خالی شود
بی محابا مینمایم جا بجا
گفت میخواهد دلم یکجرعه آب
آب صافی ای کلیم دادگر
رفت موسی سوی آن آب زلال
گر برآرم آب بر این دل عزیز
جاء بالماء الزلال نحو ذا
از حیا جان فشان گردانیده رو
آورد آب بخود زمین
این چه اوضاع است ای رب قدیر
بر مقام امتحانی آرمش
پاره پاره میکنم او را عیان
در چنین ویرانه ویران میشود
کاندر فاسی کشت مایه بوده کاست
عاشقی را حالهای دیگر است

جابجا میسازم احسانت کنم
روز نیستی از نور اجلالی شود
از زدیت فاش گو تا دانم آن
جرعه آبی اگر باشی شتاب
جرعه آورم ز آن آب صاف
بهر اثبات رضای ذو الجلال
این سعادت را بخود بگماشتند
قد رای جسم الفقیر منبذا
گفت موسی ای خدای ذو الجلال
این چه اوضاع است کشته پاره تن
گفت موسی احذروا ونی محیل
جسم او را پاره پاره ساختی
گر کنی عاشق دیگر ها نظر
در بیابانها مست و حیران میشود
گر کنی عاشق ز دیگر آرزو
شور معشوقه همیشه در سر است

عاشقان از عشق صادق باید شد
تا که عاشق را شود وصال
از دغا و از دغل خالی شوند
داد بر باد فنا جان را تمام
عاشقان در راه معشوقش ترین سل
هست عزت آن گل خوشبو برا
سالها باید ستادن پیش در
با هزاران گریه او نوشیده شر
بعد محنتها ببینی یار را
تا که بر منظور و مطلوبش رسد
عاشقان از صبر کلی باید شد
پس نتیجه حاصل از این اوصال
ای خوشا آن عاشق بی جان را
عاشقان از عشق انجا صبر است
در ره معشوقه چون جانش فنا
در بقا مشکل انکه از فانی بر است

عشق معشوقه فقط بر باید شد
عاشقان باید ز خودها بکنند
در مقام عاشقی عالی شوند
گر کنی عاشق به عشق خود نفاق
دشمن معشوقه گشت چه شد
گر نباشد عطر گل نارد گلاب
تا برآید از درون او جگر
رازها باید بگوید صد هزار
تا شود منظور و مطلوبش روا
بی بلا هرگز نه بینی روی یار
آخر آن صبرش نتیجه را باید شد
نگذرد عاشق اگر از جان خود
پس گذشت از جان بدین ایل رکار
گر نخواهی هر چه باید بر آن است
جان اصلی مرد فنا اندر بقا
این فنا را شغلهای بی عدد

عشق باید صاف از هر اعتلال
عشق می باید شود بی حد و چند
در مقام عشق عاشق گشت خام
بهر معشوقه بگوید الفراق
آب اگر شد صاف بینی در او
کی توان ایستاد یخ در آفتاب
پیش مادر همچو آن طفل صغیر
هم چو آن یاد از همچو پیش یار
در ره معشوقه زحمتها کشید
گر نکردی صبر کشتی شرمسار
عشق شد با صبر عاشق را اتصال
راحتی هرگز نه بینی در روح
رهزادی ای مقام دیگر است
در ره عشقی فنا جای اداست
لذت باقی مدام از فانی است
تا نمی بینی فنا کی مست ترش

تا نیفادی جان خاکی بر فنا
تا ابد شد جان جان اندر ملال
باز تا در زیر دنیا کیل
این همه محنت نه بلند و عیان
بعد زحمتهای بسیار و کثیر
بر مراتبهای بالا بر رسد
با عبادت داخلی اهل بکوش
از همه رنج و ملال امنی شده
سندس و استبرق فرش وی است
این همه روح و مراتب را نگر
پس ببینی انعام الاسرار را
کشف شد بر او مراتبها عیان
دایما این وصل را جویان شده
زانسب او را لطایفها نمود
مطلب از عشق آرزوی یار بود
فی فنا الجسم بلغ بالعلی

دایما مانده تو در رنج و عنا
گر نشد حنطه طحین در آسیا
گر نباشد ذره ذره هم ذلیل
کی بر نعمتهای روحانی رسد
گشت روحانی غذا از ره منیر
تا بلد و ولدان و هم غلمان شود
میکند در جنة الماوی سرورش
میخورد از میوهای رنگ و رنگ
در میان قصرها عرش وی است
بعد محنتها باینجاها رسید
بعد غمها دید وصل یار را
گر دبی در راه عشق خود نیار
شکر لله عاقبت کویان شده
گرچه در اینجا ملامتها کشید
وصل نور روی آن دلدار بود
صار من هذا بوصل دائم

تا نباشد جان خاکی پایمال
گر نیفتادش سوی آتش تا نوا
یا بجوشد هر دمی در دیگ جان
این همه جانی گرامی کی شود
بعد از آن در زمره علیاء شود
دایما در روضه رضوان شود
آن زمان باشد ز اهل آن شریف
میرسد آنزم که خواهد بیند
حور و غلمان ستاده در نظر
جنة الماوی و رضوان را ببین
تا نموده ناله و آه و فغان
تا بدید عاقبت وصل درا
چونکه در امر عشق او نبود
عاقبت بر آرزوی خود رسید
در میان جان خود میگفته لا
کان باقی فی بقا قائم

عزی بخر تخت را

جسم صاحب عشق بالیا
تو وصل با تصبر عینا صاحبا
تا که برای روح خود زرد و سیاه
بهر معشوقه نبینی وصل تام
نیست پنهان هرچه شد با فکر تو
شد جو ای [illegible] دام انده سیرا
مرهم باید نمودن در محن
دام بهر صید جانت دوخته
انبیا و اولیای ذو الکرام
مانده سالم از بلای و از فرش
عقل میباید که باشی دور بین
تا چو جمله مبتلاها کشته [illegible]
اگر شوی غافل ازین دام و نشان
هرچه ماند اندر ضلالت قوم عاد
در بلا و در عذاب و در کلام
مانده اند اندر عذاب [illegible]

ارتقی بالوصل عیشا عالیا
صد هزاران دردهای بانوا
محو بینی کی بدانی خشم شاه
نار عشقت را نشانها آتش زند
خالص ناخالص این ذکر تو
در ره او صد هزاران محنت است
تا شوی فارغ ازین دیر کهن
احتیاطی باید از دام جهان
کرده اند احیا را ازین دیر و دام
عقل میخواهد ببیند عاقبت
تا شود در نزد معشوقه گزین
این نشانها کشت عبرت [illegible]

در دلالت بر آن که هود قوم خود را [illegible]
شنیدن ایشان حرف هود را [illegible]
خدا ایشان را بریح عقیم که

جمله که مانده درین دیر و دراز
هرچه ایشان از ضلالت کرده هود

البلاء فی العروق صار بیا
میرسد اندر جهان بینوا
تا انسان ز خانه در امقام
بر مقام عشق پای خود منه
گر خداع کردی بر عشقت چرا
محنت اندر محنت آخر عزت است
اینجهان تر بر بها آموخته
تا ز خشم شاه مانی در امان
هر فشار [illegible] که بشنوده مکوش
از سماع حرف ایشان عافیت
گرچه در ظاهر بلیها هست ولیک
گر کسی بیند آنکه جیستی [illegible]
میشوی اندر ضلال جاودان
از جهالت مانده تا قوم عاد
چونکه بشنودند حرف انبیا
هیچ تاثیری بدلهاشان نبود

هرچه ایشان از نصیحت میشنود
هیچ تاثیری بسنگی نیست [illegible] از آن
قلبشان از سنگ بودی سخت تر
در دلشان [illegible] او میکشت زهر
راه تقوی را میان از بی دور
[illegible] از خانه ایمان کسب
اینجهان را بود آخر اعتبار
سال افزا دیده بر دل عبر
هست در کوشش امید بیشتر
بوده این ای قوم ازین خوف [illegible]
در خیال لوت هست این خوف پیش
قوم گفتند ما شنیدیم اینهمه
تا بل اینقدر نهایت کی شویم
هرچه میگوی بود لاف و گزاف
بجهت این قول هود آن قوم را
فایده نه بهر جز [illegible]

نفع در ایشان بلجاجت مینمود
گوئیا باران بر سنگ آمدی
بلکه از سنگ سپید بودی بتر
هرچه میگفتی ای قوم شقی
متقی باشید نی از اهل غرور
دور باشید از غرور تباه
یاد مان باشید از حق [illegible]
بر حقیقت بنگرید ای عادیان
کاهلی در راه حق باشد خطر
یا نمی بینید اهل روزگار
بوده اند کاهلی این خوف بیش
منکریم اصلا سوی اینها مدد
بی جهت اینقدر نهار امیزی

در بیان ثم قست قلوبکم فهی کالحجارة او اشد قسوة وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار وان منها لما یشقق منه الماء [illegible]

مثل بارانی که بارد زآسمان
نی اثر هرچه بدلهاشان زدی
در دهان افعی چون نیشان [illegible]
بنده کی صاحب [illegible] از اهل تقی
نفس و شیطان میدهند [illegible]
بنده کی صاحب [illegible] در راه الله
عاقبت نبود [illegible] ثمر
هست فانی جمله هست جهان
پس چرا در کار دنیا بد کمان
در چه سود [illegible] انبیا گر [illegible]
انبیا بردند ازین بازار سود
اینجهان را سخت و پنهان میدهیم
در میان قوم خود ضایع کنی
راه تو باشد [illegible] راه ما خلاف
همچو بارانی که آید از سما
از [illegible] بر سنگ [illegible]

[illegible]

چونکه چشم جمله کیها کور بود
بی اثر شد جمله استدلال او
گاه و گاهی آب میآید ز سنگ
سهل شمرند قول هود را
جمله اعضا شان که بودی جماد
زان سبب گشتند از حق سر نگون
هر دمی از سنگ میآید جواب
همچنانکه روزی بوجهل پلید
امتحانی مصطفی خیر البشر
آمده نزد رسول ذو فنون
گر رسولی بر حقی این را بگو
چیست در دستم که [illegible] نهان
یا کنتی اقرار بر حقیتم
ادعاء [illegible] تا در ترا است
آنچه میگویم از آن تا در ترا است
بشنو از ایشان همه تسبیح هو

نی تجارت دیده نی نفع و سود
قول او در قلب ایشان نی مقیم
قلب ایشان بود سخت [illegible] و سنگ
آن دل را شد [illegible] چوب و سنگ
هرچه دعوت کرد [illegible] نفوذ
راه مکر و جهل بگرفتند پیش

معجزه [illegible] ابوجهل [illegible]
و سخن گفتن سنگ ریزه در دست [illegible]
و شهادت بر رسالت [illegible]

گرد دعوت بر خدای دادگر
سنگها را جمله بگرفته بدست
چیست در دستم بگو ای گفتگو
گفت میخواهی بگویم آنچه است
بوده ام جمله رسل را مختتم
گفتنی ای دون لعین مبتلا
لیک این در عقل تو نادر ترا است
بعد از آن بشنو چه سان سنگها

کشت بیحاصل همه افعال او
گرچه میدیدند چندین معجزه
هرچه بشنیدند از او ایمای را
قلب ایشان بود چون مملو ز ننگ
جمله کی بودند نامعقول و دون
ساختند از سنگ [illegible]
انبیا را گر کشتند او را خطاب
این سوال و این جواب از سنگ دل
سنگها برداشته بوجهل دون
گفت ای احمد بگو اینها چه است
تو خبرها میدهی از آسمان
در میان دست پنهان که تراست
گفت بوجهل لعین و بت پرست
تا در است برانچه گویم کردگار
هست شش پاره حجر در دست تو
جمله کی گویا است بر تصدیق ما

انه یاره مشت آن شش پاره سنگ
بر رسالت کرده تصدیق از ادب
آفرینم گفت آن لعین نابکار
جادو یا نه [illegible] تو [illegible]
[illegible] کرده او [illegible] رسول
از جهالت نقد جان [illegible] باخت
از جهالت جان را بر باد داد
تخم فسق و کافری میکاشته
کور شد از دیده آن معجزه
بر هوای نفس خود مسکر شد
ذکر و تسبیح حجرها شد عیان
کور شد از دیده نور هدی
باز گو احوال هود و قوم او
قوم خود را گفت آن بحر کرم
هرچه ایشان را بگفته آن رسول
در نشنیدند قول آن ادیب

لا اله گفتن آمد بی درنگ
چون شنید از سنگها تصدیق رب
مثل تو ساحر نیست در روزگار
چون بدید آن معجزه بوجهل از آن
خویش را بنمود از اهل ذلول
راه کفر و زندقه بگرفته پیش
معجزاتش را سحر خواند آن کج نهاد
آتش حرص و هوا بر جان زد
در دها آتش کشت چون او [illegible] معجزه
کور شد از دین [illegible] آن بد نهاد
غلغله افکند اندر جهان آن
مانند دایم در میان آب و گل

بقیه قصه هود علیه السلام
و هلاک قوم او بباد [illegible]

کذب میپنداشتند ایشان قول
هرچه بشنیدند از هود آن زمان

هر یکی گویان بر توحید رب
بر زمین زد سنگها را [illegible]
ساحری از تاج و سر و سرور قوی
از غضب بر سوی خانه اش برفت
از ضلالت خویش محروم [illegible]
از اهل [illegible]
معجزاتش سحرها پنداشته
خویش را بوجهل کرده تا ابد
معجزه چون دید او دیگر شد
آدمیت رفته شد همچون جماد
روزگارش [illegible] جهل و عمی
خویش را ساقل نموده آن کور دل
پس چه سان شد عاد یا قوم او
بر شما من از شما مشفق ترم
[illegible] و دیو ایشان از اراده فریب
حاشی لله دم زنان آنجا [illegible]

قوم را گفتا که تصدیقم کنید
دور باشد از شما هم هر دو غم
بر رسالت هیچ نمی خواهم عوض
در هوای شهوت و کسوت نیستم
رحم می آید بجانهای شما
از چنین منفی و بیستها رهید
سادفا نرا او چه مسا اغوا نمود
غرهم ابلیس عن رب الفلق
ایها القوم التحی الحاسد الایام
انظروا لم یبق منهم بل احد
مر شما را مینمایم راه راست
در قیامت جمله کی پیدا شود
اینجهان و جاه حیلت ساز کیست
لعب و لهو که تند رب اغنیا
ای شده مغرور این دون دنی
ای نموده اینجهان را ما نقی
چون حبابی بوده این زندگی

در چنین نعمت همیشه دم کنید
حق نموده جمله نعمتها تمام
یا از این دعوت ندارم من غرضی
من از این دنیای دون بیزارم
اجرت من هست در نزد خدا
ترک بنمایید راه کینه را
دشمنی و کینه بیجا نمود
ایها القوم انظروا فیما مضی
انظروا لم یبق منهم واحد
منکم ذا مال کانوا ذا بنین
تابع این راه ایمن از بلاست
هر چه کردید اندرین خواب جهان
هر چه میسازید جمله بازی است
گر امین باشید نزد اهل راز

خلق مغرور اند دنیا و شوار ابوار نفس

بر هوای و بر خیال فاسقی
اینجهان و اهل این بیجا صلست

دائمی باشد همیشه این نعم
شکر بنمایید ای قوم لئام
در خیال مزد و اجرت نیستم
جامه نفس و هوا بدریده ام
من شما را خواهم علیائی شوید
منکر ید آن دشمن دیرینه را
ایها القوم انظروا فیما سبق
غرهم شیطان عن رب العلی
ایها القوم القوی بالجسد
اتقوا الله و کونوا مؤمنین
مینمایم مر شما را نیک و بد
یک بیک باشد ز بیداری عیان
اینجهان لعب است پیش اغنیا
وارهید از آتش و سوز و گداز
هست این فانی کجا هستی غنی
خیمه بر ساخته مثل حباب
جمله کی در بین فانی ... است

انکه

آنکه دنیا زاده مثلش بی وفا است
بی وفا هستند آخر شان فنا
اهل این دنیا چو قبر پر نقوش
مشتغل بر جوز بردن جان ستی
نفس بی عهد است هم شد بی وفا
همچنانکه مرده را گور و کفن
مرده بود لیک آب و حی هو
خالص و نا خالصش رب الفلق
اینجهان باشد مثال لیل تار
بعد مردن گشت بیدار هر کسی
اینجهان چون لیل اهلش در منام
روز روشن آشکارا گشت ز فن
آشکارا میشود در صاحبش
خلق در خوابند خود روم کبار
آنچه در این خواب دیده مرد و زن
از بد و از نیک و از مثل و سرگ

گر ترا از رو آمده آن روی نیستی قفا است
هست این دنیا چو میوه خوب رنگ
ظاهرش منقوش باطن پر وحشی
نفس باشد در بدن چون کرم و دود
قبله کان نفس هم شد بی بنا
چونکه دنیا قبله این نفس شد
در رسید از خاک زنده گشت او
تا پدید آید صفات و کار خود
در مقابل هست روز آشکار
تا نمانند اهل این عالم همه
شغلها باشد چو رؤیای منام
میشود بیدار از خواب منام
میکند تاثیرها حج غل و غش
بعد مردن هست بیداری شان
بعد بیداری رجوع میکرد علی
قبح و زشت و جمله خوب و نیک و بد

اهل این دنیا و دنیا بی بقا
اندرون پر کرم هم پر کرد و زن نغز
هست در قبر بدن نفس دنی
آکل جان حقیقی تا ابد
لا یقا انفاس شد این انجمن
نفس مرده همچو مرده حبس شد
تا نماید امتحان ما خلق
خالص و نا خالص بیغش و کبود
اینجهان لیل است انعام چو روز
حلم نایم بوده جمله دمبدم
رفت آن زمان چون ظلمت این لیل
یک بیک تعبیر این رؤیا تمام
زان سبب گفته رسول کردگار
میکند تاثیر رؤیا آشکارا عیان
یک بیک اینجوابها آید بیاد
تا بدانی ری بیادت مثل ...

اشاره حدیث الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

تا بکی در خواب باشی ای بشر
انتبه ثم انتبه یا نائما
انتبه عن غفلة یا نائما
ایها المفتون فی هذا الزمن
تا بکی در خواب غفلت بیخبر
جمله کی بوده صاحب عز و جاه
هود گفتا اینچنین بر قوم خود
هر دمی میکرد بر قوم این خطاب
کافران قوم گفتند ای نبی
یا که بر دیوانگان بوده شبیه
گفت نه مجنون و نه دیوانه ام
مرسلم ای قوم دارید این قبول
بارش آید بر زمین چون ...
بی سبب نکنید بر من هلهله
منکرید القوم بد اندیش را
بسته شد بر رویشان باب فتوح
نوح ایشان را نصیحت مینمود

بوده از تاثیر رؤیا بیخبر
انتبه عن غفلة النوم الخفی
قد مضی عمرک و کنت هائما
قد لهیت بالدواهی و البلاء
رفتگان باید سوی ایشان کنی نظر
دست خالی مانده جمله در قبور

بعد احوال است هود علیه السلام
و قوم او و دعوت الاهی او

ما نبلیم و بجنون و غبی
آنچه میگوئی همه کذب و دروغ
از شما هستم نه من بیگانه ام
مرسلم از فرد رب الشرق و جان
بهر آبادی است نه بهر خراب
عبرتی گیرید از عما سلف
حفظ رحم بنمائید جان خویش را
هیچ نشنیدند از نوح این خطاب
آن نصیحت کفر و طغیان مینمود

دم بدم آید بگوشت این ندا
ان فی ذلک تعبیر رؤیاک الجلی
قد بلیت بالبلایا و المحن
صرت مبهوتا فخذ ذلک دواء
رفته اند احوال ایشان گشته تباه
عبرتی گیرید ای اهل غرور
نیست معبود بجز حی ودود
متقی باشید و ترسید از عذاب
ما ترا بینیم و مجنون و سفیه
در میان ما تو میباشی دروغ
لیک من از جانب حق هم رسول
من شما را خیر خواهم و مهربان
دست بردارید از این مشغله
حق شما را کرد ایشان را خلف
امتناع کردند از حق قوم نوح
جمله کی کشتند اندر غرق آب
هر چه بشنیدند آن قوم لئام

امتناع کردند قوم هود علیه السلام ...

هر شما را

مر شما را آنکه او بس مجید
شکر کردن نعمت او را بجا
حق شما را داده شادی و بهج
قابل الطاف اجلالی شوید
بر شما حق داده باغ و بوستان
قول تو بر ما نمیآرد اثر
ترک نه نماییم معبودان خود
از تو وصلت هست ما را انقطاع
دور شو از ما از این طمع خام
چشم طماعی بما ها دوختی
آتشت میسوزد داری گمان
لیک بالله تو ما نگرویم
درد اگر داری ترا درمان کنیم
گر گرسنه بوده سازیم سیر
هود گفت ای قوم بد کردار من
مهربانم از شما بر جان تان

با چنین عزت و قوت آفرید
شکر بنمایید که آن رب غفور
شکر بنمایید تا ناید حرج
نشمرید ای قوم پندم را سمج
زود بردارید طغیان از میان
گر از این دعوت ترا باشد خیال
دور شو از ما اگر میتانی رود
ما نمیخواهیم وصل و اصل تو
نیستی در نزد ما ها از کرام
گر چه از ابر در مکنون کنی
بخشد بنمائی ز ما ها لحم و جان
از خرافات لب بربند و هم نفس
گر تو بی جانی ترا با جا کنیم
گر تو عریانی ز ما خواهی لباس
بی جهت بوده همه بیزار من
رحم آید بر شما ای قوم دون

نعمت بسیار داده بر شما
فقر و فاقه از شما بنموده دور
شکر بنمایید و هم عالی شوید
بت پرستی گشت از انسان قبیح
قوم گفتند ای رسول ...
ترک معبودان نماییم این محال
از تو دعوت هست از ما امتناع
دور شو از ما که بهتر فصل تو
بی جهت این حرفها آموختی
ناوریم ایمان اگر افزون کنی
هر چه میگوئی ترا فرمان بریم
ناوریم ایمان از این ربط هوس
هر چه میخواهی ز ما در ابگیر
میدهیم او را بتو بی التباس
من احتیاج مال تان ندارم
آمدم من بر شما رهنمون

ربط

نیستم محتاج مال و سیم و زر
دیده از کار و عواقب بسته اید
زان سبب کفران و طغیان میکنید
بی جهت خود را اسیر آن کنی
مرد آخر بین مبارک بنده شد
میشود از جمله درد و غم رها
بود مرد زرگری اهل دلیر
بود یکقدر قراضه زر ببست
مرد زرگر را بگفت آن مرد پیر
دور شو از من تو در اینجا مایست
یک غربال زودی بده ای باخبر
کم ده آزارم که در من حال نیست
گفت میدانم ولی ای پر غش
عقل من از آخرش حیران بود
آخر زمان جاروب میخواهی ز من
آخر زمان میخواهی هم غربال را
ظاهرش بینی و بینم عاقبت

از مآل کار هستم باخبر
می نمیدانید کار باطنی
چونکه از درد و بلا فارغ شدید
بنده آن باشید که بیند عاقبت
مرد ظاهر بین لبوس شرمنده شد
اینچنان باشید متاع متروش

کیفیت مرد پیر که از خواهش او از مرد زرگر و در جواب او گفت که عزم و جاروب بیند که آخر بایست بود از آخر خواد

زرگر از زور ایمن ده ای دلیر
گفت نی جاروب میخواهم ز تو
تا در و مسنج کرد ام قدر زر
گفت استهزا ام میکنی
ظاهرش میبینیم و هم آخرش
گر ترا از دو بلد همت ای مرد پاک
گر دهم جاروب هم ای ممتحن
در دو کام غربال و جاروب نی
سنجش و پیش بینی و غافل از عنت

جمله کو ظاهر جهان از دیده ایل
چونکه میبینید خود ها را غنی
گر شود انسان ملی طغیان کنی
خوشتر هر کار ببیند و یا عنت
هر که ببیند آخر هر کار را
مرد ظاهر بین شود مردی غرور
فرد زرگر آمد مکیم و پیر
قوی کاغذ دست لرزان هم مست
گفت ای جان فرزندم جاروب نیست
راه استهزا و هزل را مجو
گفت گفتم من فرزند غربال نیست
من جد کردم این منزلم میکنی
مثل مستان دست تو لرزان بود
دست لرزد ریخته کرد دیناک
میکنی جاروب جمع آری بجا
زان سبب گفتم بتو ای نیک پی
غافلی از آخر کار ای عمو

آخرش را گفته ام بی جستجو
آنکه من میکنیم و ما را عیان
بر تو آخر رحمت است زحمت است
من همی بینم فراز و نشیب را
عقل من جاروب و غربال دیدن است
عاقبت بین میشود مرد دلیر
عاقبت بیننده مرد خوشتر است
هر دو پیغمبر بگفتند اینچنان
اولش را بینیم و هم آخرش
مینمایید ای قوم دغل
خشم بنمایید اگر ماهی ز آب
آورد آخر شماها را ملال
من ز راه عهد و پیمان آمدم
از ره پندم نه از بیگانگی
آمدم از جانب حق من دلیل
غافلید از ره حق ودود

هزل و استهزا فکر دیم ای حریص
بر تو میباشد زیاده از زیان
اینهمه میگویید از راه پند
نفع و سود و ضرر و هم آسیب را
مینمایید فکر آن مرد کهن
عاقبت او در همینها فتنه بگیر
آنکه ببیند آخر هر کار را

نصیحت هود علیه السلام قوم خود را و تحریر

باطنش می بینم و هم ظاهرش
مثل دریایم شما هم ماهیان
پر شکسته میشود هم دل کباب
کشته اید از فضل حق بیگانها
بر شما داعی و هم ناصح شدم
بر شما آورده ام فضل خدا
رهنمایم ساخته رب جلیل
آخر آید بر شما چندی بلا

بلکه از راه وداد و همرهی
مخبرم من عقلت انش غفلت است
نیست استهزا و هزل و ریشخند
عقل تو در بینش سنجیده است
بعد از آن که بر نطق و بیان سخن
آخر هر کار از اول بهتر است
او ببیند جمله گرد دار را
بنگرید ای قوم آخر کار تان
بی سبب با من چرا جنگ و جدال
زانکه ماهیان با شماها از آن
خر نبود با من این جنگ و جدال
نبود این غفلت جز از دیوانها
میدهیم نسبت دیوانگی
از جنون بوده اید از حق جدا
سنگ میان از بیخود بی خود
می نبینید این از انکارها

ههچو باران من ای قوم دغا
بی سبب نبود که من نادی شوم
بر شما نبود ثمر از این بتان
تا ببینم گوهر من کردن کشش
قلب و خالص را نمایم آشکار
جان بی روح از انش راه فتوح
گر شما خواهید هوشید و بخت
رحمت بی شبهت ز من منم
آنکه چی کر آید از آسمان
هر کشتی زهر قاتل و ترش
نخل جوانی بوده در صحرای ورد
راه بگرفته فرمانش بر بید
سجده نتمایید بتها را اگر
بودن معبود ایشانی رواست
معبود آن باشد که جان از دهر
نایل از او نفع و سود یا ضرر

رحمتم من بر شما ز امر خدا
میکنم بر جانب حق من ندا
حق فرستاده مرا بر امتحان
بر میان نایید چو سنگ امتحان
قلب تیره و خالصش را افتخار
بر شماها روح و هم جان منم
لعل از خورشید یابد پرورش
یا که باشم بر شما همچون سحاب
در صدف گرد و جود ترش بها
چون صدف باشید در دریای ژرف
تا که گردد در دهانش زهر تر
ای جماعت من شما را هادیم
بر شما ارمغان نمایید ضرر
هیچ مطلب از بتان حاصل نشد
جانرا بر جانب عزت کشش
معبود آن باشد که خلق از او

آمدم من بر شماها هادی شوم
تا رها سازم شما را از بلا
تا نمایم امتحان نیک و بد
قلب یا خالص بخیزد از میان
من بجانهای شمایم مثل روح
خانه ایمان را ارکان منم
از سحاب حق چون نیسان منم
قولهایم مثل نیسان مستطاب
در دهان افعی نیسان زهر شد
تا که گردد قول من در شکرف
حق شما را بهر ایمان آفرید
روز و شب بر جانب حق نادیم
اختیار این بتان دست شما است
هیچ کس از بت بحق واصل نشد
معبود آن نبود که باشد بخبر
مر وجود آید ز کی می جستجو

بر شماها از ره پند آمدم
گر بدانید که هدیت بی خلق حق است
زنده کی بعد و دانش بحال
زنده کی جمله کی بوده ز آب
گر نگرید هر دمی طفل صغیر
شیر از پستان مادر میمکد
پند بشنو باش تو دلبند یار
زنده کی دائمی زاید بتو
آگهان از ساقی علیا شوی
از فنا معمول شوی مرها قید
زندگی بینی و مرادم بی عدد
بوده اند قرب زام آنولی
ای خوشی آنکس اگر قرب حق یافت
رو نگردانی همی از کوی یار
گر بگیری مثل کودک بهر شیر
آنکه بعد از نجات

سوی راه حق دلبند آمدم
تا فریبی آب از چشم و بصر
زنده کی اینجهان میل بسته حال
اینچنین فرموده است رب علی
کی ز پستانهای مادر میل شیر
شیر شیرین میمکد بی شک ز پیش
تا نمای گریه و هم آه و زار
میکنی از شیر شیرینش نمو
بر حقایقهای حق بینا شوی
آنچنان باقی که او راحی زوال
آنچنانی را که باشی تا ابد
اینهمه قرب و مقام و مرتبت
از همه لقمهای دیگر رو بتافت
رنجها باید کشید و در هوش
میمکی تو شیر شیرین بی نظر
از همه رنج و بلادها وار هی

بر شماها پند من دلبند آمدی
تا نباشید هر دمی چون دیده تر
اینهمه خلق و جهان پیچ و تاب
فمن الماء جعلنا الشیء حی
آگهانی طفل چون گریه کند
میرسد آنشیر دایم از غیب
شیر شیرین میرسد آنام از او
میرسی از اسفلها بر علو
میرسی بر درجه های عالیه
اینچنین فرموده رب ذوالجلال
تا ابد در نعمت عظما شوی
بر تو از دلبندی کرد در رحمت
گر چه بینید رنجهای خوشها
تا که بینی قربهای در رحمتش
همچنان شیری که آید او جدا
میرسی بر عزت بهاشی

هر قدر رحمت در تضرع آوری
شمع سوزد شد منور انجمن
خنده آرد گریه‌های بی شمار
واعلموا ستر الکثیر والیسیر
ان ترکت تضحک وابکیت بله
بر مراتبهای خود بینا شوی
گر بسوزد شمع در جا مدام
آنکه بینا است آنجا کی شود
طفل چون نخواهد گریه بیشتر
رحم بر گرید در آید بی مجال
بلکه باشد مهر او هفتاد بار
طفل در آغوش او گریان شود
آنکه مهرش ز مادر بیشتر
یاد گیر کوی وفا سوز آتشی
تا نباشد اشک و بارش ابر تام
چشم بینا کی شود در هر فنی

جاده خود را از بلاها او خری
چشم گرید جان از آن خندد شود
زان سبب فرموده رب گریه کار
یا علیما ستر ضحک والبکا
شیبه قدار تقیت بالعلی
گر بسوزد شمع دل در انجمن
پای سارق شد بریده زانتقام
طفل دوشش شیر میگیرد خلاص
مادر خاکی دهد شیر عبیر
آنکه باشد مهربان از مادرت
بیشتر از مهر مادر آشکار
با وجودی مهرش از هفتاد مک
کی شود راضی که باشی چشم تر
لیک شرط هست انجمد اشک و
کی برویند گل گلشنها تمام
چشم گرید دل بسوزد از زبان

ابر گرید چند میارد چمن
گر بخندد جان از آن گریه شود
فلیضحکوا قلیلا بکوا کثیر
وافر دهد تضحک وابکی دایما
آن زمان در رتبه علیا شوی
خانه اعیان شود روشن کنون
آنچه پروانه هست او آنجا رود
شمع سوزد در دهد هیچ
گر نگرید هیچ نارد بر خیال
هم معین و ناصر و هم یاورت
جان مادر از زمان محو شود
نی رضا بر گرید و در احوال خشک
یا که دایم در رهش گریان شوی
تا از اشک چشم روید لاله‌ها
یا نسوزد شمعها در انجمن
خانه اعیان شود روشن از آن

باز گو احوال هود و پند هود
قوم خود را هر چه پند و نصح داد
پندها نموده بقوم او اثر
از نصیحتهای من هستید دور
گر چه خندانید ای قوم دنی
تا در آخر با البخندد شوید
مر شما را پند گویان آمدم
جمله میکوشید بر اهلاک خویش
دور بنمایید این شیطان و نفس
جمله میبودند در کفران مصر
نیستیم ای هود با ایمان آورم
دعوتت را نیست در ما ها اثر
مو تنگید هست در ایوان ما
ما نداریم اعتنا بر هر عقاب
ما نمیشیم اصلا از بلا
زنده کانی را مکن بر ما تو تنگ

کیفیت نشنیدن قوم هود پند و نصیحت
او را و خبر دادن هود بهلاکت
ایشان و هلاک شدن ایشان ببلا

داد در ایشان هلاک کشتا خبر
پس شوید آماده از بهر بلا
گریه‌ها میآورد این خنده‌ها
هزل میدانید این قول مرا
پندهای مهربانیها ز دم
رو مکر دانید از پندم شما
از بلای حق بنمایید ترس
هود یا ما را مترسان از عذاب
حرفهای لغو و بیهوده مران
آنچه میگویی برای ما بر آر
باد را یارای کی بر جان ما
آنچه وعده کرده بر ما بیار
چونکه ترا که آب میدانیم ما
تنگ بنمودی بما عیش و معاش

جز نصیحت کردن کارش نبود
جز نجات چیزی از ایشان نخواستم
گفت ای قوم لجوج و بس غرور
هر چه دادم پند میگوییم لد
بر شما گفتم که پس گریان شوید
زود میآید بلا اندر بلد
راه کفر و زندقه بگرفته پیش
آورید ایمان بر رب العلی
هر چه بر ایشان بگفت آن فکر حق
از بلا و از هلاک و از عقاب
هر چه میخواهی بکن ای با خبر
چیست مر او را که باشد اقتدار
هود یا ما را مترسان از عذاب
تا که باشد صدق و کذبت آشکار
هر چه میدانی بکن تو بس نک
از ره جادو میفکن اغتشاش

آمد بر تنگ هود از دست قوم
گفت یا حی قدیم دیان و دوم
مبتلا بنما یا رب قدیم
کافران جمله بر قحط زمان
واتقوا الله اطیعون ایا
انتزعنها القلوب واجفه
باز گفتهای کرد کار لم یزل
در ره کفر و ضلالت آشکار
تا کنم این کافران را هلاک
هر چه باد است او برانی کنم
گر چه از این باد ایشان خوشند
باطن او مرگ است از خوف و گزند
هود را گفتند جمله اشقیا
تا کند بار قوم جمله را فنا
باد چون از حکم میکال امین
شد هویدا باد بر روی زمین

دید تا تاثیر پند و یا کرد لوم
سعی من بنمود علم تو عیان
قوم من هستند جمله از اثیم
بر میان قوم آمد هود نیز
قوم واخشوا من بلاء الکبریا
باز نشنیدند آن قوم لعین
قوم من هستند از اهل غفل
پس ندای حق آمد در رسید
میفرستم باد سخت و سهمناک
میفرستم بهرشان ریح عقیم
ظاهر باد است باطن آتش است
پس خبر داد آن زمان هود نبی
کی توان ما را بجنبانید زجا
پس همان دم حق میکائیل را
گشت ظاهر از زمین هفتمین
خوب و سرد آمد بجا قوم هود

گشت بیرون از میان قوم خود
آمدم بر تنگ از این کافران
مبتلا بنمود رب انس و جان
قال یا قوم اتقوا رب العزیز
و هو یهلککم بریح عاصفه
پند و نصح قوم آن هود امین
جمله کی آن قوم از خورد و کبار
زود بیرون شو از بین قوم عنید
کافران جمله کی فانی کنم
تا کند آن باد ایشان را الیم
نرم و نرم ظاهر او خوب و سرد
این بلا آید یا قوم غبی
باد را اینقدر یارای کجا
گرد بهر باد آوردن ندا
اندک اندک از زمین هفتمین
راحتی دیدند ایشان در وجود

همچو مستسقی که خوش آید زآب
او ز سوز اندرونش سرخوش است
اندرونه در سوزش است از بهر آب
لیک سوز اندرونش در خروش
آب باشد در خیالش خوشگوار
بلکه ساکن کرد از این جان درد
باز مینوشد بگوید چه خوش است
ای خوشا گفتند چون دیدند باد
این نشد الله بجان ما خوشی
سر نگون باشید در بئس المآب
ساعتی نگذشته باد سختتر
مینوزد چون همان دم آه و اوه
جمله کی گشتند آن دم پس هلاک
جمله کی گشته مخلد در عذاب
جان از آن آتش عصیان زدند
مبتلا گشتند در چندین بلا

ظاهرش خوش باشد و باطن خراب
سرخوش است او چون غیر از زیان
در نظر خوش لیک باطن در عذاب
لحظه لحظه آتش جان شعله ور
او نمیداند که جان شد در شرار
در بدن دایم در تزاید میشود
این همه از شعلهای آتش است
هود را گفتند آن قوم دغا
گفت میآرید جمله سرخوشی
خوش برد این باد بر جان شما
آمده بنمودشان زیر و زبر
جمله میگفتند وای وای ما
گشته یکسان جسم و جانشان بجان
جمله آن عادیان بس شعار
دور و محروم از معاش و خوشی
نام بد را در جهان بگذاشتند

خوب و سرد آید و لیکن آتش است
در میان آتشی است آن جسم و جان
آب میبیند بسی آید سرخوش
از شراب آب جانش در خطر
باز میگوید دهیدم آب سرد
چشم مستسقی بجز آبی ندید
اندک اندک آمده بر قوم عاد
وعده میدادی عذابی را بما
لیک میبینیم در آخر عذاب
میکند بر جان غلطان شما
گاهی بر سنگی زدی گاهی بکوه
سود نمیدهند از تیر ماهیها
بر نشد بر جانشان عیش و مآب
جمله بر خود اختیار نموده
عاقلان گشتند از نور هدی
عقل را چون از میان برداشتند

هر که غافل گشت از سوز درون
زان که جان را بر باد داد
در فلاکتها آنجهان حیران وار
برد با خود بس وبال کسب توب
چشم خود از رحمت حق دوخته
زانسبب دین ملت را تمام
رخت هستی را بداده رایگان
آبروی خویش را بجا می برد
فعل خود را کرده زشتی و گناه
در خیال و فکر کسب لجت و لت
ظاهر دنیا گرفتن احمقان
عاقبت بنین چنانکه ماندگی
دایما از غفلت خود شادمان
جان را بر صد بلیدها افکنی
روز و شب رفته چنان راه فنا
زان سبب خود را نموده پایمال

بر بلاها مبتلا از حق فرو
داد بر باد فنا جان و جسد
شد گرفتار بلای مور و مار
سخت مید چون فراق این مقر
جسم و جان را از بلاها سوخته
گشت غافل عمر خود تا چندگاه
از چنین غفلت چنان دیده زیان
زشت میساز همیشه فعل خویش
عیش خوش کرده او بر خود تبا
بهر عیش نفس بوده بیقرار
سرها باطن ز ایشان نهان
مانده تا صراط از ره ایشان جدا
با هوای نفس و شیطان هر زمان
ترک کرده رفتن این رسم و ره
تا رهی ذلت بروی خود کشان
از جزای کسب جسم دشوری

مبتلا شد بر بلا چون قوم عاد
خاسر و حیران شده اندر فلاکت
برد بدبختی از این دنیای خوب
این بلای آنجهان شد سخت تر
گشت غافل و بیخبر همچون نیام
منقطع از او شده جمله پناه
سوی ضال خویشتن می ننگرد
مرتکب بر جرم و شر و کفر و کیش
بر زبر تا پای این معصیت
مبتلا بر غصه‌های صدهزار
تلخ کرده بر خود این زندگی
بیند آخر صدهزاران غلغله
با هوای نفس بازی میکند
زشتها را خوب دیده از شرع
دایما در کسب لوت و جاه و مال
از ره غفلت نشد اهل بحر

شرح مرض

عمر خود را داده او بهر خورش
از حلال و ز حرام او رد غذا
هر دمی آورد خیال این خیال
بر هوای آن و اندیش میبرد
هر چه کرده مثل بیند عوض
از جزای فعل خود کی جان رهد
هر که در حیله صابر نشد
نیست چون در کردن او طوق بزن
هر که جان را با ملائکش میبرد
جان خود از عیبهای بی رسد
در سما علیای او معروف بود
دور میساز تو شوا از هر جسم تو
تا نداری پیش خوب در رفتن
چوب در چشم دگر دیدی چه سود
الحذر کی تا نیفتی در بلا
دور شو تا تو نوشی زهر نیز

جان خود را داده با او مر رشی
همچو مستستی نفس از انزرو
مبتلا پیش کرده بر چندین وبال
ساز دش غافل ز روز رستخیز
فسق و عصیان بود چون او گرانی
هر چه کرده او جزا بیند جزا
مایل این حضرت و فاخر نشد
سگ شکاری را شود طوق
او گهی جانب حق میبرد
سالها ابلیس نام خوب داشت
شد ز بی عیبی خود مردود در
جسم خود را پاک از عیبها
دیش کو سیح را تو هم طعنه مزن
آن بلیسی مبتلا شد چنان او
تا نباشی بند او و هم مبتلا
تا نه ایمن تو از عیب دیگی

بهر این نفس خبیث و بی حیا
خواهش خود را بر انداز دیر ره
هر دمی فکری بیادش آورد
نبود او را هیچ دم راه گریز
فرد کسب خود بجوز راجع شود
نیک را نیکی و بد را بد سزا
گر نباشد سگ و شکاری نی عزیز
دور میباش ز حق چنانکه بر دری
خوش بود جانی که عیب خویش دید
نام رسوای زبل هیچی فراشت (کذا)
لحم اگر بینی بوی کشته هم نمی
تا نمانی در تو شک و ریبها
می نه بینی موی را در چشم خود
در بلا افتاد و شد بند تو
بی جهت تو شنیدن زهر تلخ و تیز
دیدن عیب کرفی بجز دی

قوم هود و صالح و هم قوم نوح
دستگیر گرک گشتها این رهه
هر که گرداند رخ از گردگار
یا ز قول ناصحان نفرت نمود
انبیا را سام ها پندشان
ز ابلهی باشد ز انزفر را کی
هر که کردن از کلام حق کشید
افتد او در عاقبت اندر خلل
پس نهاد او را ز کورستان کی
از خدا درخواه تو بی التباس
هر چه بنماییم ما بر دی خطا
از سؤال منکر و یا از نکیر
هم دهد ما را ز حال خود خبر
یا چه سان شد نفع قیل و قال او
آن پیمبر دست داده بر دعا
جمله اعضایش شیاد بوده دون

بسته شد بر رویشان باب فتوح
مبتلا گشتند بر گرگ بلا

حکایت عدم شنیدن مرگ صحبت اربیب نصایح را و اکثر پیمان بودن او والله از بردن احوال خود را بر پیغمبر عصر خود

یا کبار ایشان ز خود اوست دوستان
یا ز ایشان گفتن عیب و گناه
عاقبت آب پشیمانی چشید
آن یکی در عصر اسرائیلیان
نزد او جمعی ز ارباب عبر
یکنفر زین مرده ها زنده کند
بر سؤال ما بگوید او جواب
خوب بوده یا که بد جانکندنش
زهر خورده بعد مردن یا شکر
تخم ناسدن یا که خوبی کاشته
ناگهان از قبری آمد یکصدا
آمد از قبرش برون بالا زده بیم

عهد جمله شان از این بد این همه
رو بگردانید جمله از خدا
گشت رهسوا شل شیطان آشکار
یا رمید از صالحان خویش وجود
هست مجنونی و هم دیوانگی
هست از سختی دل و قلب سیاه
زود میباشد پشیمان از عمل
بود او از زمره پیغمبران
جمله کردند از وی التماس
آنکه ما بر سیم گوینده کند
تا شویم از قبر و مرگ آن خبیر
شد چه سان رخ خاک جسم و پاکی نفس
یا چه سان بکن شده آنجا حال او
چه ثمر آنجا از آنجا برداشته
یکنفر از قبر خود آمد برون
چشمها برداشتی هول عظیم

با کلام خوب و با نطق فصیح
داد بر پیغمبر و مردم جواب
انه مر الموت ما کان ذهب
مثلکم کنت بلی الآن فقید
کنت مشغولا بلغو و سرور
لستم باقون مثلی راحل
لیس نفع فی السرور و الجموع
بعد مردن حال او گردد خراب
دایما اگر زحال خود شوید
بوده اند رعاقبت افسرده
ترک بنمایید هم راه ضلال
عاقلان باید شوند آگاه ره
گر روی بی توشه راه دور را
قال لا تلقوا بایدی تهلکه
تا نداری توشه بر راه ای پسر
توشه‌های خوب و پاک او را چنین
هر که بی توشه رود این راه را

با صدای خوش و با لفظ ملیح
قال یا اهل الغرور و الکهول
کان فی حلقی من الموت تعب
فی التراب اعظمی وهی رمیم
کنت ذو مال و جاه و الدثور
کان یلقی النفع من کان عمل
بیندم اهل الغرور و الهلوع
حال میباشید در قید حیات
راه صدق و راستی راهم روید
روز و شب در ذکر رب کبریا
تا نیفتید عاقبت اندر خیال
چون مسافر راه دوری را رود
میبرد از جا توان و زور را
توشه راه قوت جان و دل است
ترک ره کن چون تو هستی بیخبر
دارد او از راه رفتن باک نیز
بیند آخر خسر هزار و آه را

از زبان کرده بنطقش انخطاب
انی کنت میتا تسعین حول
قد رایت الموت کالسم الشدید
ان تعب النزع فی حلقی مقیم
تقضی جسمی و مالی زایل
لا اری نفعا للغو من شغل
هر که شد مشغول این زیادی
اعملوا بالخیر من قبل الزیارات
غافلان از خوف هم از ذکر او
خانه دل را کنید این صفا
توشه بر دارید در دور راه
رهنمای جان خود توشه برد
عاقبت میافتد اندر مهلکه
راه را بی توشه رفتن مشکل است
دم از این ره رفتن آنکس منزل
ترس او از نار و آب و خاک نیز
گر روی بی توشه تو این راه را

الجوع النوم
والهلوع الحرص

از پس توبه و زحمت زاهدها
ای خوشی دنکسی اگر توشد بهر
بخ زحمت و طریقش گشد
همچنان گفته خدای لایزال
بد ضلال الخبیر باشد فضل
هر که او را هدایت رهنماست
میشود از جمله مردم سبق
از همه اسرار حق اگه شود
تا ز علم حق باشی باخبر
اینچنین دنیای بی قدر و بها
بی سبب ناید بکر و هم نزد
تا نبردی زحمت جور و جفا
تا جزا بینی ز رب کردگار
هر چه کردی از عمل از شر و خیر
اینمثل بشنو ز من ای باهنر
آن یکی مرد فقیر و بی نوا
کرد از دکان بقالی گذر

آن زمان از فضل خود یابد نجی
راه را بی خوف و بی خطر برد
از هوای نور قلبش ایمن است
کل نفس ما علیها من فعال
چون هدایت اصل منظور خداست
از خشی بعد از خدا وتری بیانت
گفت
اسما بقون السابقون الله
چشم دل بنظر بنور الله شود
عاقلان راه هدایت رفته اند
تا نبردی زحمتش ناید جزا
آنجنان جنت که او راقی رهاست
جنة الفردوس کی باشد جزا
تا بسند امثال جان انسف

گذشتن یک فقیر از دکان بقال و دیدن [illegible] او عسل را [illegible] عسل که [illegible] گذشته احوال [illegible] و خوار [illegible] بقال [illegible] عسل را [illegible] پول او را [illegible] خوردن [illegible]

همچو مانند ازانها صرف بی
زود تر بر منزل ما دارسد
اینمثل در جمله آیت ایقن است
گر بود از خیر یا که از بدی
اهل تقوی چون ز لفظ مصطفی است
منکشف گردد بر و اسرار حق
تا که در جنت شوی با حور جفت
از هوای نفس کند رای بیس
دایما با حق وهم حق گفته اند
اینچنین دنیای پست و هم زبون
تو چنین پنداری کو بی بها است
کار هیچ اهل ای جان کار و کار
جنة المأوی از خدا ناید بجفت
آنجا بینی ز حق لا غر و غیر
تا شوی از سر معنی باخبر
قدر ناده بجز از خود از نانوا
شهد خوبی آمده اندر نظر

111

شد مجرّب نفس را آن شهد خوب
لقمه با نان خود از آنخور برد
لقمه از نان بربد آن نیکمرد
خورد او را بار دیگر همچنان
راه را بگرفت پیش آن معتمد
گفتش ای مرد عزیز و مهربان
گفت آن مرد فقیر و باهنر
دست خالی ای آشنا پول داد
همچنان خوردم عسل را ای عزیز
مثل خوردن قیمتش را دادمی
اینچنین گویند در زر سخن
در جهنم سوختن او را جزاست
در مقابل این چنین باشد جزا
در بهایش بود نیکم زره روغ
آنچه بقدر بها و قیمت است
کی بدست آید ترا یک لقمه نان
ای برادر آنچه او آمر فناست

زانکه رون آن شهد کاسش فرود طلوب
از هوای شهد جنبا گشت نفس
کرد اشاره آن فقیر بر سوی شهد
نان را میخورد او بی انگبین
تا ناز اعلوی خانه خود برد
انگبین خوردی و پولش را بده
چونکه شدی از خوردی من نا[illegible]
گفت این پولی نباشد ای مهین
همچنین میخواه از من پول نیز
این کجا پیدا است شهد باهوا
در جواب کرده ها ای عزیز
اینچنین هر حرص و هوای و حرام اصل
تو چرا خواهی بهشت عدن را
اینعملهای دروغ و بار ربا
اخذ کردن باهوا از زحمتاست
آنچه بد رشوتست فر ز کرد کار
کردنش پیدا بجند این ابتلا است

لیک پولش نی که تا شهدی خرد
زانکه رو آن چونکه طفل گریان گشت نفس
برد نانرا آن فقیر سوی دهان
با هوای انگبین آن دوربین
اینچنین میدید بقالش عیان
انگبین را مفت خوردی نیست نیک
زود بگشاد دست را ای [illegible]
گفت باشد بل این خوردن چنین
زانکه بینت هم چنان میخوردمی
از کجا پیدا نموده این بها
این دروغ و کذب و فریب در ترا است
این نقل فسق و فجور بهتان و عمل
نسبت حق را بخود داده دروغ
در قفا چیست مر او را بها
تا نه بینی زحمت در حق را
میدهند باجفای بیشما
آنچه او بیهوده دایم با بقا

مفت او را کی دهد مرد خدا
ای خوش حالی که او هشیار شد
انما اتانیم بکون کالحجر
گر چنین بیدار بیسود بی قبول
نیستند گر ز مرز مستطاب
تا نشی بیدار جای در راه تو
بلکه بیدار میباش ای مهین
تا شوی زان چراغ انجمن
تا رها باشی ز شر هر دغا
گر شوی بیدار بینی خیر تو
میشوی از شر آفاتش رها
جمله سرمایه در این خانه است
تا رود بود حیله در عقلت تنگ
آن زمان از هر دو تیر رفتش گنگ
یک مثل میگویمت ای باخرد
آن یکی مرد فقیر و بی نوا
روز و شب در طاعت و هم در قیام

گر بوی احسان احسانت رسد
یکدم از خواب هوا بیدار شد
خوردن گردید او جسم و روح
اینچنین هر کس نفر بودی رسول
هر دمی بر جسم و تو آمد فتور
کی شود حالی ز حال او [illegible]
گر شوی در خواب غفلت هیچ مست
کی شوی فارغ ز شر هر دمن
دایما هشیار شوای با رشد
میشوی از شر ابلیس در اما
مثل خانه هست قوی این بدن
گر رود سرمایه بس ویران [illegible]
تا رود بود حیله را چون بر تنگ

حکایت آن مرد فقیر که بغربت [illegible] دانست و در گوشه نشسته [illegible] اهل [illegible] آمد و از [illegible] منعم [illegible] صاحب [illegible]

از زمان بیدار بود در راه رشد
خفته کی باشد ز دزد با خبر
اینچنین بیدار مرد منظور حق
این همه مخلوق هستند بی خواب
منکشف کرده بجان جمله او
این همه دیو به غولی در کمین
میبرد از خانه تو هر چه هست
خانه جان را تو نورانی نما
تو بیمت آفات زهر نهار
گر شوی بیدار ببینی دزد را
حفظ میبابید خود از راهزن
نفسها چون دزدها و رهزند
عاقبت بر کردن عقل افکنند
مالک سرمایه دهم خانه شوند
تا که بنمایند بتو راه رشد
اهل زهد و اهل تقوی و حیا
در عبادت اقتدای انبیا

بود دایم در قیام و در نماز
بس وحید و بس لطیفه خوش حال
تا رهای رنج رنگی تافته
آن فقیر بی نوا راحیل زد
سخت بخت او کشید او دید بر
خواست لذت میبرد آن بی حیا
از جفای آن شقی آن عنود
از چنین ظلمی بمن فریاد رس
گفت سلطانش بروای بینوا
زود تر خود را بما انعام رسان
کردنش بنجیره زندانش کنم
بر عذاب ناگهانش افکنم
تا رها باشی تو از کرد ستم
تا که روز بعد اکنون و حیا
رفتن سلطان زاده خبر
انعفا بس ببالایش چشید

متصل با خانقش از روز نیاز
دایما از حس آن زن یکعنود
تا که یکشب فرصتی در یافته
بازدن از خانه بیرونش نمود
عاجز آمد آن زن از راه مفر
نزد سلطان رفت آمد رویش او
عرض خود را حالی سلطان نمود
رفته بر من اینچنین و آنچنان
گر بر آید از خدایم تمنا
گر بگیرد غصه را او بر تو تنگ
در جزای ظلم سوزانش کنم
تا شوی فارغ ز شر آن شقی
بعد از این هر کز نه بینی تو الم
باز قصه خانه آن ذوالباب
از نجا او چنین مرد باهنر
کردنش زنجیر پایش را ببند

بود او را یکزن صاحب کمال
هر که هیچ او را مثل نزا میبنمود
داخل آن خانه شد آن مرد رند
از که بهانه زنش بگرفت زود
چند چندانش صحبت آن باحیا
تا نماید رد خود را آشکار
ای بجمله خلقها تو دادرس
عاجزم از ظلمهای ظالمان
چونکه دیدی آن شقی را شکل عیب
می رسانم بر جزایش بی درنگ
ریشه روح حیاتش بر کنم
کار و بار تو زاده هم رونقی
رفت آن مرد فقیر و باحیا
کرد روز تا کنی از رنج عذاب
زود زود او را فقیر و بیکسی
بر کشید آن شوهر نکو هم بالمند

جمله کی با حکم سلطان رفت زود
با سزای و با جزای چنین و چند
مخ افزا از هر دو فی رنج والم
نفس خود را پاک دار از هر خطر
آشکارا می نما چون آن نسق
نفس تو مشغل علائق پر هوا مست
میکنی آخر ز دستی که ایمان
جان علیا مایل علیا متی

تا کنندش فارغ از شر عنود
داد سلطانش سزای از چنین
عاقلا گر تو بخواهی راه راست
تا که سالم باشی دایم ای پسر
هر چه در خود داری اظهار کن
وا ایا در قصد این جان و تنست
الحذر باید ز مستاین دنی
جسم سفلی مایل سفلی سبق

هر که گرفته فرز سلطان آمدند
گشت آسوده فقیر از درد و غم
از جلیلی الفت جلیل راهی بخواست
سر خود را در خصوص شاه حق
تا شوی فارغ از این دیر کهن
او نشسته در یکی جا جایگاه
میکند حرزی نباشد بی دنی